

دانلود
کتاب



گرسنه

نویسنده : کنوت هامسون

مجموعه ادبیات خارجی
زیر نظر: احسان یارثاظمی

گرسنه

از

گنوت هامسون

ترجمه

دکتر غلامعلی سیار



کتابخانه ملی و اسناد ایران

تهران ۱۳۴۵

فہرست

۱	مقدمہ مترجم
۱۵	مقدمہ بقلم اکتاومیر یو
۱۹	دیباچہ بقلم آندرہ ژید
۲۴	یادآوری
۲۵	قسمت اول
۱۱۱	قسمت دوم
۱۷۹	قسمت سوم
۲۷۰	قسمت چہارم

مقدمه هترجم

هنوز در ایران تعداد کسانی که بفرهنگ و ادبیات اسکانندیناوی علاقمند و آشنا باشند قلیل است و از اینرو ترجمه های فارسی آثار نویسندگان و شاعران و درام نویسان بزرگ کشور های شمالی اروپا از شمار انگشتان یک دست تجاوز نمیکند! چه بسا افراد مطلع و کتابخوان که هنوز نمیدانند ادبیات سرزمین مهجور و آرام نروژ و جزیره گمنام و دور افتاده ایسلند چه مقام شامخی را در فرهنگ معاصر مغرب زمین احرار نموده است؟ در حالیکه نزدیک به نیم قرن است که ادبیات نوین اسکانندیناوی مانند ادبیات درخشان قرن نوزدهم روسیه پیروان و شیفتگان بسیار در میان اروپائیان پیدا کرده و اعتبار «ایسن» کمتر از شهرت داستایوسکی نیست. اگر تعداد برندگان جوایز ادبی نوبل را بتوان ملاک «سیادت ادبی» یک قوم دانست این ادعا بیجا نخواهد بود که کشور سوئد و نروژ بنسبت جمعیت و انتشار السنه خود بیش از هر سرزمین دیگر نویسنده صاحب قریحه و زبردست داشته اند.

کتابی که ترجمه آن از نظر خوانندگان میگذرد یکی از آن آثار بی نظیری است که لازم بود بزبان فارسی برگردانده شود و چون تا آنجائیکه نگارنده این سطور اطلاع دارد، این کتاب از نخستین

ترجمه های ادبیات نروژی است، قبل از بحث درباره کتاب ونویسنده آن ذکر تاریخچه کوتاهی از ادبیات این زبان بيمورد نخواهد بود.

زبان نروژی یکی از رشته های السنه ژرمن است و از این لحاظ خویشاوندی نزدیک و تشابه بسیار با سایر زبانهای اسکاندیناوی و بخصوص دانمارکی دارد. نخستین آثار ادبی نروژ اشعار حماسی «ادا»^۱ میباشد که قدیمترین آنها در آغاز قرن نهم میلادی سروده شده و چون در آلمان ادبیات نروژ با ایسلند مشترك بوده است مجموعه این منظومه های پراکنده در قرن سیزدهم در ایسلند تدوین گشته است. از این گذشته سرشارترین و لطیف ترین گنجینه ادبی نروژ افسانه های کهن و داستانهای پهلوانی اقوام اسکاندیناوی است که اصطلاحاً «ساگا»^۲ نامیده میشود. زادگاه «ساگا» ایسلند است و باید دانست که نژاد و زبان اهالی این جزیره نروژی است و نروژ و ایسلند در حقیقت مادر و فرزندی هستند که از هم دور افتاده اند. این افسانه های نغز و دلکش که زاده طبایع ساده و خیال پرور شمالی است گرانبهاترین میراث باستانی اقوام آریائی اروپا بشمار میرود.

با انتشار دیانت مسیح در شمال اروپا که در پایان قرون وسطی صورت گرفت ادبیات نروژ نیز از شکل ابتدائی حماسه و افسانه بیرون آمد و خاطرات دوره قهرمانی به است فراموشی سپرده شد. یادگار این دوران جدید منظومه افسانه مانند ایست بنام «منظومه رؤیا»^۳ که سراینده آن گننام است، و از بسیاری لحاظ میتوان آنرا با «کمدی الهی» دانته مقایسه کرد. در اواسط قرن سیزدهم میلادی اثر دیگری موسوم به «آئینه شاهی»^۴ بوجود آمد که از نظر شیوائی کلام و ظرافت مضمون یکی از شاهکارهای ادبیات نروژی محسوب میگردد. موضوع این رساله گفتگوئی است بین پدر و فرزند و آداب زندگی اجتماعی و انفرادی را با پند و اندرز حکیمانه میآموزد.

از آن پس یعنی از قرن چهاردهم تا آغاز قرن هیجدهم نبوغ ادبی ملت نروژ سترون ماند و در هیچیک از رشته های هنر و ادبیات و دانش آثار قابل توجهی بوجود نیامد زیرا بدبختانه از طرفی جنبش رنسانس در داخل قاره اروپا محصور ماند و دامنه آن بکشورهای شمالی کشیده نشد و از طرف دیگر کشور نروژ زیرسلطه و نفوذ دانمارک قرار گرفت. این دوران آشفته و تاریک که نزدیک به چهارصدسال دوام داشت عصر زبونی و انحطاط نروژ بود. در این هنگام کانون هر گونه فعالیت ادبی و علمی، شهرکینهاگ پایتخت امپراطوری دانمارک بود و زبان نروژی در برابر توسعه و نفوذ زبان دانمارکی صورت لهجه متروک محلی و روستائی را پیدا کرد؛ با این همه در تمام این مدت دهقانان صبور و مایه گیران آرام کرانه های نروژ افسانه های شیرین عامیانه و اشعار قهرمانی زبان مادری خود را دهن بدهن و پشت پشت بیکدیگر منتقل میکردند و شعله وطن پرستی و شراره قومیت را در درون خود زنده نگاه میداشتند.

در طول این دوران غالب دانشمندان و نویسندگان نروژی آثار خود را بدانمارکی مینوشتند و حتی یکی از بزرگترین نویسندگان نروژ «لودویک هولبرگ»^۱ که در اوایل قرن هیجدهم میزیسته بیشتر عمر خود را در دانمارک بسر برد و نمایشهای جالبی بتقلید آثار مولیر بزبان دانمارکی نگاشت. آثار هولبرگ شهرت و اعتبار فراوانی کسب کرد و وی را پدر ادبیات مشترک دانمارک و نروژ لقب داده اند.

سرانجام در سال (۱۸۱۴) آرزوهای ملی نروژ برآورده شد و بنزد آزادی که بستان سربازان ناپلئون در هر قدم خاک اروپا افشاند شد این کشور فقیر و بی سرو سامان را نیز از زیر سلطه دانمارک رها نید؛ مقارن با رستاخیز ملی، تجدید حیات ادبی نیز رفته رفته آغاز گشت. شهر «اسلو» با جمعیت ناچیز خود مرکزیت علمی یافت و طبقه ثروتمند و شهر نشین (بورژوازی) نروژ در ترویج ادبیات و هنر

کوشش کرد. نخستین تماشاخانه در سال (۱۸۲۷) در «اسلو» گشوده شد و زبان متروک نروژی اندک اندک پخته و غنی و برای بیان افکار صیقلی گشت؛ نخست شعرمیدان آمد و سپس کارنثر بالا گرفت؛ «ورگلاند»^۱ شاعر توانای نروژی در سن ۲۲ سالگی حماسه وطنی شوزانگیزی مشتمل بر بیست هزار بیت منتشر ساخت و در همان اوان یکی از رقبای سرسخت وی «ولهاون»^۲ از ادبیات عامیانه و افسانه‌های کهن مایه گرفت و اشعار لطیف و زیبائی سرود.

در این زمان بود که نروژ با ادبیات رمانتیک اروپا خاصه آلمان و انگلستان آشنا شد و شعرای کوچک و بزرگ بوجود آمدند ولی بدبختانه شهرت آنها از چهار دیوار کشور نروژ بیرون نرفت. از نیمه دوم قرن نوزدهم ناگهان نبوغ ادبی ملت نروژ تجلی کرد. در همین هنگام بود که نروژ دین خود را بمغرب زمین ادا نمود و نویسندگان و هنرمندانی بوجود آورد که یک سرزمین کم سکنه و گمنام و یک زبان کم اعتبار و مهجور را در جهان بلند آوازه ساختند؛ این دوران پرافتخار را که تا اوایل قرن بیستم بطول انجامید میتوان «عصر طلایی ادبیات اسکاندیناوی» خواند. کیست که نام «ایسن»^۳ را نشنیده باشد؟ کیست که نبوغ این مرد بزرگ و نفوذ او را در تمدن و فرهنگ اروپا انکار کند؟ سالهای سال صحنه تماشاخانه‌های اروپا میدان هنرمائی ایسن بود و این نمایش نویس بیهمتا با قلمی که گاه میگریانند و گاه میخنداند، زوایای تاریک و پنهانی روح انسان و سرگردانی و ناتوانی و ناکامی و پیکار مایوسانه بشر را توصیف میکرد. «هرگیت»^۴ و «خانه عروسک»^۵ در عداد شاهکارهای جاویدان ادبیات جهان قرار دارند. شهرت و عظمت نویسنده بزرگ نروژی «یورنسن»^۶ نیز کمتر از ایسن نبود. حکایات و داستانهای یورنسن بغالب زبانها ترجمه شدند و نروژ را در اروپا سرشناس کرد؛

۱ - Johan Sebastian (۱۸۰۷ - ۱۸۷۳) ۲ - Henrik Wergeland (۱۸۰۸ - ۱۸۴۸)
 ۳ - Welhaven (۱۸۲۸ - ۱۹۰۶) ۴ - Henrik Ibsen (۱۸۲۸ - ۱۹۰۶)
 ۵ - Peer Gynt - ۶ - de Poupée Björnson (۱۸۳۲ - ۱۹۱۰)

ادبیات نروژ در این دوره از تاریخ بهترین معرف نبوغ اسکاندیناوی در اروپا بود و اگر حمل برگزافه گوئی نشود شاید باندازه ادبیات عظیم رومیه که در آن زمان تازه در مغرب زمین شهرت و رواج می گرفت ذهن و فکر اروپائیان را بخود مشغول میداشت. ادبیات نروژ منحصر بنمایشنامه نبود بلکه داستانسرایی نیز بنوبه خود رونق یافت و داستان نویسان چیره دست و توانائی نظیر «کیلاند»^۱ «اولاف دون»^۲، «کنوت هامسون»^۳ و «زیگریداوندست»^۴ بر اعتبار ادبیات جوان نروژی افزودند. در میان این اختران عالمتاب که در آسمان نروژ طالع شدند فروزان ترین آنها کنوت هامسون بود که در چهار سال پیش اقول نمود. پس از نمایشهای مستغنی از توصیف ایسن و افسانه های شورانگیز بیورنسن، داستانهای لطیف هامسون و رمانهای تاریخی «اوندست» یکی پس از دیگری روحیه خیالپرست و نبوغ شگفت آور اسکاندیناوی را بدینا شناساند.

ما نیز اینکه یکی از دریچه های سحرانگیز ادبیات نروژی را بروی خوانندگان فارسی زبان میگشاییم و بمعرفی کتاب «گرسته» و نویسنده آن کنوت هامسون که بیشک تحول جدیدی در ادبیات کشور خود بوجود آورده، میپردازیم.

چگونه با وجود دیباچه سو جزو پر مغز «ژید» و مقدمه دلچسب «میربو» میتوان جسارت سخن گفتن درباره کنوت هامسون و کتاب حاضر را بخود داد؟ این امر اگر ناشایست نباشد لافل دشوار است.

نخست باید دید کنوت هامسون کیست؟ بدون تردید پس از ایسن و بیورنسن بزرگترین و مرشئاس ترین نویسنده نروژ کنوت هامسون میباشد. «کنوت پدرسن» که بعدها خود را بنام هامسون خواند

Olav Duun (۱۸۷۶-۱۹۳۹) - ۲ Alexander Kielland (۱۸۴۹-۱۹۰۶) - ۱

Sigrid Undset (۱۸۸۲-۱۹۴۹) - ۴ Knut Hamsun - ۳

بسال (۱۸۵۹) در یک خانوادهٔ روستائی نروژی متولد شد؛ دوران اولیهٔ جوانی خود را در «نردلند» (شمال نروژ) در میان دهقانان گذارند و سپس رو بشهر آورد و زندگی پرماجرا و مشقت باری را درپیش گرفت...

هامسون آدمی «خودآموخته» بود باینمعنی که تحصیلات منظمی نکرده بود؛ جز قریحهٔ سرشار، تخیل فزون از اندازه، حساسیت فوق العاده و بازوان نیرومند سرمایه‌ای نداشت. خوش‌نشین و خانه‌بدوش بود، ازهرجا گلی میچید و بهیچ دیاری دل نمی‌بست؛ برای زندگانی بهرنوع کاری دست‌مزد و هیچگونه شغل ثابتی اختیار نمی‌کرد. خود وی میگوید: «در نروژ معلم مدرسه شدم، سپور شدم، شاگرد دکان شدم و حتی حمالی هم کردم! در آمریکا کشاورز بودم، رانندهٔ واگون برقی بودم، شاگرد تاجر بودم، حتی گاهی سخنرانیهای ادبی و هنری هم میکردم!»

این نویسنده درحقیقت بغلط درقرن کوشش و صنعت‌زاده شده بود زیرا روحیهٔ «ویکینگهای» اشاعریشه و آوارهٔ قرون وسطی را داشت. قسمت عمدهٔ جوانی او با گرسنگی و درپردری و ناکامی سپری شد. شاید کمترکسی باندازهٔ اودر برابر سختیها و ناملایمات دهر تاب استقامت داشته و درمکتب روزگار زجر و مصیبت کشیده است! بهمین جهت هامسون دراوان جوانی از نروژ گریخت. چندین سال در آمریکا ماند ولی زندگی «قارهٔ جدید» بمذاق وی خوشایند نبود. کتاب کوچکی^۱ هم دراین باره نوشته و آمریکا را باظرافت هجو کرده است! پس از آن نیز سفرهای دور و دراز در اروپا و مشرق زمین کرد. سرانجام درس ۵۲ سالگی توانست اندوختهٔ مختصری گرد آورد و دهکدهٔ کوچکی

۱ - Viking طوایف و اقوام اولیهٔ اسکاندیناوی که شجاعت و جرات

آنها ضرب‌المثل بود و بسیاری از کشورها را از راه دریا فتح کردند.

۲ - Amerikas Aandsliv (۱۸۸۹).

در شمال نروژ، سرزمین آرام و شاعرانه‌ای که دلبستگی زیاد بدان داشت، بخرد و در آنجا تنها و فارغ بکارهای ادبی بپردازد.

سرزمینی که هامسون دوران کودکی و قسمتی از جوانی خود را در آن گذراند و سرانجام نیز در آنجا مستقر و ماندگار شد سرزمینی است که نیمی از آن پیوسته در زیر یخهای قطبی مستور است و نیمی دیگر با کوهستانهای زیبا، مرغزارهای پرگل، دریاچه‌های کوچک و مقبول و جنگلهای سرسبز کاج آراسته شده، کرانه‌های عریان و ماهی خیز و زمستانهای سخت و دراز دارد، ماهیگیران و دهقانانی که در آنجا، در میان زیبایی و جلال شگرف و خیره‌کننده قطبی زندگی میکنند، پاکترین و اصیل‌ترین فرزندان اسکاندیناوی هستند. در این سرزمین بشر پیوسته با طبیعت در نبرد و از آن هراسان و در عین حال شیفته آن است! طبیعتی با این خواص که ذکر شد، طبعاً افراد را زورمند و پر استقامت و در عین حال ساده و خیال پرور میسازد. هامسون که دست پرورده این سرزمین است کلیه خواص نژاد خود را باضافه حساسیت فوق‌العاده و خودخواهی و غرور جبلی داراست!

در تمام آثار او علاقه به طبیعت و آب و خاك و گریز از آفات تمدن و اجتماع دیده می‌شود و روح حساس و فکر بلند پرواز وی بزندگی ساده و طبیعی رغبت دارد. در یکی از داستانهای مشهور خود بنام «**همان زمین**»^۱ لطف انزوا و برکناری از تمدن شهری را بهترین و زیباترین وجه توصیف و رابطه فطری بشر را با آب و خاك که منشاء ثروت و سعادت «فرزندان آدم» است تشریح میکند. «عشق» نیز مانند «زمین» نوعی موهبت خدا داد است و باید از آن بهره گرفت، بهمین جهت عشق و عاطفه نیز موضوع اصلی غالب رمانهای اوست و کمتر کتابی میتوان یافت که مانند «پان»^۲ و «ویکتوریا»^۳ سراپا مدح شور و شیدائی باشد. هامسون در تحلیل روحی و شرح عواطف بسیار زبردست است و چنان در این باره مبالغه می‌ورزد که گاهی جنون‌آمیزترین

وعجیب‌ترین اندیشه‌ها و تغلیلات قهرمانان خود را با صراحت بیان میکند و پرده پوشی و عفاف را بکلی کنار میگذارد. قهرمانان هاسون غالباً خوش جنس ولی حادثه جو و آزاد منش هستند؛ مثلاً قهرمان اصلی داستان شاعرانه «رؤیا»^۱ که وقایع آن در سرزمین نردلانند میگذرد، تلگرافچی تیزهوش و جسور و میخواره‌ایست بنام «ولاندسن»، این مرد رندانه زندگی میکند و پشت پابه‌ها چیز میزند و از هیچکس نمی‌هراسد؛ در آن واحد با چهار زن نرد عشق میبازد و بالاخره بایکی از آنها ازدواج میکند. در این کتاب شور و شر عشق بازبان شاعرانه و لطیفی بیان شده. یکی از قهرمانان داستان شیرین و شورانگیز «پان» زنی است عاشق پیشه و آزاره و برخلاف اینگونه زنان از وفا و صفا بری نیست. در همین داستان «گلان» که جوانی خیالپرست است بمعشوقه خود «اوا» میگوید: «سه چیز را در این جهان دوست میدارم؛ رؤیای عشق پیشین خود را، تراء، و این مرز و بوم را!» و در جواب معشوقه‌اش که میپرسد کدامیک را بیشتر دوست داری پاسخ میدهد: «خواب و خیال را!»

آری، هاسون با اینکه در نظر اول واقع‌بین (رئالیست) بنظر میرسد در حقیقت یکی از بزرگترین نویسندگان رمانتیک اروپاست.

«رمانتیسیم هاسون» حاکی از یاس و ناتوانی نیست بلکه قدرت حیات و جدال دائمی بشر را برای نیل بعظمت می‌متابد، هاسون مانند غواصی با عمق روح متلاطم و یکران بشر فرو میرود و اسرار زندگی را بیرون میکشد. هاسون خواهان قدرت و تشنه شور و شیب است و از این لحاظ بشدت تحت تأثیر نیچه قرار گرفته است. از طرف دیگر، وی نیز همچون نیچه از حکومت دموکراسی و برتری «اجتماع» بر «فرد» نفرت دارد. هاسون عقیده دارد زندگی اجتماعی و مدنی افراد بشر را یکسان و بی شخصیت و پرده و زیور میسازد و بشر تنها در پرتو انزوا و مکاشفه و تقویت جسم و روان خود به کمال دست می‌یابد. بدبختانه این اندیشه‌ها و عقائد نویسنده را برای کشاند که مایه تأسف هموطنان وی

گردید. هاسون در دوران آخر عمر خود بحزب نازی پیوست و مبلغ پرشور فاشیسم گردید. البته این امر بسیاری از دوستان وی را آزرده ساخت و کدورتی از او برخاطر ها ماند که فقط پس از مرگ وی اندکی رفع شد.

هاسون از بسیاری جهات مجموعه تناقضات است، گاهی شورانگیز و زمانی غم افزا است، گاهی طنز میگوید و زمانی در آسمان شعر و خیال پرواز میکند؛ گاهی سخت دل و زمانی حساس و نازک دل است؛ گاهی باعلا درجه واقع بین و زمانی بی اندازه خیالپرست است! ولی از این قضیه نباید تعجب کرد، چه این نویسنده تناقضات دوران ما را، تناقضات عصر ماشین و دوره «فرمانروائی پول» را، در وجود خود جمع و بنیکوترین وجه بیان داشته است.

هاسون گذشته از آثاری که ذکر شد داستانهای زیاد دیگری نیز نوشته که از آن جمله اند: «آخرین شادی»^۱، «خانه بدوشان»^۲ «ماه اوت»^۳. در برخی از داستانهای دوران آخر عمر وی تأثیر افکار سیاسی و اجتماعی کاملاً مشهود است و سراسر این نوشته ها انباشته از خرده گیری و شکایت از کلیه شئون و مظاهر زندگی و فرهنگ معاصر میباشد. از طرف دیگر در آخرین نوشته های او جدال با پیری و ناتوانی مضمون اساسی را تشکیل میدهد و خود نویسنده نیز بهترین نمونه این جدال جاودان است زیرا پیکار وی با مرگ ۲۹ سال طول کشید و سرانجام قهرآ مرگ پیروز شد و هاسون سال (۱۹۵۲) میلادی در حالیکه مورد بی اعتنائی شدید هموطنان خود قرار گرفته بود چشم از این جهان فرو بست. این فکر، یعنی جدال میان جوانی و پیری بازیائی و لطف تمام در آثار سه گانه (تریلوژی) مشهور هاسون پرورانده شده و این سه اثر که شاید بالاترین نمونه قدرت قلم و عظمت فکر او بشمار میروند عبارتند از: «در آستانه مرز و بوم ما»^۴، «بازی حیات»^۵ و «شفق سرخ»^۶.

اکنون که اندکی با نویسنده آشنا شدیم میتوان سخنی چند درباره کتاب «گرسنه» گفت.

این کتاب در سال (۱۸۸۳) میلادی نوشته شده و انتشار آن نقطه تحولی در ادبیات نروژی و بخصوص در سبک داستان نویسی محسوب میگردد. با انتشار این کتاب که نخستین اثر معتبر هامسون بود این نویسنده شهرت بسیاری کسب کرد و میتوان گفت «شغل نویسنده‌گی» وی با این کتاب آغاز گشت.

داستان «گرسنه» چنانکه از عنوانش برمیآید سرگذشت جوانی است گرسنه! جوانی که گرسنگی شبانه روزی طاقش را طاق کرده و بهر در میزند نومید رانده میشود و خسته و گرسنه در شهری بزرگ که دیگران در آن بعیش و شادی سرگرمند، پرسه میزند! این جوان اعصاب بیمار و قراست شیطانی دارد، مغرور و بلند نظر است، همه چیز را در پیرامون خود می بیند و می شنود و دائماً با درون خویش درمجادله و گفتگو است! عجب اینکه این آدم گرسنه فردی بی سروپا و ولگرد نیست؛ بلکه نویسنده‌ای است پرشور و صاحب قریحه که از همه جور و ستم می بیند و بهیچکس کینه نمیورزد. در خاطر آشفته خودخیالها میافد و محال ترین و عجیب ترین پندارهائی را که در ضمیرش میگردد بصراحت و با صداقت بیان میکند بطوریکه گاهی مواقع بجنون آنی دچار میشود و هذیان میگوید... در طول داستان «گذشته» و «حال» و «آینده» باهم میآمیزند و خواننده پیایی از زمانی بزمان دیگر پرتاب میشود. چیزی که بیش از همه این حسب حال جگرخراش را جالب میسازد آنست که داستان کتاب ساختگی نیست بلکه سرگذشت جوانی خود نویسنده است.

قهرمان داستان محبوب و خوش قلب است، گاهی مهربان پیشود و زمانی دل سخت، ولی جوانمردی و بلند نظری او خواننده را بتعجب واد میدارد.

اشخاص جالب و غریبی که بعضی از آنها موهوم و اکثرشان نمونه طبقات و روحیات مختلف میباشند در سراسر کتاب بچشم میخورند. نویسنده با چنان قدرت و مهارتی این افراد را توصیف کرده که با وجود غیر عادی بودن واقعی بنظر میرسند. هاسون چنان منظره زنده و جذابی از شهر اسلو ترسیم میکند که خواننده بدنبال وی بهمهجا می رود و همه کس را می شناسد و همه چیز را می بیند، با او میگردید و با او زمین و آسمان را ریشخند میکند!

منظره دریا و کشتی ها، مسافر خانه های پست بندر، کوچه ها و گردشگاههای شهر، افراد بیکار و مزاحم، خانه های بلندی که از پنجره های روشنشان پرتو حیات و شادی میتابد، بارانی که میآید، برفی که میبارد، آفتابی که مردم را مانند حشرات بیرون میکشاند، پاسبانانی که در هر قدم مترصد آزارند و زنان شیگردی که در جستجوی شکارند؛ همه این مناظر و خلاصه زیباییها و محتتهای یک شهر بزرگ در طول کتاب در نظر خواننده مجسم میگردد.

در میان این افراد رنگارنگ خوب و بد یافت میشود ولی آیا بدکاران نیز بنوبه خود بدبخت و مستحق ترجم نیستند؟ آیا واقعاً خوبی و بدی زیاد از هم فاصله دارند؟

قهرمان کتاب موجودی است مالیخولیائی و عجیب! پولی را که نیکوکاری باو داده در عین تنگدستی بدیگری نثار میکند ولی زمانی میرسد که خود نیز در شبکه چپی ینوائی را بیهوده دور شهر میگرداند و بدون اینکه دیناری باو بپردازد از چنگش میگریزد! یکجا برقت میآید و جای دیگر چنان سنگدل میشود که پیرمرد علیل وی آزاری را که باو خوبی کرده است بیجهت می آزارد.

بدبختی های این جوان پایان ندارد و با این وصف چنان بردبار است که بردباری او خواننده را خسته میکند و از خود میپرسد مگر ممکن است کسی اینهمه بلا بکشد و آزار بیند و بازاردهندگان خود کینه نرورد؟ مثلاً وقتی صاحب مسافر خانه در شب سرد زمستان او را که

گرسته و بیمار است مانند سگی از درمیراند وی کوچکترین گله‌ای ندارد و سخنی نمی‌گوید. آری با «جانوران دویا» باید این چنین رفتار کرد! باید در برابر آنها ادب و نزاکت بخرج داد، زیرا خوبی یکی بدی دیگری را تعدیل میکند! در برابر این زن بیرحم و سنگدل مردانی هم مانند «کماندور» وجود دارند که از او دلجوئی و با و مساعدت می‌نمایند.

در صفحات اول کتاب بخوبی احساس می‌شود که قهرمان داستان (که در حقیقت خود نویسنده است) به بیماری روحی دچار است و نویسنده در تحلیل روایات و توصیف حالات وی چنان استادی بخرج می‌دهد که خواننده بی‌اختیار بیاد «داستایوسکی» می‌افتد. مبالغه نیست اگر بگوئیم بسیاری از قسمتهای داستان شباهت تام با «جنایت و مکافات» دارد و قهرمان هامسون «راسکلنیکوف»^۱ را در برابر نظر مجسم می‌سازد. گمان نمی‌رود کسی این صفحات شورانگیز و رقت‌بار را بخواند و اشک در چشمانش نگردد!

این کتاب حماسه و محاکمه تمدن جدید است، تمدنی که آزادی بشر را اعلام میدارد ولی او را گرسنه و بی‌پناه در جامعه رها میکند! هامسون در زمان جوانی خود باین سر نوشت شوم دچار بوده و این کتاب فریادی است که از دل پردرد او برخاسته، ولیکن درسراسر کتاب نشانی از عصیان و تمرد نیست و این فریاد زیر قلم شیرین و لطیف هامسون شکل ناله‌ای جانگداز بخود می‌گیرد و بر دل خواننده می‌نشیند.

برای معرفی هامسون هیچ اثری بهتر از «گرسته» نیست و آرزوی نگارنده اینست که بعدها نیز چند اثر بدیع از این نویسنده بزرگ تروژی بزبان فارسی ترجمه شود تا خوانندگان فارسی‌زبان چنانکه باید و شاید این هنرمند شیرین سخن اسکاندیناوی را بشناسند.

در خاتمه خود را موظف میدانم از کنسول دانشمند و محترم نوژد در تهران آقای «کارل. ی. السن»^۲ که از بذل هیچگونه مساعدت

۱ - Raskolnikoff - قهرمان کتاب «جنایت و مکافات» داستایوسکی

۲ - K. J. Olsen.

و خصوصاً تهیه مأخذ نایاب و سودمند دریغ نفرمودند تشکر نمایم .
 این نکته را نیز باید یادآور شوم که منتهای کوشش بعمل آمده
 که متن فرانسه که در حقیقت متن ثانوی است بدون کم و کاست بفارسی
 برگردانده شود تا اثر هاسون که یکبار در ترجمه نخستین لطمه دیده
 بیش از آن لطمه نبیند . از طرف دیگر حتی الامکان سعی شده است اسامی
 فروژی باتلفظ اصلی و نه تلفظ فرانسوی ، آورده شوند و هر جا که لازم
 بوده توضیحاتی در زیر صفحات افزوده شده است . با این همه چون ترجمه
 از زبان اصلی صورت نگرفته طبعاً حق نویسنده و کتاب چنانکه باید
 ادا نشده است ولی از این بابت مترجم را نیز گناهی نیست .

غلامحلی - سیار

تهران - اسفند ۱۳۳۴

بقلم: اکتاو میربو

می‌خواهم از مردی سخن بگویم که صاحب استعدادی سرشار و قریحه‌ای بی‌همتاست. این مرد از هر لحاظ شایستگی آنرا دارد که نظر ادب دوستان و کسانی را که با افراد خارق‌العاده و غیر عادی ارادت می‌ورزند بسوی خویش جلب نماید.

نام این شخص «کنوت هامسون»^۲ است و مؤسسه نشریات «آلبر لانژن»^۳ اخیراً یکی از آثار بدیع این نویسنده نروژی را بنام «گرسنگی» (*La faim*) منتشر کرده است. آری، این اثر واقعاً ایمانند بسیار و بهیچیک از آثارى که تا بحال خوانده‌ایم شباهت ندارد. نباید تصور کرد زیر این عنوان آتش عصیان نهفته است، و نیز نباید پنداشت که ضد جامعه بشر نوشته شده و یا دشنام و نامزا و پند و اندرز حکیمانه در آن گنجانده شده و یا

۱ - این مقدمه در شصت سال پیش نوشته شده و در آغاز نخستین چاپ اثر مشهور هامسون بزبان فرانسه درج گشته است. البته نباید فراموش کرد که در آن زمان کنوت هامسون هنوز در اروپا شهرت کافی بهم نرسانده بود و خصوصاً در فرانسه بکلی ناشناس بود. ۲ - Knut Hamsun - ۳ - Albert Langen

بالاخره بیان مسائل و دعاوی اجتماعی است. زیرا بهیچوجه چنین چیزها در این کتاب نیست.

«گرسنگی» سرگذشت جوانی است گرسنه. همین و بس! جوانی که روزهای دراز و پیاپی گرسنگی میکشد و ندر زبان شکایت دارد و نه دردل کین و نفرت.

این کتاب نه افسانه است و نه قصه بلکه فقط شرح گرسنگی است. شاید این مضمون جگر خراش پس از مدتی بنظر خواننده یکنواخت بیاید ولی در خلال آن چیزهای دیگری نیز بیان شده است. احساسات و تأثرات و تألمات گوناگون و سوانح و اتفاقاتی که در کوچه و خیابان رخ می دهد و همچنین وصف مناظر شبانه و بسیاری افراد جالب و قیافه های نوظهور که همه بنوبه خود عجیب و نادرالوجودند، در این کتاب بچشم می خورند و آنرا هم ردیف زنده ترین و شورانگیزترین آثار ادبی می سازند. بدون تردید این کتاب زندگی واقعی و سرگذشت حقیقی خود نویسنده می باشد. اکنون که این سطور را می نویسم تصویر کنوت هاسون در برابر نظرم قرار دارد: این مرد درشت پیکر دارای اندامی نیرومند و ورزیده می باشد، در زیر گیسوان خشن و ژولیده او پیشانی گشاده و روشن و با صلابت دیده می شود. نگاه عجیبی دارد و از میان گودی دیدگانش فروغی ژرف و آرام پرتو افکن است. از همینجا میتوان حدس زد که این مرد چه چیزها دیده و چه اندازه سرد و گرم روزگار چشیده! نگاه او متوجه نقطه ای دور است. این نگاه همچون نگاه مسافر غربی است که یاد دیار خود می کند و یانگاه دریانوردی است که از سفرهای دور و دراز بازمی گردد! برلبانش اثری از مهربانی است و سبیلی کوتاه و پیچیده دارد که گوشه های آن بریده شده است. در چهره او دو حالت متضاد خوانده می شود؛ هم محبت و هم قدرت، هم شوروهم وقار، هم جذب و هم افسردگی، هم غرور و هم خواری؛ همه این احوال توأماً در چهره او نمایانند.

شیارها و حفزهائی که در صورتش دیده می‌شود آثاری از رنج و الم اوست و این نشانه‌ها مدتی ذهن انسان را بخود مشغول می‌سازد. آری، کنوت هامسون بیش از سی و پنج سال ندارد ولی گمان نمی‌کنم زندگی هیچکس اینهمه پرماجر و کشمکش بوده باشد. از سن کودکی بینوائی و تیره روزی و پرا آبدیده و مجرب کرد و در سن بیست و دوسالگی بر اثر فقر و گرسنگی از نوژ آواره گشت. باهمتی فوق تصور با سرنوشتی شوم که طاقش را طاق ساخته بود. پیکار کرد و در این جدال جان و تن خود را فرسود. امید نداشت که بتواند بزور بازو و بادسترنج خویش اقمه نانی بچنگ آورد زیرا طینت پاک و عزت نفس سرکش وی مانع بود که بکارهای ناشایست دست بزند. بهمین سبب با کشتی که بارض جدید می‌رفت از وطن جدا شد و بنقطه‌ای دور از آدمیزاد رفت. ره آورد این سفر یادداشت‌های حیرت‌انگیزی است که ترجمه آن سال پیش در «مجله سفید» پاریس منتشر شد. این نوشته‌های پریشان زندگی وی را در آن سرزمین نشان می‌دهد. بر ما واجب است این اوراق تأثر انگیز را که همچون «ماهیگیران ایسلند»^۱ یکدنیا انسان دوستی و عواطف شدید بشری در آنها نهفته است سراسر بخوانیم. منظره کشتیهای بخاری که یکباره از میان دمه دریا سردر می‌آورند و تصورات و اوهام جنون آمیزی که از ظهور ناگهانی آنها در دل شب بنویسنده دست می‌دهد، با قدرت و وحشت فوق العاده توسط کنوت هامسون بیان شده‌اند. باید اذعان کرد که «پیرلوتی» بهیچوجه عظمت و قدرت بیان این نویسنده را ندارد...

کنوت هامسون سه سال باین طریق زیست و سپس راه امریکا را در پیش گرفت و در قاره جدید بی دیناری پول و بدون یار و یاور بکار پرداخت و کارگر شد. پس از آن سه سال بکشاورزی اشتغال ورزید و از اینراه هم بسختی امرار معاش می‌کرد. در برابر محرومیت‌های

۱ - کتاب ماهیگیران Pêcheurs d'Islande ایسلند مهمترین اثر نویسنده مشهور فرانسوی پیرلوتی (Pierre Loti) است.

فراوان مردانه پایداری کرد زیرا آدمی بسیار متحمل و بر طاقت بود. در آنموقع یکباره هوای وطن برش زد ولی انجام این آرزو دشوار می نمود چه پول سفر نداشت و انگهی چنان بلند همت بود که حاضر نمی شد تقاضا کند که مجاناً او را روانه نروژ کنند. مسلماً هرگز خیال این موضوع هم بخاطرش خطور نکرد. سرانجام در یکی از خطوط آهن امریکا مأمور خوابگاه قطار شد و گذشته از اینکه مسکن و خوراکش تأمین بود باز اندازه کافی هم مواجب می گرفت. باین طریق پس از چهار سال کار توانست پول کافی پس انداز نماید و خرج سفر را تهیه کند. در بازگشت بنروژ بالاخره بآرزوی باطنی خود که نویسندگی بود دست یافت و بکارهای ادبی پرداخت. اما چندی بعد بعللی که بر ما مجهول است از نوخاک وطن را ترك گفت و این بار بیاریس پناه آورد و در این شهر بود که ناشناس و منزوی و غریب و تنگدست با حرارت تمام دست بتهجیر بزرگترین آثار ادبی این عصر زد.

لازم است که ما این مرد بزرگ را دوست بداریم و باین هنرمند عالیقدر و قابل تحسین که شراعه نبوغ از ناصیه اش هویدا است با شور و علاقه توجه کنیم و آثارش را بخوانیم.

دیباچه

بقلم : آندره ژید

وقتی خواننده این کتاب شگفت انگیز را ورق می‌زند دیری نمی‌گذرد که اشک بر دیدگانش می‌آید و سر انگشتش رنگین و قلبش خونین می‌گردد. تصور می‌کنم من در زمره نخستین کسانی بودم که پیش از جنگ این کتاب را خواندم و بلافاصله اطرافیان خود را نیز بخواندن و ستودن آن برانگیختم، لیکن نظر عامه مردم هنگامی متوجه آن شد که «ژان لوئی بارو»^۱ تصمیم گرفت این «مکالمه دراز و بی مخاطب» را در صحنه تماشاخانه بازی کند. اگر اشتباه نکنم این اثر و «هملت» «لافورگ» در یک زمان بمعرض نمایش گذاشته شد. در آن اوان من در فرانسه نبودم و همواره تألف می‌خورم

۱ - Jean-Louis Barrault - بازیگر هنرمند و مشهور معاصر فرانسه که مهارت عمده او در ایفای نقشهای صامت (Mime) می‌باشد باین معنی که فقط بمدهركات و اشارات و گاه بهمراهی نغمات موسیقی ظریفترین و عمیقترین حالات روحی را تجسم می‌دهد و بیان می‌نماید. «بارو» بیاری از آثار بزرگ ادبی را بصورت نمایشنامه در آورده و بهترین وجه بر روی صحنه تماشاخانه بازی کرده است.

که نتوانستم هنرنمایی این بازیگر بزرگ را در ایفای نقشی که خود بوجود آورده بود و با شیوه معمول وی سازگار نمی نمود، بینم. بعدها شنیدم که بازی وی سزاوار تحسین بوده و به نیکوترین وجه از عهده ایفای آن برآمده است. گفتم هنرمند شهیر موجد این نقش بوده، ولی بیشک چنین نیست زیرا خود کثوت هاسون نیز که موجد اصلی است داستانی از خود ساخته!

خصیصه بزرگ این شاهکار واقعیت محض آنست و تنها برای همین است که بر دل می نشیند، زیرا افسانه پردازی نیست و سائعه ساختگی هم ندارد! سراسر کتاب جز حسب حال جگرسوز مردی که از شدت جوع دسدم با مرگ دست بگریبان می گردد، چیز دیگر نیست! مضمون اصلی کتاب گرسنگی است، باضافه تمامی اختلالات مغزی و روحی و همچنین کلیه انحرافات اخلاقی که در اثر گرسنگی معتد و مستمر بانسان دست می دهد.

قهرمان کتاب حالت پهلوان داستان ندارد بلکه دردمندی است نیازمند درمان، و از همان آغاز کار فردی غیر عادی بنظر می رسد! آیا می توانم گفت که استنباط همین مطلب سرا اندکی ناراحت می سازد؟ در عین حال به کثوت هاسون کاملاً حق می دهم که بخواهد موجود نادر الوجودی را بمانع عرضه کند که نه تنها در مواقع گرسنگی بلکه بهنگام میری هم رفتار و کردارش غیر طبیعی باشد ولی در اینحال موضوع صورتی دیگر پیدا می کند و عبارت دیگر این کتاب دو جنبه بخود می گیرد: یک جنبه آن ناشی از گرسنگی و جنبه دیگر حاکی از بیماری روحی است؛ جنبه اخیر با اینکه فی حد ذاته بسی جالب و شایان امعان نظر است ولی در حقیقت ارتباطی با موضوع گرسنگی ندارد. بیشک این همه حالات و حرکات لغو و نامفهوم که همگی از عزت نفس ناشی می گردد و غروری چنین هراسناک که قهرمان داستان را پیوسته معذب می سازد و بنفد آکاری عاطل و گنشت بی حاصل واسی دارد، معرف شخصیت و روحیه غیر عادی وی می باشد! و یا اینکه در اثر

گرسنگی پیایی وجود او نیز همچون معده‌اش چنان دگرگون شده که نمی‌تواند «چیزی را درخود نگهدارد» ، بعبارت دیگر برجسم وروح و وجدان خویش حاکم نیست و هنوز نتوانسته است آنها را رام اراده خود سازد. نه تنها هرچه می‌خورد بلافاصله برمی‌گرداند بلکه بالمآل از حیانت و مراقبت روح ناتوان خود نیز عاجز می‌گردد!

وقتی از یک در داخل منزلی شده و از در دیگر همان منزل فرار می‌کند و کرایه درشکه ایراکه بیهوده در آن سوار شده نمی‌پردازد خاطرش آسوده و وجدانش راحت است ؛ در عین حال پولی را که در ببحوحه یأس و استیصال بدست آورده پسروکله کسی که دیناری از او طلب ندارد پرتاب میکند ، و از این کار خود لذتی فوق العاده می‌برد ؛ در حالیکه با این پول می‌توانست مدتی را براحتی گذرانده از تیره‌روزی رهائی یابد و کاری فراخور حال خود پیدانماید !

آیا چنین فردی که بچنین کارهائی دست می‌زند مجنون نیست ؟ در جواب می‌گوئیم خیر ، بالااقل می‌توان گفت این شخص باندازه قهرمان « اینفرنو »^۱ مجنون نیست ، ولی هر دم مجنوب صفت ، بسوی ورطه جنون کشیده می‌شود ! اصولاً چرا ویرا « دیوانه » بینداریم ؟ قهرمان کتاب دیوانه نیست بلکه سرگشته‌ای است که بر بالای غرقابی مهیب ایستاده و هر دم می‌خواهد دیوانه و از خود را در آن پرتاب کند...

آه که تاجه اندازه تمامی آثار ادبی ما در مقام مقایسه بایک چنین اثری « منطقی و معقول » است ! هنوز دیدگان مابدیدن این گرداب خروشان که از هر سو در پیرامونمان موج می‌زند ، خونگرفته و اندک زمانی پیش نیست که بژرفنای آن پی برده ایم !

۱ - « اینفرنو » (Inferno) یکی از آثار « یوهان اگوست شتریندبرگ » (J. A. Strindberg) است. این نویسنده و نمایش نویس بزرگ سوئدی که در سال ۱۹۱۲ میلادی وفات کرده ، در تحلیل حالات روحی شگفت و جنون آمیز دست داشته است و در آثار او افکار خشونت بار و جنون آمیز زیاد دیده می‌شود .

فرهنگ و طرز تفکری که مولود «محیط مدیترانه» است ما را از اندیشه‌های «غیرمعقول» برحذر داشته و یکایک ما را چنان تربیت کرده که همواره از افراط و تفریط می‌پرهیزیم و از راه دادن افکار جنون آمیز بر خود بیمناکیم^۱. در نتیجه این رقیبت فکری، تجاوز از حدود و ثغوری که در مغز خویش برقرار کرده‌ایم برایمان اسری بس دشوار است.

همین طرز تفکر در دو قرن پیش «لایرویر»^۲ را بر آن داشت که بنویسد «در دنیا چیزی ناگفته نمانده» در صورتیکه امروز وقتی کتاب «گرسنه» را می‌خوانیم این فکر بمادست می‌دهد که برخلاف تا بحال هزار یک آنچه باید گفت گفته نشده و هنوز کیفیات نفسانی انسان بر ما نا مکتشف است!

تا بحال سربسته سخن گفتیم ولی واجب است بیش از این توضیح بدهیم: ظاهراً آنچه که بکندی تحول می‌پذیرد و بسط پیدا می‌کند حدود قیود و ملاحظات و یاروشن‌تر بگویم حدود پرده‌پوشی

۱ - اشاره بادییات فرانسه و مخصوصاً ادبیات کلاسیک این زبان است که از تمدن و فرهنگ روم و یونان الهام گرفته است. از طرف دیگر فلسفه عقلی نیز که «دکارت» بانی آن بوده در روحیهٔ فرانسویان تأثیر به‌سزائی بخشیده و ایشان را منطقی و متوازن و برکنار از افراط بار آورده است و به همین جهت هرگونه اندیشه و احساس غیرعادی و دور از عقل و عرف در نظر فرد فرانسوی متوسط مردود بشمار می‌آید. ضمناً مقصود از فرهنگ مدیترانه معارف و ادبیات منشعب از طرز فکر رومی و یونانی است که با موازین عقلی و تناسب فکری سازگار است و کلیه اقوام لاتین نژاد و بخصوص قوم فرانسه پیوسته تحت تأثیر آن قرار گرفته‌اند.

۲ - La Bruyère - حکیم و نویسندهٔ تیزبین فرانسوی که در نیمهٔ دوم قرن هفدهم میلادی می‌زیسته و کتاب مشهور او بنام (Caractères) یا «روحیات معاصرین» یکی از آثار برجستهٔ زبان فرانسه محسوب می‌شود.

وعفاف نیست، بعبارت دیگر با توجه بماوراء قلمرو عادی فکرما، حدود صراحت و «بی عفتی» چنانکه باید بسط نمی‌یابد، زیرا هنوز عفت فکر و قلم اجازه نمی‌دهد که جنبه‌هایی از زندگانی انسان بی‌پرده تشریح و توصیف شود ولی این اسر دلیل بر این نیست که چنین جنبه‌هایی واقعاً وجود ندارند! البته حدود این «مناطق ممنوعه» باز بر حسب زمان و مکان تغییر می‌پذیرد؛ مثلاً زمانی دراز دایره ادبیات ما از حیث مضمون محدود و از لحاظ معنی عمیق بود، باین معنی که درکنه هر چیز مذاقه میشد ولی دایره فکر بهمان نسبت بازو گسترده نمی‌گشت! و این مسئله نیز در همه کشورها یکسان نیست. امروزه بعکس دوران جوانی من، فرانسویها کمتر خود بین هستند و بیشتر از سابق بخارج از کشور خود نظر میدوزند، و بالنتیجه پاره‌ای مواقع بسادگی تمام متوجه این نکته میگردند که در بادی امر نمیتوان هر رفتار و کرداری را بصرف اینکه بامنطق فرانسوی منطبق نیست محکوم ساخت و غیر بشری قلمداد کرد. علاقمندی و توجه ایشان بافکار جدید و کیفیات روحی ناسانوس خود گواه بر اینست که چنین افکار و حالات درخور تأمل و تدقیق میباشند.

من این نکته را در حدود پنجاه سال پیش نیز گوشزد کرده بودم و شاید امروز دیگر تکرار آن بیمورد بنظر برسد ولی مطالعه کتاب «گرسته» اثر کنوت هامسون مرا ازنو بگفتن آن واداشت.

باد آوری

این کتاب که نخستین اثر معتبر کنوت هاسون بشمار میرود بسال ۱۸۹۰ میلادی در کریستیانیا (نام پایتخت نروژ در آنزمان) تحت عنوان (Sult) - گرسنگی - انتشار یافته و اولین ترجمه فرانسه آن پنج سال بعد در پاریس چاپ شده است . ترجمه فارسی کنونی از روی متن دیگری انجام شده که بطور قطع کاملترین و دقیق ترین ترجمه این اثر بزبان فرانسه میباشد و بنام (La faim) توسط ژرژ سوترو باین زبان برگردانده شده و بسال ۱۹۲۶ میلادی باهتمام نشریات ریدر و شرکاء (Rieder et Cie) در پاریس به چاپ رسیده است .

این نسخه حاوی مقدمه ای بقلم اکتاویرو بو نیز میباشد و دیباچه جالب آندره ژید که در اینجا بترجمه آن مبادرت ورزیده ایم پس از جنگ اخیر تحریر شده و در آخرین چاپهای این اثر درج گشته است . ضمناً یادداشتها و توضیحاتی که در زیر صفحات درج شده در متن فرانسه موجود نبوده و مترجم آنها را بمتن فارسی افزوده است .

اشاره این نکته نیز لازم است که نام کتاب را که در اصل « گرسنگی » است ، در فارسی « گرسنه » نهادیم ، چرا که این کلمه کوتاه تر و تلفظ آن در فارسی آسانتر است و در معرفی موضوع کتاب هم از کلمه « گرسنگی » نارساتر نیست .

ه ترجمه

قسمت اول

این سرگذشت یادگار دورانی است که من باشکم بیشت
چسبیده در شهر «کریستیانیا»^۱ در بدر و آواره بودم. هیچکس نیست
که از این شهر عجیب برود و اثری بر لوح ضمیرش ننماید...
در کلبه محقر خود بیدار دراز کشیده ام و زنگ ساعت
شش صبح را از طبقه زیرین میشنوم. روز بود و رفت و آمد
در پلکان آغاز میشد. یک قسمت از دراطاق باشماره های کهنه
روزنامه «مورن بلاده»^۲ پوشیده بود؛ با کمال وضوح میتوانستم
در وسط روزنامه اعلان «اداره کل فانوسهای دریائی» و در سمت

۱ - Kristiania پایتخت نروژ و یکی از بنادر معتبر شمال اروپا
که از سال ۱۹۲۴ میلادی باینطرف اسلو (Oslo) خوانده میشود. این شهر
که متجاوز از چهارصد هزار نفوس دارد مقر خاندان سلطنتی و حکومت نروژ
و دارای دانشگاه معروف و کتابخانه بانسبه مهمی است.

۲ - Morgen Bladet روزنامه محافظه کار نروژی که بطور روزانه
در شهر اسلو منتشر میشود.

چپ آن باحروفی درشت و برجسته آگهی نان تازه «فایان السن»^۱ را بخوانم .

بنا بر عادت همیشه بیدرتنگ چشمهارا خیره کردم و در این فکر فرو رفتم که آیا امروز مایه دلخوشی ای دارم یا نه ؟ این اواخر سخت تنگدست بودم . اسباب خانه یکایک بگرو رفته بود ، آدمی شده بودم عصبی و زود رنج ؛ از این گذشته حال سرگیجه داشتم و بهمین علت دوسه بار تمام روز را در رختخواب مانده و پایم را از خانه بیرون نگذاشته بودم . البته گاهی هم ، یعنی هر وقت بخت مساعد شده بود ، بانوشتن پاورقی در روزنامه حداکثر پنج کورون بچنگ آورده بودم .

باری ، روشنائی روز رفته رفته زیاد میشد و بنا کردم بخواندن اعلانهای کنار در تا جائیکه موفق شدم این اعلان را : « برای خرید کفن بشانی خانم «آندرسن»^۲ ، دست راست داخل در بزرگ مراجعه فرمائید » که با حروف باریک و درهم چاپ شده بود بخوانم و بدینگونه مدتی فکرم سرگرم آن شد . هنوز از جا برنخاسته و لباس برتن نکرده بودم که زنگ ساعت هشت صبح را از طبقه زیرین شنیدم و پنجره اطاق را گشوده به بیرون نگاه کردم ، چشمم بزمین پیغوله ای خورد که بند رختی در آن پهن بود . در انتهای زمین بقایای حریق کوره آهنگری دیدم میشد و چندتن عمله مشغول تمیز کردن آنجا بودند . با آرنج بچارچوب

پنجره تکیه داده آسمان را تماشا کردم و گفتم حتماً امروز هوا آفتابی خواهد شد. فصل خزان یعنی موسم رنجوری و نزاری طبیعت فرارسیده بود. در این اوان همه چیز رنگ خود را عوض میکند و از حیات به ممات میگراید؛ در کوی و برزن غلغله برپا بود و این هیا هو مرا به پیرون میکشاند. این اطاق لخت و عریان و شپیه تابوت لکته‌ای بود؛ هر قدمی که برمیداشتم تخته‌های کف آن زیر پایم میلرزید، نه بخاری داشت و نه بدرش چفت و بست حسابی بود! عادت داشتم جورابم را شب زیر جام پهن کرده، رویش بخوابم، برای اینکه صبح تا اندازه‌ای خشک باشد. تنها وسیله سرگرمی من صندلی راحتی سرخ رنگی بود که شبها در آن می‌لیدم و چرت می‌زدم و در بحر افکار گوناگون فرو میرفتم. وقتی درهای پائین باز میماند و باد هم تند میوزید صداهائی نازک و عجیب و غریب از کف اطاق و دیوارها بر می‌خاست و شکافهائی باندازه کف دست در روزنامه مورن بلاده باز میشد.

از جا برخاستم و دستمال بسته‌ای را که گوشه تخت خوابم بود بامید آنکه خوردنی در آن بیابم گشتم. اما خبری از خوراکی نبود و دوباره سمت پنجره رفتم. در دل میاندیشیدم که خدایا خودت بهتر میدانی هر چه بجستجوی کار ایندر و آندر میزنم نتیجه‌ای نمیگیرم. شکستهای پی‌درپی، اینهمه وعده پا در هوا، اینهمه جواب رد صریح، اسیدهائی که گاه بارور و سپس ناگهان

بی‌اس مبدل میشدند و اقداماتی که یکایک بشکست برمیخوردند، سرانجام عزم مرا سست کردند! آخرین بار اقدام کرده بودم که در مغازه‌ای صندوقدار بشوم ولی خیلی دیر جنبیده بودم و از این گذشته ضامن پنجاه کورونی هم نداشتم. هر دفعه یک مانعی جلو پایم گذاشته میشد. حتی خودم را بمؤسسه آتش‌نشانی هم معرفی کردم. در حدود پنجاه نفر داوطلب خدمت بودند. همگی در محوطه آتش‌نشانی گردآمده و سینه‌ها را جلو داده بودیم تا خود را زورمند و بی‌باک وانمود کنیم. یک نفر بازرس در میان ما میگشت و براندازمان میکرد، بازوها دستی میزد و از هر یک سؤالاتی مینمود. از جلو من صاف و ساده گذشت. فقط سری جنباند و گفت چون عینک دارید شمارا نمیپذیریم. مرتبه دوم بی‌عینک رفته ابروها را در هم کشیدم و چشمها را چون چاقوی برنده‌ای تیز کردم ولی باز هم همان بازرس لبخند زنان و بدون توجه از برابریم گذشت. لابد مرا شناخته بود. بدتر از همه اینکه لباسم رفته رفته بقدری ژنده و کثیف شده بود که دیگر نمیتوانستم بوضع آبرومندانه جائی قدم بگذارم و کاری بجویم. به وضع عجیبی همه دار و ندارم را از کف داده بودم تا جائیکه یکدانه شانه برایم نمانده بود؛ یک جلد کتاب در بساطم نبود که وقتی غم دنیا از پایم درمیآورد منسم باشد. واقعاً که بچه ترتیبی دمبدم از هستی ساقط شده و منزل بمنزل رو بسراشیب فنا لغزیده بودم! سرتاسر تابستان کارم این شده بود که در قبرستانها پرسیه بزنم

یا در « پارک قصر » بگردم. گاهی در کنجی سینشستم و برای روزنامه‌ها مقاله تهیه میکردم، صفحه پشت صفحه سیاه‌بیکردم و از هردری سخن میراندم؛ خاطر پریشم خیال‌پردازیهاییکرد و افکار موهوم و مضامین تازه و شگفت‌آور بهم مییافت. چه بسا از روی نوسیدی بیموردترین موضوعات را انتخاب کرده ساعات دراز برای تحریر آن رنج میبردیم و هرگز هم مورد قبول واقع نمیشد. وقتی از نوشتن یک قطعه فارغ میشدم بتحریرقطعه دیگر میپرداختم و بندرت از جواب سربالای مدیران روزنامه‌ها یأس بخود راه میدادم و مدام میگفتم بالاخره روز موفقیت هم میرسد! از شما چه پنهان وقتی تصادفًا مقاله‌ام خوب از آب درمیآید با چندساعت کار گاهی تا پنج کورون هم نصیبم میشد. دوباره از جلو پنجره کنار رفته و بصندلی‌ای که اسباب تنظیف و آرایش روی آن قرار داشت نزدیک شدم. سرزانوهای شلواری را با کمی آب نم‌زدم تا تیره‌رنگ بشود و ظاهر نوتری پیدا کند. سپس مانند همیشه مداد و کاغذ در جیب گذاشتم و از خانه بیرون آمدم. ازپله‌ها پاورچین پاورچین و بیسرو صدا سرازیر شدم که مبادا خانم صاحبخانه خبردار بشود، چون دیناری نداشتم و چندروزی هم از موعد پرداخت کرایه خانه گذشته بود.

ساعت نه صبح بود. صدای مردم و درشکه‌ها در فضا میپیچید. گوئی آوای پای روندگان و نفیر شلاق درشکه‌چیان

بغوغای نشاط انگیز صبحدم میپیوست و با آن در میامیخت. جوش و خروش و رفت و آمدی که در هرسو برپا بود در من نیروئی تازه بر میانگیخت و قوت قلبم را میافزود. اصلاً فکر اینکه در این هوای تروتازه صبحگاهی گردش کنم به خاطر منمیرسید. هوا خوری چه حاصلی داشت، زیرا نگفتم که من پیکری داشتم غول آسا و چنان زورمند بودم که میتوانستم بقوت شانه کالسکه ای را از رفتار بازدارم! احساس قوی و لطیفی بوجودم چیره شده بود و از اینهمه وارستگی و بیغمی که در خود میدیدم بوجد و طرب درآمده بودم. بهر کس میرسیدم یا هر که از کنارم میگذشت در او بدقت نظر میکردم. سلاله سلاله میرفتم و اعلانهای روی دیوار را میخواندم. در یک نگاه که از درون واگن برقی بسویم میشد چه رموزی که نمیخواندم؛ کوچکترین و بی اهمیت ترین چیزی که در برابر نظرم پیدا و ناپدید میشد در لوح ضمیرم نقش مییست.

کاش در چنین روز خوشی لقمه نانی برای سدجوع داشتم. نشاط صبحدم مرا سرمست میکرد. قادر نبودم شادی درون را پنهان کنم و از فرط سرور و خرسندی بی سبب زیر لب زمزمه میکردم. زن جافتاده ای زنبیل بدست جلوی دکان قصابی ایستاده بود و در فکر گوشت ناهارش بود. وقتی از پهلویش گنشتم نگاهی بمن کرد. فقط یک دندان جلو دهانش داشت. چنان عصبی و کم طاقت شده بودم که از مشاهده سیمای زنک فوراً حس

نفرت در من ایجاد شد. دندان زرد درازش همچون انگشت کوچکی بود که از فک بیرون زده باشد. حتی مثل اینکه از نگاه او هم معلوم بود که بفکر گوشت ناها را است! همین منظره فی الفور اشتهایم را کور و دلم را آشوب کرد. موقعیکه بیازار گوشت فروشها رسیدم بکراست بسوی چشمه آب رفتم و جرعه آبی نوشیدم و چشمهارا بالا کردم و دیدم ساعت کلیسای «ورفرلسر»^۱ دو ساعت بظهر مانده بود.

دوباره مشغول گشتن در کوچه و خیابان شدم. بیخیال تفرج میکردم و بی سبب در جائی می ایستادم و تغییر مسیر میدادم. بالاخره یکی از کوچه ها که هیچ نوع کاری در آن نداشتم داخل شدم. کاری بدنی و مافیها نداشتم و در این بامداد دلگشا فارغ و آسوده در میان سایر افراد خوشبخت بشر باین سو و آنسو روان بودم. هوا باز و روشن و روحم خالی از غبار غم بود.

ده دقیقه بود که پیرمرد لنگی را مدام در جلو خود میدیدم. او بسته ای در دست داشت و در حین راه رفتن روی بدنش فشار می آورد و با تمام قوا کوشش میکرد تند برود و از فرط خستگی نفس نفس میزد. فکر کردم بکوشش بشتابم و بسته را از دستش بگیرم، با اینوصف تلاشی برای رسیدن باو نکردم. بالای کوچه «گرنسن»^۲ به «هانس پولی»^۳ برخوردم. سلامی کرد و بشتاب

Hans Pauli - ۳ Graensen - ۲ (Notre-Sauveur) Vär Frelzers - ۱

کلیسای معظم اسلو که در نیمه دوم قرن هفدهم ساخته شده و در میدان بازار بزرگ واقع است.

رفت، ولی چرا اینقدر تند؟ من قصد اینکه یک کورون پول هم از او بگیرم نداشتم، حتی میخواستم پتوئی را که چند هفته پیش از او امانت گرفته بودم پس بدهم در نظر داشتم همینکه مختصری وضعم رو برآه شد پتویش را بدهم چون من اصلاً خوشم نمیآید مال کسی را پیش خود نگهدارم.

شاید هم از همین امروز مقاله نویسی را شروع کنم، مثلاً در اطراف «جنایات آینده» یا موضوع «جبر و اختیار» و یا موضوعات دیگر قلمفرسایی نمایم. غرض اینست که موضوع مقاله آنقدر جالب باشد که لااقل ده کورون گیرم بیاید... بر اثر این فکر احتیاج مبرمی بنویشتن پیدا کردم چون نهایت درجه حضور ذهن داشتم و مغزم سرشار از مطلب بود. اول میروم در «پارک سلطنتی»^۱ و گوشه خلوتی میجویم و پس از اینکه مقاله را تمام کردم در آنجا استراحت میکنم. ولی باز همان پیرمرد ناقص الخلقه با ترتیب راه رفتن مخصوص بخودش در جلوم میرفت، گوئی راه دراز و پایان ناپذیری در پیش داشت! رفته رفته وجود این مرد ناقص الخلقه که در چند قدمی من قرار داشت سخت غضبناکم کرد. شاید راهش بامن یکی باشد و در آنصورت بحکم اجبار در تمام طول راه هیكل منحوس او

۱ - پارک سلطنتی یا سلوتز پارک (Slottz Parken) که در قسمتی از کاخ

خاندان سلطنتی نروژ قرار گرفته تفرجگاه عمومی مردم اسلو و در مرکز این شهر واقع است.

در برابر نظرم خواهد بود! از فرط غیظ خیال میکردم که در سر هر پیچ تعمداً مکث میکند و مترصد است ببیند من از کدام سمت خیال رفتن دارم، و باز برای اینکه از من پس نماند با تمام قوا براه میافتد و بسته ای را که در دست دارد با حرکت بدن بالا و پائین میرد. هرچه بیشتر باو مینگرم خشمگین تر میشوم؛ وجودش مایه آزارم شده و خیالش چون مایه خولیا بر ذهنم چیره گشته! حضور او رفته رفته عیشم را منقص میسازد و روزی چنین خوش و بیغش را پیلیدی وزشتی میآلاید. زمین پیاده رو را ملک خود می پنداشت و بحشره درشت پیکر و از پا افتاده ای میماند که بخواهد با ابرام تمام در جهان خاکی جائی برای خود باز کند. چون نمیخواستم بیش از این بازیچه او باشم، هنگامیکه هردو بر روی بلندی رسیدیم راهم را کج کردم و پشت جعبه آئینه مغازه ای توقف کردم تا بحریف مجال دور شدن داده باشم. ولی وقتی پس از چند دقیقه مکث مجدداً قصد رفتن کردم دیدم او همچنان بر جای خود ایستاده و باز در برابرم سبز شده است. بیدرنگ سه چهار قدم جلو رفته خشمناک گریانش را گرفتم و بشانه اش کوفتم، ناچار ایستاد و مدتی خیره یکدیگر نگاه کردیم. بالاخره گردنش را کج کرد و گفت «یک شاهمی مرحمت کنید شیر بخرم» آنوقت بود که آسوده شدم. «خوب، الحمد لله، خیالم راحت شد!» جیبهایم را گشتم و گفتم «میخواهی شیر بخری، بله؟ هیئات! این سال وزمانه پول کیمیاست. راستش را بخواهی نمیدانم تا چه اندازه مستحقى؟»

مردك گفت:

از دیروز تا بحال در «درامن»^۱ بودم و هیچی نخورده‌ام، هنوز کار پیدا نکرده‌ام و یک گاز سیاه هم ندارم.

— کار گر هستی؟

— بله، شاگرد کفاشم، پوتین میدوزم.

— چی؟

— پوتین میدوزم، کفش هم بldم بدوزم.

آنوقت گفتم، پس حالا دیگر موضوع فرق کرد؛ چند دقیقه اینجا باش تا بروم برایت مختصری پول خورد تهیه کنم.

بشتاب در کوچه «قلمستان» سرازیر شدم. در طبقه اول ساختمانی که در ابتدای کوچه بود آشنای کار گشائی داشتم که در برابر وثیقه قرض میداد ولی تا بانروز باو مراجعه نکرده بودم. بمحض اینکه زیر در بزرگ عمارت رسیدم بسرعت جلیقه‌ام را از تن درآورده لوله کردم و زیر بغل گرفتم. سپس از پلکان بالا رفتم و در دکانک را زدم. سلام و تعظیم نکرده جلیقه را روی پیشخوان دکان پرتاب کردم.

مردك گفت: یک کورون ونیم بیشتر نمیده‌م!

گفتم: عیبی ندارد خیلی ممنونم! این جلیقه کم کم داشت

۱ - Drammen یکی از بنادر فروژ که در ۴۲ کیلومتری جنوب غربی

اسلو واقع شده و متجاوز از ۴۰ هزار نفوس دارد و از مراکز بازرگانی و بحری این کشور بشمار می‌آید.

برایم تنگ میشد و گرنه باین زودیهامم طلاقش نمیدادم. پول را با قبض رسید جلیقه گرفتم و بیرون آمدم. واقعاً چه فکر بکری بخاطرم رسیده بود! تازه اگر از پیر مرد هم دستگیری میکردم مقداری از پولش برایم باقی میماند و میشد نهار مفصلی با آن خورد. از این گذشته سعی خواهم کرد پیش از غروب آفتاب مقاله «جنایات آینده» را تمام کنم. رفته رفته زندگی بکامم شیرین میشد. با تعجیل سراغ مردك رفتم تا روانه اش بکنم. مقداری از پول را باو دادم و گفتم، بگیر! خیلی خوشم آمد که اول از همه بمن رجوع کردی! مردك همین که پول را گرفت بنا کرد بیرانداز کردن من.

چرا اینطور چهارچشمی نگاهم میکرد؟ میدیدم چشمش را از سر زانوی شلوارم برنمیدارد. عجب آدم دریده و بیچشم و روئی بود!

مرد كه مسخره خجالت نمی کشید و خیال میکرد همانطوریکه سرو وضع ظاهر من نشان میدهد فقیر و بیچیزم، نمیدانست من همانم که مشغول تهیه مقاله ده کورونی هستم؛ نمیدانست که من باندازه کافی کار زیر سر گذاشته ام و ییمی از آتیهم ندارم. فرض کنیم در یک چنین روز خوش مصفائی میل کشیده بود بذل و بخششی بکنم، باین آدم ناشناس چه دخلی داشت؟

نگاه مردك چنان سرعظیم آورد که تصمیم گرفتم پیش

از جدا شدن از او ادبش کنم، بهمین جهت شانه‌ها را بالا انداختم و گفتم، عموجان! این چه حرکت زشتی است! تو داری مرا که ولینعمت تو هستم و یک کورون بتو داده‌ام با چشم‌هایت میخوری. چرا اینطور بسر زانوی شلوارم نگاه میکنی؟

مردك سرش را عقب برده بدیوار چسباند و دهانش باز ماند. لابد توی کله این بینوا افکاری میگذاشت؛ لابد فکر میکرد با این حرف قصد اهانت و تحقیر باورا داشتم، یا میخواستم احسانم را برخش بکشم، زیرا دستش را بسویم دراز کرد که پول را پس بدهد، من پاها را بزمین کوفته قسم خوردم که پول را نمیگیرم و باید نگهدارد. آیا من بدون هیچ منظوری این همه زحمت بخود داده و فداکاری کرده بودم؟

خوب که میسنجم یادم میآید که قرض کهنه‌ای از سابق دارم، شاید هم واقعاً این یک کورون را باو بدهکار بوده‌ام؟ او با شخص خوش حسایی چون من طرف مییاشد که مجسمه راستی و درستی هست؛ خلاصه این پول دراصل متعلق بخودش بود! ای بابا، اینکه قابل ندارد و بتشکرش نمیآرزد! خیلی هم خوشحالم که چنین کاری کردم، برو بامان خدا!

اینرا گفتم و از او جدا شدم. باری بهرطریق بود از چنگ این پیرمرد معیوب که مایه آزارم بود نجات یافته بودم و امکان داشت از نو آرامش خاطر قبلی را بازیابم.

از کوچه «قلمستان» پائین آمدم و جلومغازه اغذیه‌فروشی

ایستادم . از پشت شیشه انواع خوراکیها دیده میشد .
تصمیم گرفتم تورفته چیزی بخرم و در راه بخورم .
سکه نیم کورون را روی میزپیشخوان انداختم و یک تکه
پنیر و یک گرده نان کوچک خواستم . زنک دکاندار
بی آنکه نگاهم بکند با حالت تمسخر پرسید : یعنی همه این پول را
نان و پنیر بدهم ؟ با خونسردی جواب دادم : بله ، باندازه ،
پنجاه «اور»^۱ مرحمت کنید !

سپس نان و پنیر را گرفتم و خیلی مؤدب از پیرزنک چاق
و چله خدا حافظی کردم و با چالاکی از بالای نرده پریده داخل
پارک شدم . آنقدر جستجو کردم تا در گوشه ای خلوت نیمکتی
خالی یافتم و بلافاصله روی آن نشسته با حرص و ولع فراوان
بنا کردم ببلعیدن خوراکی . کم کم حالم جا میآمد . مدتها
بود غذای باین مفصلی نخورده بودم . رفته رفته سیر میشدم
و آرامش کامل پیدا میکردم ؛ عیناً حال آرامشی که پس از گریه
زیاد و خالی کردن بغض بانسان دست میدهد . قدرت بسیار
در خود احساس میکردم ، نوشتن مقاله درباره موضوعی پیش پا
افتاده و آسان مانند «جنايات آینده» ابداً نمیتوانست قانعم سازد
زیرا چنین کاری از هر کسی ساخته بود و فقط با مراجعه بتواریخ

۱ - واحد پول نروژ مانند سوئد و دانمارک کرون (کورون) - Krone
میباشد و هریک از اجزای کورون را اور ore مینامند . کورون نروژ صد
اور تقسیم میشود و بنرخ امروز هر کورون معادل پنجاه فرانک فرانسه و
تقریباً در حدود ۱۲ ریال میباشد .

و سرهم کردن پاره‌ای مطالب میشد چنین مقاله‌ای نوشت. اکنون خود را آماده و مستعد کارهای بزرگتری میدیدم. تصمیم داشتم رساله‌ای تحت عنوان «معرفت فلسفی» درسه مبحث تألیف نمایم و البته هر جا فرصتی بدست می‌آمد سفسطه‌های کانت را بیاد مسخره می‌گرفتم... باری، همینکه خواستم شروع بنویشتن کنم متوجه شدم که مدادم نیست، مداد در جیب جلیقه‌ام بود و جلیقه هم درد کان کارگشائی.

پروردگارا، چه تعمدی است که همواره کلیه عوامل برای آزارم دست بدست هم بدهند! با خشم چند دشنام و ناسزا بزمین و زمان گفتم و از روی نیمکت برخاسته بی اختیار شروع براه رفتن در خیابانهای پارک کردم. سکوت کامل در همه جا برقرار بود تنها در آن دور دست نزدیک «کوشک ملکه» چند زن پرستار کالسکه‌های اطفال را میبردند، جز این هیچکس درجائی دیده نمیشد.

بشدت عصبانی بودم و خشمناک جلونیمکت قدم می‌زدم. تیربلا از همه طرف میبارید! آیا بدتر از این هم میشد؟ برای خاطر یک تکه مداد که ده اورمیارید میبایستی رساله‌ای با سه مبحث از میان برود. چه خوب بود دوباره بکوچه «قلستان» بر میگشتم و مدادم را پس می‌گرفتم! آنقدرها وقت باقی بود که بتوانم تا باغ شلوغ نشده قسمتی از مقاله را بنویسم. وانگهی از کجا معلوم بود که نوشتن رساله «معرفت فلسفی» منشاء آثار

عظیمی نگردد، چه بسا افرادی که ممکن بود با مطالعه آن بسعادت و شادکامی دست یابند؛ در دل میگفتم شاید هم این کتاب برای بسیاری از جوانان ذقیمت باشد. وقتی خوب سنجیدم مصلحت دیدم که به «کانت»^۱ نیاید حمله شود و خیلی خوب میشد از این موضوع احتراز کرد. کافی بود هنگامیکه بمقوله «زمان و مکان» میرسیدم مطلب را به پیچانم و ماهرانه سفسطه کنم. اما نمیتوانستم باین سادگی دست از گریبان «رنان»^۲ - این پیر کشیش - بردارم. بهر حال ناگزیر بودم مقاله ای در حدود چند ستون تهیه کنم زیرا میبایستی هر طور شده از این وضع اسفناک رهایی یابم. پول نداشتم تا کرایه خانه را بدهم و هر صبح که در پلکان منزل روی خانم صاحبخانه و نگاههای تند و تیز او را میدیدم تمام روزم زهر آلود میشد. حتی در خوشترین لحظات تنها فکر کدورت انگیزی که در نظرم مجسم میشد و عیشم را عزا میکرد همین بود.

باری، به تعجیل از پارک بیرون آمدم و روبه کان کار گشائی رفتم تا مدادم را پس بگیرم. وقتی از «میدانگاهی قصر» پائین

۱ - امانوئل کانت Emmanuel Kant فیلسوف عالیقدر آلمان و صاحب رسالات اساسی در فلسفه که بنیادگذار اخلاقیات بوده و بسال ۱۸۰۴ میلادی فوت کرده است.

۲ - ارنست رنان Ernest Renan (۱۸۲۲ - ۱۸۹۲) نویسنده و مورخ و متفکر بزرگ فرانسوی که اصول مذهب مسیح را با روش علمی مورد انتقاد قرار داده و افکار او در آن زمان در سراسر اروپا پیروان بسیار داشته است.

آیدم از کنار دو نفر زن گزشتیم و در همان حال دستم به آستین یکی از آنها خورد. چشمها را بالا کردم و باو نگرینستم، صورتی فربه و رنگی نیمه مهتابی داشت. ناگاه لبخندی زد و این لبخند فوق العاده برزیبائی او افزود. میدانم دلیل تبسمش چه بود، شاید سخنی از عابری شنید، شاید اندیشه‌ای ناگفتنی در خاطرش گذشت، شاید هم چون دست من ببازویش خورده بود لبخند زد! پستانهای برآمده‌اش تکانی خورد و دسته چترش را محکم چسبید؛ میخواستیم بدانم چه فکری در مغیله او میگذشت؟ باری اندکی مکث کردم و دوباره از او جلو زدم. این برخورد چنان بشگفتی دچارم ساخته بود که آن قدرت را در خود نمیدیدم که از وی زیاد دور شوم.

موضوع مداد ناراضیم کرده بود و اخلاقم تند میشد و انگهی در اثر این همه خوراکی که در معده خالی خود چپانده بودم التهاب شدیدی داشتم، ناگاه اندیشه هولناکی در خاطرم گذشت و افکارم بمجرای عجیبی افتاد. هوس کردم این زنک را بترسانم، باین معنی که بدنبالش بروم و آزارش بدهم. مجدداً از کنارش گذشته جلو افتادم و برای اینکه او را ببینم و براندازش کنم شتابان برگشتم. حالا ایستاده‌ام و زل زل نگاهش میکنم... بالبدیهه لفظ «شاخ نبات»^۱ بر زبانم جاری شد. این اسم زنانه‌را

۱ - در متن اصلی لفظ ایلائی Ylajali که ظاهراً منسوب باقوام لاپون است ذکر شده ولی چون در زبان فارسی این لفظ زیبایی شاعرانه نداشت و ظرافت فکر نویسنده را نمیرساند ناگزیر کلمه «شاخ نبات» را برای معشوقه خیالی تهران داستان برگزیدیم.

که نرمی شاعرانه و جذبۀ تند و دلفریبی داشت خود اختراع کرده بودم . بمجرد اینکه نزدیکش رسیدم ، روی پنجه پا ایستادم و با لحنی شتابزده گفتم ، دختر خانم ، کتابتان را گم کردید! و در حال ادای این کلمات دلم در قفس سینه می‌طپید . زنک از دوستش پرسید کدام کتاب ؟ و براه خود ادامه داد . رفته رفته حس موذیگری در من قوت گرفت و همین موجب شد که زنک را تعقیب کنم . با اینکه فوراً متوجه شدم عمل لغوی انجام میدهم نتوانستم جلو خود را بگیرم . شدت هیجان بدرجه‌ای بود که عنان اختیار از کفم ربوده و مطیع و متقادماً ساخته بود و در عین حال جنون آمیزترین تخیلات و افعال را بر من القاء میکرد . هر چه بخود نهیب می‌زدم که کردارت ابلهانه است جزئی تأثیری نداشت . پشت سر این زن اداها و اطوارهای پوچی در می‌آوردم و چند بار از پهلویش گذشته تعمداً سرفه های خشن و غضب آلودی کردم و با متانت و آرامی چند گام جلوتر از او شتافتم . در این هنگام احساس میکنم که چشمانش را بیشتم دوخته است و من از فرط خجالت آب میشوم و بی اختیار پشت را خم میکنم . از آزارش شرمم می‌آید . تدریجاً احساس تازه‌ای در من بروز میکرد . می‌پنداشتم که در نقطه بسیار دوری ، در عالمی غیر از این دنیا، سیر میکنم . احساس میکردم که این من نیستم که با پشت خم در پیاده‌رو قدم برمیدارم . پس از چند دقیقه آنزن بکتابفروشی « پاشا » رسید، غافل از اینکه من پیش از او

بآنجا رسیده بودم . وقتی از پهلویم گذشت جلورفتم و باز گفتم :
دختر خانم ، کتابتان را گم کردید !

بالحن برآشفته گفت : کدام کتاب ؟ و از دوستش پرسید
تو هیچ میفهمی منظورش کدام کتاب است ؟ و سپس بر جای
ایستاد . از تشویشی که باو دست میدهد بیرحمانه کیف میبرم ،
تردیدمی که در دیدگانش میخوانم مرا غرق در لذت میکند .
فکرش حیران و عقلش از درك چنین سؤال عبثی ناتوان است .
کدام کتاب ؟ کتاب و کاغذی در کار نیست ، اساساً او کتابی
با خود نداشته ؛ معهذا جیبهایش را سیگردد ، چندین بار بنستهاش
نگاه میکند ، سر را بر گردانده روی زمین کوچه مینگرد ، حداکثر
فشار را بمغز ناتوان خود میآورد تا کشف کند که موضوع کتاب
از چه قرار و منظور من کدام کتاب است . هر آن رنگ صورتش
عوض میشود و بگوش خودم میشنوم که از شدت التهاب نفس نفس
میزند ، حتی دکمه های پیراهنش مانند چشمانی حیرت زده که
بدنبال هم قرار گرفته باشند بر روی من خیره شده اند .

در همین حال دوستش بازوی او را میکشد و میگوید :

— ولش کن ، مست لایعقل است ، مگر نمی بینی چقدر
خورده !

با اینکه در آن هنگام بکلی از خود بیخبر و مقهور نیروی
غیبی و سرموزی بودم بعدلک کوچکترین چیزی را در پیرامون خود
میدیدم و بر آن آگاه میشدم . مثلاً در این حیص و بیص سگ

بزرگ قهوه‌ای رنگی دوان دوان از کوچه گذشت و از حوالی میدان « لوند »^۱ بسوی « تیوولی »^۲ روان شد . قلاده تنگی از فلز سفید بگردن داشت . همچنین در بالای کوچه پنجره یکی از منازل طبقه اول باز شد و کلفت خانه با آستینهای بالازده سرش را بیرون آورد و از پشت مشغول تمیز کردن شیشه‌های پنجره شد . ملاحظه میکنید که نظر تیزبین و دقیق سن متوجه همه جزئیات بود . بسیار هشیار و حاضرالذهن بودم ، گوئی ناگهان روشنائی تندی در پیرامونم پرتو میافکند و امواج نورانی که از اشیاء میتراوید بکنه وجودم میتابید، همه چیز را با وضوح تمام میدیدم . زنهاییکه در جلو میرفتند هر دو پرمرغ آبی رنگ بکلاه و روبان ابریشمی اسکاتلندی بر گردن داشتند .

نکند این دو خواهر باشند؟

باری، هر دو نفر راه خود را کج کردند و مقابل مغازه « سیسلر »^۳ فروشنده دفترچه موسیقی ایستادند و شروع باختلاط کردند . سپس از همان راه اول برگشته دوباره از مقابل من گذشتند و در ضلع خیابان « دانشگاه » پیچیدند و رو بمیدان « سانت اولاف »^۴ روان شدند . در تمام این مدت تا جائیکه جسارت اقتضا میکرد سایه بسایه آنها میرفتم و قدمی از ایشان دور نمیشدم

۱ - Lund - ۲ Tivoli - ۳ Sisler - ۴ Saint - Olaf میدان بزرگی که

تقریباً در مرکز اسلو واقع شده و پنج خیابان بآن میپیوندد که یکی از آنها بکاخ سلطنتی و دیگری پدانشگاه منتهی میشود .

یکباره هر دو بعقب برگشتند و نظری نیمه هراسناك و نیمه کنجکاو بر من افکندند. کوچکترین قصد تحقیر در وجناتشان دیده نمیشد، حتی ندیدم که ابرو درهم بکشند. بردباری ای که در برابر رفتار ناهنجار من نشان دادند بقدری شرمسارم کرد که سرراپائین افکندم و از آزارشان منصرف شدم. فقط میخواستم برسم امتنان هم شده از نظر دورشان ندارم و آنقدر بانگاه دنبالشان کنم تا از چشم پنهان گردند.

اتفاقاً بخانه شماره ۲ که بنای سه طبقه بزرگی بود رسیدند، یکبار دیگر بعقب سرنگاه کردند و داخل خانه شدند. من هم نزدیک چشمه آب بمیلۀ چراغ گاز پشت دادم و گوشها را تیز کردم. صدای پای آنها در پله های طبقه اول خاموش شد. حالا من از پهلوی میله چراغ کنار رفته ام و دارم خانه را تماشا میکنم؛ در همین حال اتفاق عجیبی میافتد، در بالای عمارت چند پرده پس و پیش میشود و اندکی بعد پنجره ای باز و سری نمایان میگردد و دو حلقه چشم بانگاهی نافذ بمن دوخته میشوند.

باراسی لفظ «شاخ نبات» را بر زبان آوردم و حس کردم که از شرم سرخ شدم. چرا فریاد نمیکشید و دیگران را بکمک نمیطلبید؟ چرا از آن بالا یکی از گلدانها را روی سرم پرتاب نمیکرد؟ چرا کسی را پائین نمیفرستاد و مرا از درخانه نمیراند؟ ولی خیر، هر دو صامت و بیحرکت در چشمان یکدیگر مینگریستیم. چه خیالهای باریکی بین کوچه و پنجره گذر میکرد بی آنکه سخنی بر لب بیاید!

وقتی رو برمیگرداند لرزه بر اندامم میافتد و ضربتی نرم بر روحم وارد میشود. شانه‌ای از عقب نمودار است و پشت انسانی را میبینم که در انتهای اطاق ناپدید میگردد، همین و بس! گوئیا منظوری از این کار داشت، این رفت و آمد و این طرز جنباندن شانه‌ها و دور شدن از کنار پنجره اشاراتی بسوی من بود. این اظهار لطف ظریف و سراسر کنایه در رنگ و پی وجودم اثر گذاشت و احساس نشاط و وجد بی اندازه کردم. سپس از همان راه برگشتم و در کوچه سرازیر شدم. جرأت نداشتم بعقب سر نگاه کنم و نمیدانستم آیا او باز هم جلوی پنجره آمده یا نه؟ هر قدر در این باره موشکافی میکردم بیشتر پریشان و آشفته خاطر میشدم. اصلاً نمیتوانستم تحمل کنم که کسی از پشت سر مرا بباید و هیچ بعید نبود که او باز پشت پنجره آمده و مراقب حرکات و سکنات من باشد. بهمین جهت خودم را شق ورق میگرفتم و راهم را دنبال میکردم.

رفته رفته سستی پاهایم عارض شد و چون بخود فشار میآوردم که صحیح و مرتب قدم بردارم طرز راه رفتنم تردیدآمیز و نامنظم میگردد.

برای اینکه وانمود کنم بی‌اعتنا و آرام هستم دستها را بیجهت بالا و پائین میبردم، بزمین تف میانداختم و بینی را رو بهوا میگرفتم. اما این بازیها تأثیری نداشت. خواه ناخواه احساس میکردم که دو چشم تیزی بدنبالم هست و همین آزارم

میداد. بدنم مرتعش بود و سرما سرمایم میشد. سرانجام در اولین کوچه پیچیدم و سمت کوچه « قلمستان » سرازیر شدم تا شاید مدادم را پس بگیرم.

مداد را بی هیچ دردسر پس گرفتم. مردك خودش جلیقه را آورد و جیبها را یک یک واری کرد. ضمناً چند عدد قبض هم در آنها بود که برداشتم و از لطف و محبت صاحب دکان تشکر نمودم.

شیفته اخلاق و کردار اینمرد شده بودم و ناگهان بخاطرم رسید که چه بهتر سیود خود را باو آدم معتبر و حسایی معرفی میکردم. هنوز چند قدم بطرف در نرفته بودم که دوباره مانند اینکه چیزی را فراموش کرده باشم برگشتم. لازم بود حتماً چند کلمه با او صحبت کنم و توضیحی بدهم و بهمین جهت برای متوجه ساختن او زیر لب زمزمه آغاز کردم، سپس مدادی را که در دست داشتم در هوا چرخاندم و گفتم: خیال نکنید برای خاطر یک مداد معمولی این راه دور و دراز را آمده ام، این مداد که میبینید داستانی دارد و نمیدانید چرا مرا واداشت که اینجا برگردم. اعتبار و شهرتی که من فعلاً دارم مدیون همین مداد کوچک و بیقدر و قیمت است. خلاصه کلام مقامی که در زندگی پیدا کرده ام از برکت همین مداد است بیشتر از این حرفی نزدم. مردك بهمیز پیشدستی نزدیک شد و با کنجکاوی گفت: عجب!

سپس خیلی بی‌اعتنا دنبالهٔ صحبت‌ها را گرفتم و گفتم: بله، هر سه جلد کتاب «معرفت فلسفی» را با همین مداد نوشته‌ام. چطور میشد او اسم این کتاب را نشنیده باشد؟ مردك جداً تصور میکرد که عنوان کتاب بگوشش آشناست و من نیز از فرصت استفاده کردم و گفتم آری، این کتاب را بنده تألیف کرده‌ام! از اینقرار دلبستگی من باین مداد هیچگونه تعجبی ندارد. این مداد حالا دیگر برایم تقریباً حکم موجود زنده‌ای را داشت و یک دنیا میارزید. در هر حال هیچوقت محبت و لطف او را از یاد نخواهم برد و از او صمیمانه سپاسگزار خواهم بود... البته خاطره‌ای باین اهمیت را نمیتوان فراموش کرد قول من هم مردانه است، اخلاق من که اینست هیچ، البته چنین مدادی هم شایسته تکریم و احترام است... در هر حال خدا حافظ!

وقتی از در بیرون رفتم درست حالت شخص متنفذ و معتبری را داشتم که در صدد است شغل مهمی برای کسی در نظر بگیرد و همانطور که دور میشدم رباخوار محترم دوبار در برابرم کرنش کرد. من از روی بنده‌نوازی برگشتم و باز با او خدا حافظی نمودم.

در پله‌ها بزنی برخوردیم که چمدانی کوچک در دست داشت، او نیز همینکه قیافهٔ متین و مغرورانهٔ مرا دید با بیم و خضوع کنار رفت و راه را برایم باز کرد. برای اینکه خود را

از تک و تا نینداخته باشم بی اختیار دست در جیب کردم که باو چیزی بدهم. اما بسیار پور شدم زیرا یک غاز نداشتم و سرافکنده از برابری گزاشتم. اندکی بعد صدای کوفتن در دکان رباخوار بلند شد. معلوم شد زنک هم بآنجا میرفت. جلو در ورودی دکان طارمی آهنی بود و ناگاه صدای دستهایی که بان میخورد بگوشم رسید. قرص خورشید در طرف جنوبی آسمان قرار داشت و تقریباً ظهر بود.

وقت تفرج و تماشا فرا میرسید و جنب و جوشی در شهر آغاز میگشت. سیل جمعیت در خیابان «کارل یوهان»^۱ موج میزد. بر همه لبها لبخند بود و سلام و تعارف از هر سو رد و بدل میشد. در آن میان چند نفر آشنا دیدم که در نزدیکی دانشگاه در گوشه ای ایستاده بتماشای روندگان شغول بودند. آنچهارا بکمر چسبانده خود را کوچک کردم و طوری از وسط جمعیت گذشتم که مرا نیندند. سپس غرق در افکار گوناگون از کنار «میدانگاه قصر» رو بیالا رفتم. مردمی که میدیدم با موهای پور خوشرنگ سر میجنبانند و خرابان و سرخوش میرفتند. گویی عرصه حیات مجلس رقص پهناوری است، چه ایشان باجستی و نرمی از هر سو چرخ میزدند و از کنار یکدیگر بارامی

۱ - Karl Johan خیابان مرکزی و عمده اسلو که از ایستگاه راه آهن در نزدیکی بندر شروع میشود و تا کاخ سلطنتی ادامه می یابد. این خیابان وسیع و زیبا و مشجر گردشگاه اهالی شهر و ابنیه مهم دولتی و مهمانخانه ها و رستورانهای مشهور در آنجا واقع است.

میگذشتند. در این چشمها نشانی از غم و اندوه خوانده نمیشد و بر این شانه ها بار درد و محنت نبود، شاید هم در سراسر وجود این مردم سعادتمند کمترین درد نهانی و جزئی المی نبود، من نیز در میان این افراد خوشبخت میرفتم و با اینکه هنوز نارس و در آغاز شباب بودم روی خوشبختی را ندیده بودم. پیش خود میاندیشیدم که چرا باید مورد چنین ظلم نمایان و ستم بی پایان قرار بگیرم، چرا باید در عرض چند ماه باینهمه مصیبت و محنت دچار شوم؟ هر دم آماج تیربلائی تازه میشدم و از هر سو راه برویم بسته بود؛ دیگر آن نشاط پیشین و حال خوش سابق را نداشتم. نمیشد بجائی قدم بگذارم یا در کتبی خلوت و خالی از اغیار بنشینم و افکار جانگزا و اندیشه های پوچ و ناروا بر من شبیخون زنند. رفته رفته غصه های رنگارنگ در درونم انباشته میشدند و دست بدست هم داده نیروی حیاتیم را چون پر کاهی به رسو میکشاندند، دیدن گل زردی که بر سینه کسی خودنمایی میکرد یا سگی که از نزدیکم میگذشت افکارم را دگرگون و زمانی دراز خاطر من را مشغول بیساخت. نمیفهمیدم چه مرضی دارم.

آیا سرانگشت خداوند مرا نشانه کرده بود؟ خدا چه عداوتی باشخص من داشت؟ حالا بفرض اینکه مشیت او بر آزار بنده ای تعلق میگرفت، چرا یکی از بندگان را که مثلاً در قاره امریکای جنوبی بود بر نمیگزید؟ عقلم از فهم این نکته

قاصر بود که چرا قادر بیچون، من نمی‌توان و توان را برای زور آزمائی و ترضیه هوسهای خود برگزیده؟ اینکار از پروردگار عجیب بود، مگر آدم قحط بود که گریبان مرا بچسبد؟ شخصی نظیر پاشای عتیقه فروش و «هنشن»^۱ دلال بحریه دم دستش بودند. آنها را می‌گذاشت و مرا میگرفت! در همان حال که قدم می‌زدم در این باره تأمل میکردم، و در حل این مسئله بفرنج درسیماندم. بخود کامگی خداوند ایرادهای غلیظ و شدید می‌گرفتم. آری، من بلاگردان همهٔ بندگانش بودم و تقاص دیگران را از شخص من میگرفت.

باری، بالاخره نیمکتی یافتم و روی آن نشستم ولی باز هم اینموضوع ذهنم را بخود مشغول میداشت و نمی‌گذاشت بفکر دیگری پردازم. کلیهٔ مصیبت‌های من از نخستین روز بهار آغاز شده بود. از همانروز سستی و ضعف بر من عارض شده بود و رفته رفته شدت مییافت. در واقع آنقدر خمود و خسته بودم و پاهایم چنان بی‌قوه بود که قدرت رفتن باینسو و آنسورا نداشتم. انگار گروهی جانور نامرئی در عمق وجودم رخنه کرده و تدریجاً تمام نیروی بدنم را مکیده بودند. آیا مشیت پروردگار برای من تعلیق گرفته بود که بکلی مرا از میان بردارد و نابود سازد؟

ناگهان از جا برخاستم و بی‌جهت بنا کردم بقدم زدن در جلونیمکتی که روی آن نشسته بودم. در همین لحظه بالاترین

عذاب را میکشیدم ، حتی دستهایم بقدری درد گرفته بود که قادر نبودم آنها را بوضع عادی نگهدارم . غذای آخری که خورده بودم چنان ثقیل بود که سرگیجه شدیدی بمن میداد و دلم را بسختی آشوب میکرد . حواسم آشفته و پریشان و معده‌ام پروسنگین بود . چشمها را بزمین دوخته بدون قصد معین اینور و آنور قدم میزد . عابرین همچون رشته های باریک نورانی در برابر نظرم میلغزیدند و پدیدار و ناپدید میشدند .

بالاخره چند نفر آقای محترم نیمکتی را که رویش نشسته بودم گرفتند و بمحض نشستن چند سیگار برگ آتش زدند و بصدای بلند سر گرم و راجی شدند . بطوری خشمگین شدم که چیزی نمانده بود دعوا راه بیندازم ولی فوراً جلو خود را گرفته راهم را کج کردم و رو بانهای پارک رفتم . آنجا نیمکت خالی پیدا کردم و فوراً رویش نشستم ، باز فکر خدا ب سرم زد : این دیگر قابل توجیه نبود که چرا هر وقت داشتم کاری پیدا میکردم خداوند در میانه حائل میشد و تمام زحماتم را بهدر میداد و هرچه را رشته بودم پنبه میکرد . من که بنده قانعی بودم و جز یک لقمه نان بخور و نمیر روزانه چیزی از او نمیخواستم .

درست دقت کرده بودم که هر وقت مدت نسبتاً درازی گرسنگی میکشیدم مغزم آرام آرام از کار میافتاد و درون جمجمه‌ام تهی میشد . کاسه سرم آنقدر خالی و سبک میشد که

سنگینی آنرا بر روی پیکرم احساس نمی‌کردم، چنانکه گوئی بدنم بی‌سر شده است. در اینگونه موارد وقتی بکسی مینگریستم دیدگانم زیاده از حد خیره میشد و همچنان بازو نگران میماند. روی نیمکت نشسته و غرق در این اندیشه‌ها بودم. دمی‌دم اوقات تلخیم از خداوند بیشتر میشد، که چرا اینهمه در حق بنده ناتوانش کارشکنی میکند. اگر منظور کردگار از این قسم رفتار این بود که با انباشتن بلا یا درسر راهم واز طریق زجر و آزار مرا بخود نزدیکتر سازد بی‌شک اشتباه میکرد. دیدگانرا رویبالا کرده درحالیکه از فرط لجاجت و نخوت اشکم سرازیر بود اتمام حجت آخرین را با خداوند آسمان و زمین کردم. در اینموقع جزئی محفوظات مذهبی که داشتم بیامد آمد و الحان کتاب مقدس در گوشم طنین افکند. در حالیکه ریشخند کنان سر می‌جنبانیدم زیر لب بترنم مشغول شدم. آخر چرا باید برای لقمه‌ای رزق مقسوم و جرحه‌ای آب اینقدر در تلاش باشم؟ آیا یک لقمه ناچیز باینهمه نگرانی و سرگردانی میارزد؟ لقمه‌ای که در این معده متعفن می‌گنجد و پیکر عاریتی که روزی طعمه ماران و سوران می‌گردد؟ مگر پدر آسمانی که روزی مرغان هوا را حواله میکند از این بنده کمترین خود غافل است؟ خیر،

۱ - اشاره باین آیه از کتاب مقدس: «مرغان هوا را نظر کنید که نه می‌کارند و نه میدروند و نه در انبارها ذخیره میکنند و پدر آسمانی شما آنها را می‌پروراند. آیا شما از آنها بر مراتب بهتر نیستید؟» (انجیل متی - باب ششم آیه ۲۶)

خداوند متعال میخواهد بدینوسیله بنده ناتوانش را بیازماید و مشمول عنایات خود سازد.

لیکن برحسب اتفاق سرانگشت پروردگار رشته اعصابم را لمس نموده و تاروپود آنرا از هم گسسته بود و بهنگام برداشتن تارهایی از آن از میان رفته بود. اینک جای سرانگشتش قرحه‌ای باز مانده و در مغزم جراحی بر جای گذاشته بود و از آن پس پروردگار بی آنکه بر من ستمی روا دارد رهایم کرده بود. آری، از آن پس مرا تنها و بی غمخوار با این جراحات خونبار در دنیا آواره و سرگردان ساخته بود. پروردگار مهربان کاری جز این نکرده بود، و انگهی هرگز از این بیشتر باز مرا راضی نبود. باد میوزید و نوای موسیقی را که از «میدان محصلین» بر میخواست با خود ارمغان میآورد. ظاهراً ساعت متجاوز از دو بعد از ظهر بود.

در این موقع کاغذ بدست گرفتم که چیزی بنویسم، تصادفاً قبوض اشتراک سلمانی از جیبم افتاد، وقتی آنها را شمردم دیدم فقط شش عدد باقیمانده و بی اختیار گفتم: الهی شکر! باز خوب است که میتوانم چند هفته‌ای سروصورت خود را مجانی اصلاح کنم و اقلاً قیافه تمیز و مرتبی داشته باشم.

از مشاهده این جزئی دارائی که هنوز برایم مانده بود دلخوش شدم. قبضها را بدقت صاف و صوف کردم و جای مطمئنی در یکی از جیبهایم گذاشتم. اما هر چه کردم نتوانستم

چیزی بنویسم. همینکه چند سطر مینوشتم افکارم ته میکشید. چنان آشفته و پریشان میشدم که قادر نبودم حواسم را بکار متمرکز کنم، کوچکترین چیزی فکرم را مغشوش میکرد و بجای دیگر میبرد؛ از دیدن هرچیز احساسی تازه در وجودم بروز میکرد. مگسهای ریز و درشت دائماً روی کاغذ مینشستند و مزاحم کارم میشدند، هر چه هم که بشدت بادهانم بآنها فوت میکردم که کنار بروند فایده‌ای نداشت. عجب جانورهای زبان نفهم و سمجی بودند، روی دو پای عقب بصفحه کاغذ چسبیده باتمام قوا چنان پافشاری و پایداری میکردند که لنگهای سست و باریکشان خم میشد. بهیچ وسیله نمیشد از جا تکانشان داد. پاها را روی برجستگی کاغذ یا نشانه‌ای قلاب کرده و خود را بیک نقطه بند میکنند و سفت و سخت بآن میچسبند تا هروقت میل مبارکشان اقتضا نمود برخیزند.

این حشرات ریز موذی مدت مدیدی فکرم را بخود مشغول ساختند، پاها را رویهم انداخته باحوصله تمام سرگرم تماشای آنها بودم. در همین حیص و بیص ناگاه نوای نازک قره‌نی که از «میدان محصلین» میآمد گوشم را سخت خراشاند و فکرم را بجای دیگر برد. چون بهیچوجه امید نداشتم که بتوانم مقاله را بجائی برسانم کاغذ را در جیب گذاشتم و بیشتی نیمکت تکیه دادم. بقدری ذهنم باز روشن بود که بی هیچ کوششی میتوانستم باریک‌ترین اندیشه‌ها را درك کنم و در برابر نظر تجسم دهم.

بدنم در وضعی قرار داشت که بخوبی میتوانستم بسینه و پاهایم چشم بدوزم و میدیدم که بهر ضربان تنفس پایم تکان مختصری میخورد. سپس نیم خیز شده محو تماشای پاهایم میگردم. آنگاه توهم شگفت آوری بخاطرم میرسید که تا بازمان نظیرش را احساس نکرده بودم. لرزشی نرم و دلپسند باعصابم راه مییافت، گوئی رشته های نور از بدنم عبور میکنند. وقتی بکفشهایم نگاه میکردم انگار یار دیرینه یا عضو جزائی از بدنم را باز مینایم. این احساس اندامم را مرتعش میسازد و اشک در چشمانم حلقه میزند. گوئی دیدن کفش نواهای دلکشی را در درونم بیدار میسازد.

ناگهان بخود نهیب زدم که عجب آدم ضعیف النفسی هستی و یکباره بحالت طبیعی برگشته بریش خود میخندیدم که چگونه باز یچه چنین احساسات و اندیشه های مضحک و بیربط شده بودم. سعی میکردم بنیروی منطق و استدلال عقلم را سر جا بیاورم و چشمهارا محکم بهم میفشردم که جلو سیل اشک را بگیرم، آنوقت با چشم دیگر و بادقت تمام به کفشهایم خیره شدم. با هر جنبشی که بپایم میدادم کفشهایم نیز حالت تازه ای پیدا میکرد. اندک اندک متوجه شکل و قواره آنها شدم. میدیدم کناره آنها فرسوده و مستعمل شده و چین خوردگی چرم رویه و بخیه های سفیدی که از هر طرف داشتند حالت و ترکیب خاصی بآنها میداد. انگار قسمتی از شخصیت و حیات من در آنها حلول کرده بود بقسمیکه میپنداشتم این کفشها نیز در تنفس و زندگی با من

شریکند و بوی نفسشان به مشام میرسد... قریب یکساعت این احساسات بر ذهنم چیره بود و همانطور با خود جرو بحث میکردم و دلائلی می تراشیدم.

در این اثنا ناگهان پیرمرد ضعیف الجثه ای آمد و گوشه ای از نیمکت را اشغال کرد. ظاهراً زیاد راه رفته بود چون بمحض اینکه نشست نفس بلندی کشید و گفت :

بله ، بله ، بعله ، بعله ، پوف ! پوف بعله ، ای داد و بی داد !
بمجرد اینکه صدایش بگوشم خورد گوئی گردبادی در درون مغزم وزیدن گرفت و هر چه را بود و نبود جارو کرد. آنوقت این فکر بخاطرم خطور کرد که این خیالبافی بی سروته و افکار پریشان یادگار مدتهای مدیدی پیش از این بوده است ؛ شاید مثلاً یکی دو سال قبل دستخوش این افکار واهی شده بودم بطوریکه حتی رفته رفته خاطره آن نیز داشت محو میشد. ای بابا ، کفش چیزی نیست که انسان راجع آن فکر کند. کفش کفش است و اینهمه خیالبافی ندارد.

آنوقت بنا کردم به نگاه کردن به پیرمرد. میخواستم سر دریابورم که چه جور آدمی است و در چنته اش چیست ؟ راستش مثل اینکه هیچ چیز جالبی نداشت. اصلاً و ابداً جالب نبود. چرا فقط یک چیز داشت ، روزنامه کهنه ای در دستش بود که در صفحات داخل آن اعلانات زیاد دیده میشد و ظاهراً چیزی در آن پیچیده بود. اصلاً نمیتوانستم چشم از روزنامه بردارم

و حس کنجکاویم گل کرده بود. فکر میکردم نکند مثلاً این روزنامه یک نسخه منحصر بفرد و در نوع خود عجیب باشد! زیاد کنجکاو میشدم و آهسته آهسته جای خود را روی نیمکت عوض میکردم، البته هیچ بعید نبود این اوراق بعوض روزنامه اسناد مهم و خطرناکی باشد و فرضاً از محل مخفی بسرقت رفته باشد، حتی این احتمال را هم میدادم که شاید متضمن عهدنامه سری و یا دسیسه ها و قول و قرارهای محرمانه ای باشد. مردك خونسرد نشسته بود و فکر میکرد.

این سؤال را هم از خود میکردم که چرا مثل همه مردم صفحه اول روزنامه و عنوان آنرا بطور آشکار رو نگذاشته، لابد این هم حيله ای بود؛ از این گذشته بهیچوجه خیال نداشت بسته ای را که رویش روزنامه پیچیده بود از دست بزمین بپندد حتی مثل اینکه اطمینان نداشت آنرا در جیبش بگذارد.

بدون شک چیزی در این بسته پنهان است! راستش از فرط کنجکاوی و از اینکه امکان نداشت بکنه این رمزپی ببرم داشتم دیوانه میشدم. در هر حال چشمها را رویالاکرده همه جیبهایم را میگشتم شاید چیزی بیابم و باو بدهم و باین بهانه سر صحبت را باز کنم. اما تنها چیزی که پیدا کردم دسته قبض اشتراک سلمانی بود و آنرا هم فی الفور پنهان نمودم، ناگهان دل بدریا زدم و بجایگاری چرمی که داشتم دست بردم و گفتم: ممکن است بجنابعالی سیگار تعارف کنم؟

مردك سيگار نهخواست وخیلی هم تشكر كرد. اهل دود نبود، باینمعنی كه چون چشمه‌هایش تقریباً نابینا بود برای اینکه آسیبی بآنها نرسد سيگار را ترك کرده بود. معذلك از محبت من اظهار امتنان كرد. از او پرسیدم در صورتیکه چشمانش علیل باشد لابد هیچ چیز حتی روزنامه را هم نمیتواند بخواند. در جوابم گفت، آری نمیتوانم بخوانم.

آنوقت نگاهی بمن كرد و دیدم هردو چشمش دارای لكه سفیدی بود و حالت شیشه مانندی داشت. بعلاوه نگاهش كدر بود و حس نفرت و انزجاری در انسان تولید میكرد؛ بهر صورت، از من پرسید شما اهل اینجا نیستید؟ جواب دادم نه، و دوباره از او سؤال كردم كه حتی عنوان روزنامه را هم نمیتواند بخواند؟ در جوابم گفت چرا ولی بدشواری، سپس توضیح داد كه از طرز صحبت كردنم فوراً استنباط کرده كه خارجی هستم و ادعا میكرد كه ته لهجه من چنین گواهی میدهد؛ وانگهی میگفت كه سامعه‌اش آنقدر تیز است كه جزئیات لهجه هر كس را میتواند تشخیص بدهد و مثلاً قادر است در شب موقعیكه همه بخواب رفته‌اند صدای همسایه‌اش را بشنود...

بالاخره پرسید: یادم رفت سؤال كنم منزلتان كجاست. بلافاصله جواب دادم: خانه شماره ۲ میدان سانت اولاف. البته این دروغ را در ذهنم ساخته و آماده داشتم و بدون

اینکه باطناً قصد خاص دروغگوئی داشته باشم این جواب را تحویل دادم.

مردك گفت واقعاً راست میگوئید؟ و سپس شرح داد که تمام سوراخ سمبه های میدان سانت اولاف را مثل کف دستش میشناسد، مثلاً یادش آمد که در آنجا چند چراغ گاز و دودرخت و چشمه آبی است و از سرنو جو یا شد: فرمودید شماره منزل شما چند است؟

من که وسواس روزنامه بیطاقتم ساخته بود برای اینکه بموضوع خاتمه داده باشم از جا برخاستم و چون میخواستم بهرقیمتی شده این رمز را کشف کنم، پرسیدم: پس شما که نمیتوانید روزنامه بخوانید چرا...

مردك ابداً متوجه التهاب درونی من نشد و باز دنباله صحبت را کشید و گفت:

تصور میکنم فرمودید شماره ۲ بله؟ یکوقتی من تمام مستأجرین شماره ۲ را میشناختم. اسم صاحبخانه تان چیست؟ در جوابش فوراً کلمه «هاپولاتی»^۱ را پراندم.

البته این اسم را فوراً جعل کردم و بالبدیهه از خود ساختم و تحویلش دادم زیرا میخواستم باینوسیله شرش را از سرم کوتاه کنم تا بیش از این آزارم ندهد.

مردك بی آنکه یک واو از این اسم قلمبه و من درآوردی را

از یاد ببرد تصدیق کنان تکرار کرد: بعله، فرمودید هاپولاتی؟
 من باشگفتی باو مینگریستم و اوقیافه کاملاً جدی و متفکری
 بخود گرفته بود. تعجب در اینجا بود که هنوز من این اسم
 مجعول و بیمعنی را بزبان نیاورده بودم، مردك وانمود میکرد
 که قبلاً آنرا شنیده است و چنین شخصی را میشناسد. در این
 اثنا بسته‌اش را هم روی نیمکت گذاشت و ناگاه حس کنجکاویم
 به شدت تحریک شد و متوجه شدم که روی صفحات روزنامه چند
 لکه چربی بنظر میرسد.

مردك باز پرسید: آیا صاحبخانه‌تان دریا نورد نیست؟
 موقع صحبت لحن تمسخرآمیزی ندارد؟ اگر فراموش نکرده باشم
 سابقاً در بحریه خدمت میکرده.

— فرمودید بحریه؟ شاید برادرش را میفرمائید و با او
 سابقه آشنائی دارید چون راستش اسم این یکی «ی. ا. هاپولاتی»
 است و نمایندگی تجارتی دارد.

تصور میکردم با این توضیح قانع بشود و دست از سرم
 بردارد ولی او پیدی نبود که باین بادها بلرزد و برای اینکه زمینه
 صحبت از دستش نرود گفت: شنیده‌ام که ظاهراً آدم زرنگ و
 دست و پا داری است.

جواب دادم بله، ناقلائی است که نگوا! شم عجیبی برای
 معاملات تجاری دارد. نمایندگی همه چیز را دارد از گندم چین
 و پشم و پر روسیه و پوست و خمیر چوب گرفته تا مرکب و...

در این بین پیرمرد که سرکیف آمده بود سخنم را برید و گفت : پاردم سائیده بی پیر ! عجب ناقلائی است !

رفته رفته صحبتمان با مزه میشد و عنان اختیار از دستم میرفت و پشت سرهم دروغ قالب میزدیم . آنوقت دوباره سر جایم نشستیم . موضوع روزنامه و اسناد محرمانه از یادم رفت . خوب گل کرده بودم و وسط حرف مخاطبم میدویدم . خوش باوری و بلاهت او بطوری مرا جری ساخته بود که میخواستم بی پروا دروغ بخوردم و بدهم و با کمال قدرت او را مرعوب ساخته دماغش را بخاک بمالیم ؛ مثلاً بمناسبتی از او پرسیدم آیا خبر دارد که ها پولاتی دستگاہی اختراع کرده که مزامیر تورات را با برق چاپ میکند ؟ پیرمرد از جا در رفته گفت : چی چی . . . چی برقی اختراع کرده ؟ آنگاه توضیح دادم که بله ، حروف برقی درست کرده که در تاریکی روشن میشوند ؛ واقعاً کار عجیب و حیرت انگیزی است ، میلیونها کور و نرسیده در این کار ریخته ، ریخته گر - خانه ها و چاپخانه هایش شبانه روز در فعالیتند ، شنیده ام در حدود هفتصد نفر متخصص هم با حقوقهای گزاف استخدام کرده و همه آنها گروه گروه مشغول کارند .

در اینجا مردك فقط فقط با هستگی گفت ، خوب صحبتمان بکجا رسیده بود ؟

سخنان سرا موبمو باور میکرد ولی با اینهمه بهیچوجه حیرت و شگفتی از خود بروز نمیداد . این موضوع مرا اندکی

دل سرد کرد، چون انتظار داشتم از اینهمه گزافگوئی و دروغبافی مرعوب و مبهوت بشود.

از سرنو چند دانه دروغ بی سرونه که اتفاقاً سر زبانم آمد از چننه بیرون ریختم و باو گفتم آیا تا بحال خبر داشته که همین آقای هاپولاتی که ذکر خیرش بود نه سال تمام در سرزمین ایران مقام وزارت داشته است؟ و بعد باو حالی کردم که آیا میتواند تصورش را هم بکند که وزارت در ایران چه مقام و منزلتی دارد؟ بله، وزارت آنجا از پادشاهی اینجا مهمتر است و او تقریباً مقام خود «سلطان» را داشته (البته در صورتیکه مردك معنى لغت «سلطان» را میفهمید!). البته از این بابت چشم زخمی باو نرسید و بالاخره بر کلیه مشکلات فائق آمد و جای خودش را باز کرد سپس داستان دخترش «شاخ نبات» را تعریف کردم که شاهزاده خانمی بود از نژاد پریزاد! سیصد بنده خدمتگار داشت و روی سر یری از گل زرد میغنود، زیباترین آدمیزاده ای بود که چشم من دیده است! خدا لعنتم کند اگر دروغ بگویم یا اینکه هرگز لعبتی باین شکل و شمایل در خواب هم دیده باشم. پیرمرد که چشمانش را آرام بزمین دوخته بود از جا پرید و گفت: دهه! یعنی اینقدر قشنگ بود؟ - قشنگ چیست، اختیار دارید، - بئی بود که انسان در برابرش بزانو درمیآمد، و جاهت و ملاححت او چنان بود که دل از عابد و عامی میربود؟ چشمهائی داشت

برنگ ابریشم خام ، بازوانی داشت همچون عنبر سارا ، نگاهش مثل بوسه ای دل آدم را آب میکرد ، - آهنگ صدایش مانند جرعه ای شراب ناب قلب انسان را سرمست میکرد . با این اوصاف میخواستید طناز و دلربا نباشد ؟ معلوم نبود حواس پیرمرد کجاست ، خیال میکرد از یک آدم عادی و نتراشیده نخراشیده ای سخن میگویم ، خلاصه کلام ، این زن آیت آسمانی بود و فقط در افسانه های پریان نظیرش را میتوان دید .

این مرتبه پیرمرد ساتش برده بود و مرتب میگفت بارک الله ، بارک الله ! بی اعتنائی و خونسردی او حوصله ام را سرمیبرد و کار بجائی کشیده بود که میبایستی با حرارت تمام حرف بزنم و تنها خودم مستمع باشم .

موضوع عهد نامه سری و اسناد محرمانه و مسروقه بکلی از خاطرم رفته بود و با اینکه بسته کوچک وسط نیمکت بین دو تائیمان قرار داشت جزئی میلی هم نداشتم که از محتویات آن سر در بیاورم . اندک اندک خود من هم کاملاً تحت تأثیر داستانهای که نقل میکردم قرار گرفته بودم . خون در سرم میجوشید و دهانم جز بدروغ نمیگردید ، گفته های خودم در برابر نظرم تجسم مییافت . در این هنگام از قیافه مردک معلوم بود که قصد رفتن دارد ، چون ناگهان بپاخاست و برای اینکه صحبت را عوض کرده باشد گفت : « راستی شهرت دارد که این یارو ، یعنی هاپولاتی صاحب آب و ملک زیادی است . »

چگونه این پیرمرد کورا کبیر جرأت میکرد اسم عجیبی را که من اختراع کرده بودم، همینطور سرسری بزبان براند و با آن بازی کند. انگار این اسم هم از همان اسامی مبتدلی است که هر عطاری روی تابلو دکانش مینویسد.

تلفظ آن برای او دشوار نبود و یک و او ش را هم نمیانداخت. از همان اول این اسم در خاطرش مانده و حک شده بود، این مسئله عذابم میداد، عصبانیت ریشه‌داری نسبت باین آدم پیدا میکردم چون هیچ چیز موجب بدگمانی و دیر باوری اونمیشد و خودش را هم ابداً از تک‌وتا نمیانداخت. باری سر دی در جوابش گفتم، راستش اطلاعی از این موضوع ندارم؛ بعلاوه باز هم عرض میکنم که اسم این شخص «یوهان آرندت هاپولاتی» است و البته از حروف اول اسمش هم که گفتم معلوم است و محتاج بتذکر نیست.

مردی که از لحن تند من متعجب بود یکبار کلمه «یوهان آرندت هاپولاتی» را تکرار کرد و بعد خاسوش شد و آنوقت بود که با غیظ گفتم، خوب بود زنش را میدیدید... آدم باین گندگی نمیشود!... آها شاید تصورش را هم نتوانید بکنید که چه لعبتی بود: از آن عفریته‌های چاق و گنده‌ای که نظیرشان پیدا نمیشود. البته، از این مرتیکه استبعادی نداشت؛ بلکه یک چنین آدمی...

پیر مرد هیچیک از دروغهای شاخدار مرا بیجواب نمیگذاشت و با متانت و خونسردی پاسخی بدان میداد ، حتی در انتخاب الفاظ تأمل و دقت میکرد که مبادا کلمه نا مناسبی از دهانش بیرون بیفتد و مرا خشمناک سازد . بالاخره کاسه صبرم لبریز شد و بصدا درآمد و بی اختیار سرش داد زد که واقعاً دست مریزاد ! خیالتان رسیده که خوشم میاید دروغ بخوردتان بدهم؟ شاید اصلاً باورتان هم نشود که شخصی با اسم هاپولاتی وجود خارجی ندارد؟ من هرگز پیر مرد باین ناجنسی و بیچشم و روئی ندیده ام ! چه درد و مرضتان هست؟ شاید پیش خودتان تصور کرده اید چون با این سر و پز مرتب یک جعبه سیگار پر در جیبم نیست پس آدمی هستم لات ولوت و در هفت آسمان یک ستاره ندارم ! اینرا هم باید عرض کنم که من آدمی نیستم که چنین بازیهای سرم در بیاورند ، خدا گواه است که به شما و به هیچکس دیگر اجازه چنین کارها را نمیدهم ؛ این خط و این هم نشان !

مردك از جا بلند شده بود و با دهان باز و ساکت رجز خوانی مرا تا آخر گوش داد ، بعد بسرعت بسته اش را از روی نیمکت برداشت و با قدسهای پیر مردانه تقریباً بحال دو خیابان شنی را گرفت و رو بیالا روان شد . من سر جای خود نشسته از پشت او را میدیدم که رفته رفته دولا و کوچک و از نظر پنهان میشد . من که در تمام عمرم آدمی ندیده بودم که از پشت سر اینقدر

شکل خبیث و هرزه داشته باشد، بهمین دلیل کوچکترین ندامتی نداشتم که چرا اینهمه باو نامزا گفتم... از این بابت بهیچوجه پشیمان نبودم.

خورشید در افق مغرب فرو میرفت و آفتاب در حال افول بود. زمزمه خفیفی از درختان پیرامون من بر میخاست و پرستارهای کود کان که در آندور نزدیک تاب بازی دسته دسته دور هم گرد آمده و نشست بودند با کالسکه های کوچک خود آماده رفتن میشدند؛ من آرام و سبکبار بودم و هیجان قبلی اندک اندک در درونم فرو می نشست.

نان زیادی هم که خورده بودم چندان ناراحتی نمیکرد. منگ و کوفته بودم و خوابم می گرفت، روی هم رفته حال بسیار خوشی داشتم. همانطور که بنیمکت تکیه دادم و چشمانم را بستم رفته رفته بیهوش و گوش شدم و به چرت افتادم. داشت حساسی خوابم میبرد که غفلتاً نگهبان پارک دست روی شانه ام گذاشت و گفت، اینجا جای خوابیدن نیست! ناگهان از جا برخاستم و گفتم، البته که نه! و در همان آن وضع رقت بار خودم در برابر نظرم مجسم شد. حالا دیگر واقعاً بایستی دست بکار شد و چاره ای اندیشید؛ هر چه عقب کار گشته بودم نتیجه ای نداده بود، سفر شناسنامه هائیکه برای کار داشتم سال مدتها پیش بود و دیگر اعتباری نداشت و انگهی این سفارشها را اشخاص سرشناس و مؤثری نکرده بودند از این گذشته اینهمه جواب

رد که در تمام مدت تابستان شنیده بودم مرا دلسرد کرده بود. در هر حال فعلاً موعد کرایه خانه رسیده بود و لازم بود چاره‌ای بجویم، چون باقی کارها را میشد ببعد موکول کرد.

دوباره مداد و کاغذ در دست گرفتم و بی هیچ قصد و اراده در گوشه‌های کاغذ رقم سال ۱۸۴۸ را نوشتم. ایکاش اقلاً موضوعی میتوانست با قوت تمام مرا بخود جذب کند و حال الهام را در درونم ایجاد سازد و الفاظی بذهنم بیاورد؛ سابق برای این گاه‌بگاه حالاتی بمن دست میداد و سر ذوقم می‌آورد و در این گونه لحظات با کمال سهولت میتوانستم قطعه‌های بلند بالا بنویسم و بسیار خوب هم از آب دربیاید.

همانجا روی همان نیمکت نشسته‌ام و دهها بار رقم ۱۸۴۸ را روی کاغذ مینگارم. آنرا بکلیه اشکال ممکن از پهن و دراز و کج مینویسم و مرتباً انتظار میکشم که موضوعی برای نوشتن بخاطرم برسد، اندیشه‌هایی محو و پراکنده دسته دسته در آسمان مغزم پرواز در می‌آیند. غروب آفتاب مرا احساساتی و غمناک می‌سازد. پائیز فرا رسیده و طبیعت بخواب رخوت فرو رفته است. از هم اکنون مگسها و سایر حشرات تابستانی گزند خزان را چشیده‌اند. همه موجودات بر فراز اشجار و در دامن خاک بجوش و خروش افتاده‌اند و نگران و غمگین، برای بقای خود تلاش و پایداری میکنند. در دنیای حشرات جوششی برپاست و این موجودات خرد و جاندار برای واپسین بار پیکار میکنند، اما

چه سود؟ کله‌های زرد قام خود را از لابلای خزه‌های برون می‌آورند، پایهای باریکشان بهوا میرود، شاخکهای درازشان مرتعش میگردد و آنوقت است که حشره زبون از پا میافتد، تقلا میکند و دست و پا میزند و واژگون میشود و جان میسپارد؛ نفس سرد سرمای نخستین بر گونه گیاهان دمیده و هریک را بطریقی زرد و نزار ساخته است.

بر گهای درختان رنجور و سرگردان روی خاک میغلطند و خش و خش کنان، همچون نوای گروهی کرم ابریشم که برگ بچوند، ناله سر میدهند. فصل خزان از میان این شورو و لوله نا پایدار پا بعرضه ظهور میگذارد، گونه سرخ گلان نخست شعله قام میشود و سپس بتندی خونین میگراید و یکباره درخشندگی میگیرد و در این موسم جلای چهره بیمار مسلول را پیدا میکند.

من نیز احساس میکنم که در این دنیای خوابزده مانند حشره ناچیزی در آستانه نزع و نابودی در قفایم است.

بیم و هراس غریبی بر وجود مستولی است، از جا بر می خیزم و با قدمهای تند و بلند در خیابان باغ قدم میزنم و مشتها را گره کرده فریاد میکشم، خیر، این زندگی نیست که من میکنم! باید باین وضع سروسامان داد! دوباره سر جایشینم و مداد را در دست میگیرم، تصمیم دارم مطلبی روی کاغذ بیاورم؛ موضوع کرایه منزل فوراً بادم میآید و میبینم با این

ترتیب نمیشود مقاله نوشت. بالاخره هر طور بود حواسم را متمرکز و افکارم را جمع کردم و چند صفحه ای بر سبیل مقدمه برای ورود باصل مطلب نوشتم. این مقدمه خوب از آب درآمد بطوریکه سر آغاز جالبی برای بسیاری از نوشته ها میشد و مثلاً با یک سفرنامه یا مقاله سیاسی و هر گونه قطعه ادبی دیگری میخواند. بعد در صدد برآمدم که مضمونی پیدا کنم و بپرورانم، خواه صحبت از شخص یا موضوعی باشد و یا هر چیز دیگری که بتوان بقلم آورد، ولی هر چه کردم موفق نشدم. اندک اندک فکرم پراکنده و مغشوش شد. گوئی قسمتی از مغزم مختل میشد. جمعبه ام پاك تهی میگشت و چون جسمی پوك و سبك روی تنم قرار میگرفت. احساس میکنم که سراپای وجودم تهی شده و مغزم باز و از هر چیز عاری است. در کشاکش رنج و عذاب چند بار پیاپی بصدای بلند ندا در دادم که ای پدر آسمانی، خدایا، پروردگارا، بفریادم برس!

غریو باد در برگها شور و غلغله میافکند و رگبار شدیدی در شرف تکوین بود. یکبار دیگر از روی نویدی بکاغذ پاره ها چشم دوختم و سپس آنها را تا کردم و با هستگی در جیبم نهادم. هوا خنک میشد و جلیقه هم بر تن نداشتم. دگمه های کتم را تا بالا بسته دست در جیبهایم فرو بردم و پس از آن از جا بلند شدم و براه افتادم. ایکاش یکمرتبه، فقط یکمرتبه و بس، طالعم یاری میکرد و راه چاره ای پیدا میشد.

تا بحال دو بار صاحب خانه بانگاه مطالبه کرایه عقب افتاده را از من کرده بود و من هم سر بیزیر افکنده و ماهرانه و بایک سلام و علیک مختصر از چنگش گریخته بودم. اما اگر یکبار دیگر چشمم بچشمش میخورد قدرت اینکه باز چنین پروئی بخرج بدهم نداشتم و راهی نبود جز اینکه قضیه را صاف و پوست کنده برایش بگویم و اطلاق را خالی کنم. مگر تا کی میشد بیاری بهر جهت گذراند؟

هنگامیکه بدر خروجی پارک رسیدم دوباره پیر مرد قد کوتاهی را که به خشم از خود رانده بودم دیدم. بسته اسرار آمیزی که روی آن روزنامه پیچیده بود پهلوش روی نیمکتی باز و گسترده بود. باد و چشم خودم دیدم که در آن بسته چیزی جز خوراکی نبود و مردک هم دولپی سرگرم جویدن و بلعیدن آن بود. بسم زد که نزدش بشتابم و از کرده خود پوزش بخواهم، اما چشمم که بخوراکی افتاد منصرف شدم. پیر مرد با انگشتان پلاسیده که بچنگالهائی چروکیده و آویزان میماند بوضع کثیفی لقمه های چرب نان را چسبیده بود و بسق میکشید. از دیدن این منظره استراغم گرفت و بی آنکه سخنی بگویم از برابرش گذشتم. او بی آنکه در سیمایش جزئی تغییری رخ بدهد با چشمانی که همچون چرم سفت و خشکیده بود بسویم خیره شد و ابداً مرا نشناخت من هم چنانکه گوئی او را نمی بینم راه خود را دنبال نمودم. برسم همیشه جلو هر روزنامه ای که بدیوار

چسبیده بود میایستادم و اعلان های مربوط بمشاغل را میخواندم. این بار بختم گفت و اتفاقاً چیزی که بدرد میخورد پیدا کردم: تاجری از ساکنین بخش «گرونلاند»^۱ کسی را میخواست که هر روز عصر چند ساعت دفاترش را تنظیم کند و ترتیب پرداخته مواجب را هم موکول بمذاکره حضوری کرده بود. نشانی تاجر را یادداشت کردم و از صمیم قلب بخداوند متوسل شدم که یاریم کند. کسی از من کم توقع تر برای اینکار پیدا نمیشد. البته اگر پنجاه اورمیدادند که خیلی خوب بود، اما بچهل اور هم راضی بودم. مابقی کار بدست تقدیر بود، تا یار کرا خواهد و سیلش بکه باشد! هنگام بازگشت بمنزل روی میز کاغذی دیدم، خانم صاحبخانه خواهش کرده بود کرایه ماه را جلو بپردازم، و در غیر اینصورت هرچه زودتر اطاق را تخلیه کنم.

البته نبایستی موضوع را بد تقصیر کرد چونکه امر نبود، بلکه صورت خواهش و تمنا داشت و شاید خود او هم باطنامیل ابراز آنرا نداشته است، زیرا در خاتمه کاغذ نوشته بود «ارادتمند صمیمی مادام «گوندرسن»^۲. باری، بلافاصله درخواستی بنشانی تجارتخانه «کریستی»^۳ شماره ۳۱ خیابان گرونلاند نوشتم و در پاکت گذاشتم و پائین آمدم تا آنرا در صندوق پست سر گذر بیندازم. پس از آن باز باطابق برگشتم. در صندوق گردان نشستم و غرق

۱ - Grönland یکی از محله های قدیمی و پرجمعیت اسلو که در نزدیکی

بندرگاه واقع شده است. ۲ - Gundersen ۳ - Christie

در فکرهای گوناگون شدم. تاریکی شب رفته رفته زیاد و غلیظ می شد.

باز کارم گره برمیداشت و استقامت بیش از پیش دشوار میشد. فردای آنروز بسیار زود از خواب بیدار شدم. وقتی چشمها را گشودم هنوز هوا تاریک بود و مدتی بعد، ساعت دیواری طبقه زیرین ساعت پنج صبح را اعلام کرد.

خواستم دوباره بخوابم اما اصلاً خواب بچشم نیامد. همانطور بیدار و هوشیار بودم و هزاران فکر بخاطرم میرسید، ناگاه چند عبارت قشنگ در نظرم آمد. تاکنون عباراتی باین زیبایی و ظرافت و استحکام بذهنم خطور نکرده بود، چقدر خوب میشد آنها را در یک داستان پاورقی یا نوشته دیگری گنجانم. همانطور که دراز کشیده ام این عبارات را تکرار میکنم و میبینم که واقعاً عالی است! کم کم بدنبال آنها جملات دیگری بخاطرم میرسد و یکباره خواب را از سرم میپرانند. آنوقت در جای خود مینشینم و قلم و کاغذ را از روی میز بالای تخت خواب برمیدارم و شروع بنوشتن میکنم. قریحه ام گل کرده، الفاظ یکی پس از دیگری بذهنم متبادر میشوند و دنبال هم قرار میگیرند و با یکدیگر میپیوندند و از این میانه مضامینی بوجود میآید؛ صحنه های گوناگون رویهم انباشته میشوند، عملیات و مکالمات داستان در خاطرم تجسم مییابند.

حالت آسودگی بسیار شگرفی در خود احساس میکنم.

مجنوب وار مینویسم و بی اندک درنگ صفحه پشت صفحه سیاه میکنم. در آن واحد آنقدر افکار گوناگون و فراوان بخاطرم خطوط میکند که ناگزیر بسیاری مطالب زائد را از قلم میاندازم و هر قدر میکوشم قادر نیستم اینهمه مضمون بکرا بسرعت روی کاغذ بیاورم. سراپا شور و ذوق شده ام و چنان در موضوعی که مینویسم مستغرقم که گوئی کلمات یک یک از عالم غیب بمن الهام میشوند، این حالت شیرین و شورانگیز مدتها دوام مییابد. هنگامیکه قلم را رها میکنم و از نوشتن دست میکشم میبینم بیست سی صفحه کاغذ را سیاه کرده ام.

اگر این نوشته های پریشان واقعاً ارزشی میداشتند، جریان زندگیم یکباره عوض میشد!

باری، از رختخواب پائین آمده لباس میپوشم. هوا روشن است و حالا میتوانم خطوط اعلان اداره فانوسهای دریائی را تا اندازه ای تمیز بدهم؛ جلو پنجره هوا بقدری روشن شده که همه چیز را بخوبی میبینم و حتی میتوانم بنویسم و بلافاصله بپاکنویس کردن اوراق پراکنده ای که قلمی کرده ام میپردازم. این خیال پردازیهای ادبی سراپانور و رنگ هستند و بامرو آنها بحیرت فرو میروم که از کجا اینهمه مضمون خوب و بکر را یافته ام. بخود آفرین میگویم و تصدیق میکنم که هرگز نوشته ای باین خوبی نخوانده ام. از فرط خرسندی سرم گیج میخورد و از شادی سرشار میگردم. میبینم واقعاً استعداد نهانم بنحودریشان

بروز کرده و قریحه ام از نو بیدار شده است . وقتی نوشته ام را سبک و سنگین میکنم در نظر اول قیمت آنرا تا پنج کورون هم تخمین میزنم ، البته پنج کورون بدون چانه و گفتگو ، در صورتیکه بعید نیست با توجه بکیفیت کارده کورون هم بدهند و اما ابداً حاضر نخواهم شد چنین اثر بدیع و اصیلی را افتخاری چاپ کنند و پولی بمن ندهند ، چه بخوبی میدانم که نظیر آن توی دست و پا نریخته و نوشتنش کار هر کس نیست ! بنظرم حتی اگر کمتر از ده کورون هم بدهند صلاح نیست قبول کنم .

فضای اطاق بیش از پیش روشن میشد . نظری بسوی در افکندم و متوجه شدم که میتوانم با کوشش زیاد حروف ریز این اعلان را بخوانم « برای خرید کفن بنشانی خانم آندرسن ، دست راست زیر در بزرگ مراجعه فرمائید . » از طرف دیگر مدت زیادی میشد که ساعت زنگ ساعت هفت صبح را زده بود . فوراً از جا برخاستم و بوسط اطاق آمدم . انصافاً خوب موقعی مادام گوندرسن جوابم میکرد ، چه اکنون دیگر زیستن در چنین اطاقی درخورشان من نیست . عجب اطاقی ! پنجره های آن با پرده های زشت بازاری زینت شده ، و بدیوار هایش باندازه کافی میخ و گیره برای آویختن لباس نیست . صندلی محقر کنج اطاق در حقیقت تصویر مسخره ای از صندلیهای گردان خوب محسوب میشد و تماشای آن انسان را از خنده روده بر میساخت . این صندلی باندازه ای پست و کوتاه بود که حتی یک آدم

متوسط القامه هم نمیتوانست براحتی رویش بنشیند و از این گذشته بحدی کوچک و تنگ بود که بیرون آمدن از آن یک چکمه کش میخواست! . خلاصه کلام این اطاق برای اشخاصی که با کتاب و قلم سروکار دارند و کار فکری میکنند ابداً مناسب نبود . در هر صورت من که بهیچ قیمت حاضر نبودم آنرا نگهدارم و بیش از این در آنجا سرکنم .

لایق قطع حواسم پیش نوشته بود و دمبدم کاغذ مسوده را از جیب بیرون میآوردم و قسمتهائی از آنرا میخواندم و از شادی قند در دلم آب میشد . در این هنگام فکر اسباب کشی ب سرم زد و خواستم نقشه ام را عملی سازم و بهمین منظور بقیچه اثاث را بیرون کشیدم . این بقیچه دستمال پهن سرخی بود و محتویات آن عبارت بود از چند عدد یقه پاک و چند ورق روزنامه مچاله که باقیمانده نانم را در آنها پیچیده و با خود آورده بودم . پتوئی را هم که داشتم تا کردم و بانداژه لازم کاغذ سفید هم در جیبم گذاشتم . سلاحظه میفرمائید که تمام دار و ندارم همین بود ! آنگاه برای اینکه مطمئن بشوم چیزی را جا نگذاشته ام تمام سوراخ سمبه های اطاق را واریسی کردم و چون چیزی نیافتم کنار پنجره شتافتم و مشغول تماشای بیرون شدم .

فضا تیره و هوا نمناک بود . پهلوی آهنگر خانه ای که طعمه حریق شده بود هیچکس دیده نمیشد ، در داخل حیاط پائین ، بندرختی که از یک دیوار بدیوار دیگر کشیده بودند

در اثر نفوذ رطوبت بهم می‌آمد و جمع میشد. چون از دیرباز بهمۀ این مناظر آشنائی داشتم و بانها خو گرفته بودم هیچیک برایم تازگی نداشت، بنا براین از جلو پنجره کنار رفتم.

پتورا زیر بغل گذاشتم، تعظیم بلند بالائی بمقام ریاست «اداره کل فانوسهای دریائی» و تعظیم دیگری هم به «کفنه‌های خانم آندرسن» کردم و در را گشودم و بیرون آمدم. یکدفعه یاد خانم صاحبخانه افتادم، لازم بود باو بفهمانم که با آدم راست و درستی سروکار دارد و انگهی نمیشد او را از این نقل و انتقال بیخبر گذاشت. ضمناً می‌خواستم کاغذی برایش بنویسم و از اینکه چند روزی پس از اقبضای موعد کرایه خانه در اطاقش مانده بودم کتباً معذرت بطلبم و از لطفش تشکر کنم. فکر اینکه لااقل مدت درازی از بدبختی و سیه روزی رهائی یافته‌ام بقدری در سن قوت میگرفت که بصاحبخانه قول دادم همین روزها سری باو خواهم زد و پنج کورون پول برایش خواهم آورد. منظورم این بود که با این عمل باو ثابت نمایم مستأجری که در اطاقش نشانده آدمی است شریف و پاک‌داسن. بهر حال کاغذی را که نوشته بودم روی میز نهادم و وقتی دم در خانه رسیدم اندکی مکث کردم و یکبار دیگر بعقب سرنگریستم. غرق در مسرت بودم زیرا میدیدم که دوباره حالت عادی خویش را باز یافته‌ام، و همین موضوع احساسی فرح بخش و روح پرور در درونم برمی‌انگیخت! از صمیم قلب پروردگار و جمیع کائنات را شکر

میگفتم. بامداد همان روز نیز پای بستر زانو زده و باوای بلند از الطاف خداوند شکر گزاری کرده بودم، زیرا بخوبی میدیدم که خداوند ندای پرسوز دیروزم را بیجواب نگذاشته و مرا مشمول عنایت خاص خود ساخته. شوقی که بمن دست داده بود و آنچه نوشته بودم فقط در اثر همین بود. با خود میگفتم، آری این کار خدا و اثر لطف پروردگار است و از شوق و شور میگریستم؛ ناچار بودم دائما گوش بزنگ باشم که آیا صدای پائی از پلکان میآید یا نه، و بالاخره قصد رفتن کردم. آنوقت بی سرو صدا و بی آنکه کسی مرا ببیند، از پلکان سرازیر شدم و از در خانه بیرون آمدم. کوچه ها هنوز بر اثر بارندگی صبح خیس و شفاف بود. ابرهای سرد و بارانی بر فراز شهر معلق بودند و هیچ جا آثاری از نور خورشید بچشم نمیخورد.

معلوم نبود ساعت چیست. من برسم معمول رو بسوی عمارت «زندان» میرفتم. در بین راه دیدم ساعت هشت و نیم صبح است. از اینقرار هنوز دو ساعت وقت باقی بود. مراجعه بداره روزنامه پیش از ساعت ده و شاید هم یازده نتیجه ای نداشت. باید این مدت را بجهت پرسه بزنم و وسیله ای پیدا کنم که نهار مختصری هم شده بخورم. اگر آنروز را گرسنه سر میکردم بیمی نبود زیرا از این پس بلطف خداوند متعال دوران مصیبت و شدت چون کابوس تلخی سپری میشد.

تنها مایه مزاحمت پتوی سبزرنگی بود که زیر بغل داشتم

و این درانظار خوش آیند نبود . باید دید دربارهٔ من چه فکری خواهند کرد ؟ همانطور که میرفتم در صدد بودم تا موقعیکه کارهایم را انجام نداده‌ام پتو را در جایی امانت بگذارم ، ناگاه بخاطر مرسید که به مغازهٔ «سمب» بروم و پتویم را بدهم در چیزی بپیچند تا صورت بهتری بخود بگیرد و از بردن آن خجالت نکشم . باری، داخل مغازه شدم و پتو را یکی از شاگردان دکان دادم . او اول قیافهٔ من و بعد پتو را برانداز کرد و خوب احساس کردم که موقع گرفتن پتو شانه‌ها را از روی تحقیر بالا انداخت و البته کابل دقت کرد که متوجه نشوم . این حرکت بمن برخورد و بلند گفتم :

— ای بابا، یکخورده ملاحظه کنید! دو طرف گرانبهای پتو است و خیال دارم آنها را با این بسته بیندر از میر بفرستم . این گفته تأثیر عظیمی در شاگرد مغازه کرد و از اینکه در بادی امر موضوع را بی اهمیت تلقی کرده بود شرمنده شد و بزبان بیزبانی معذرت خواست . وقتی بسته را خوب پیچید و حاضر آماده کرد، من قیافه شخصی را بخود گرفتم که تا بحال بکرات اشیاء گرانبها باز میر فرستاده است و با نگاه غرور آمیزی از او تشکر کردم ، هنگام بیرون رفتن از مغازه هم خودش جلو دوید و در را برایم باز کرد .

آنوقت از میان مردمی که در میدان « بازار بزرگ » قدم

میزدند گردش کنان گذشتم و سعی داشتم که از برابر زنان گل فروش عبور کنم . دیدن گلهای سرخ درشت با رنگهای تند آتشین، زیر آسمان خاکستری صبح، مرا بهوس میبناخت، خیلی میل داشتم یکدانه از آنها را کش بروم . گلها را قیمت کردم ولی منظورم این بود که بدین بهانه از فاصله نزدیک آنها را نظاره کنم . اگر مختصری پول همراه داشتم دل بدریا میزدم و یک عدد از آنها را میخریدم و بعد هم با صرفه جوئی جای خرجش را پر میکردم .

همینکه ساعت ده شد بدفتر روزنامه رفتم . سر دیر هنوز نیامده است . «مقراض باشی»^۱ یکمشت روزنامه های قدیمی را زیر و رو میکند و گویا عقب چیزی میگردد . بنا بتقاضایش نوشته قطورم رابه او میدهم و اهمیت فوق العاده آنرا خاطر نشان میسازم، ضمناً تاکید میکنم که بمحض آمدن سردیر آنرا بدست خودش بدهد و خودم هم همین امروز شخصاً میآیم و جوابش را میگیرم .

«مقراض باشی» که همانطور سرش توی روزنامه ها بود گفت : بسیار خوب ! ولی با اینکه میدیدم گفته مرا با خونسردی بسیار زیادی تلقی مینماید چیزی نگفتم ، بلکه با سر اشاره ای

۱ - لفظ متن اصلی تقریباً شبیه کلمه ای است که در فارسی انتخاب کرده ایم و مقصود از آن کسی است که اخبار گوناگون را از روزنامه های مختلف جدا کرده میرد و مرتب مینماید .

از روی لاقیدی کردم و بیرون آمدم. وقت زیاد داشتم. کاش
 اقلاً هوا صاف میشد، واقعاً که هوای کثیفی بود، نه باد میآمد
 و نه هوا خنک میکرد! زنها محض احتیاط چترهایشان را باز
 نگهداشته بودند و کلاه پشمی مرد ها بد ریخت و مضحک
 مینمود.

گشت دیگری در بازار زدم و باز گلهای سرخ و سبزه را
 تماشا کردم. در این اثنا دستی به شانهم خورد و بعقب
 برگشتم دیدم «دیلاق پور» است. سلام و علیک کرد ولی جواب
 سلامش را بالحن استفهام آمیز دادم، چون از او خوشم نیامد
 و نمیخواستم بدانم چه کار دارد.

نگاه کنجکاوی به بسته بزرگ و نونواری که زیر بغلم بود
 انداخت و پرسید، زیر بغلتان چیست؟ بابی اعتنائی جواب دادم
 چیزی نیست، پارچه لباس از سگازه خریده ام، زیرا دیدم نباید
 اینقدرها هم جلنبر بگردم، آدم باید کمی بخودش برسد و در باره
 سر و لباسش خست بخرج ندهد.

او مات نگاهم کرد و آهسته پرسید، خوب، از اینها گذشته
 حال و احوال چطور است؟ گفتم، بهتر از آنچه تصورش را بکنی.
 آنوقت باز پرسید، پس بگو کار دم دستی پیدا کرده ای؟
 با تعجب زیاد گفتم، اختیار داری کار دم دستی؟

۱ - در متن فرانسه Demoiselle بود که بمعنی پشه لنگ دراز صحرائی
 است. در متن فارسی این لفظ را که همان مفهوم رامیرساند انتخاب کردیم.

در تجارتخانه کریستی، همان یارو چاقه، دفتر دار هستم. آنوقت
یکقدم از من فاصله گرفت و گفت، ای بابا، بخدا نمیدانی چقدر
خوشحال شدم اما بشرط اینکه پولت رایب خود حرام و هدر نکنی.
خوب پس بامان خدا!

ولی هنوز نرفته بر میگردد و بسویم میآید و با عصایش بسته
رانشان میدهد و میگوید، حالا که اینطور است لازم میدانم که
برای دوختن لباس خیاط خودم را بتو معرفی کنم توی این شهر
بهتر از «ایزاکن» پیدا نمیشود. مخصوصاً بهش بگو از طرف
من میآئی!

چه لزومی داشت او در کارهایم فضولی بکند؟ باو چه ربطی
داشت که پیش کدام خیاط میروم؟

دیدن این موجود عاطل و باطل و لگردد با لباس نو نوار
عصبانیم میکرد و بشدت خشمگینم می نمود. با درشتی تمام
موضوع ده کورونی را که بمن بدهکار بود بزبان آوردم و پیش
از آنکه لب بجواب بگشاید از حرکت خودم شرمسار و پشیمان
گشتم. آنقدر منفعل بودم که رویم نمیشد توی چشمش نگاه
کنم، خوشبختانه در همان حین زنی بما نزدیک میشد و بهانه
باز کردن راه برای خانم بکناری رفتیم و من از او جدا شدم.

حالا این زمان دراز انتظار را چگونه بگذرانم و چه بکنم؟
با جیب خالی نمیشد بکافه رفت و آشنائی سراغ نداشتم که

اینوقت روز بدیدنش بروم . تفرج کنان رویالای شهر رفتم ، یک چند بین بازار و خیابان «گرنسن» گردش کردم ، روزنامه «آفتن پستن»^۱ را که بدیوار چسبانده بودند خواندم ؛ گشتی هم در خیابان کارل یوهان زدم و از همان راه اول تابالای قبرستان «وارفرلسر»^۲ آمدم و آنجا روی بلندی کنار نمازخانه قبرستان نشستم . سکوت کامل حکمفرما بود و رطوبت هوا سست و بیحالم میکرد . سردم میشد و در حال چرت زدن فکر و خیال میکردم ... وقت هم همانطور میگذشت . آیامیشد قطعاً حکم کرد که پاورقی که نوشته بودم یک شاهکار کوچک هنری است و از جهان غیب بمن الهام شده ؟ آیا ممکن نیست بعضی از جاهایش ایراد داشته باشد ؟ با همه این تفصیل هیچ بعید نیست که مورد قبول واقع نشود ؛ بعید نیست که با کمال سادگی ردش کنند . شاید هم چیز پیش پا افتاده یا حقیقه نوشته بدی باشد ، از کجا معلوم که همین آلان در سبد کاغذ پاره ها نریخته باشندش ؟ کم کم از خرسندی ای که داشتم کاسته میشد . در اینحال بیک خیز از جا برخاسته از قبرستان خارج شدم .

در کوچه «آکر»^۳ از پشت شیشه مغازه ای بساعت دیواری

۱- Aftenposten روزنامه مهم و محافظه کار نروژی که عصرها در اسلو

مشر میشود و معروفترین روزنامه این کشور بشمار میرود و میزان انتشار روزانه آن متجاوز از صد هزار نسخه است . ۲- Var Frelsers Gravlund قبرستان

مشهور و بزرگی که در مرکز شهر اسلو واقع شده و مزارایسن و بیونسن نیز در آن قرار دارد . ۳- Aker

نگاه کردم ، دیدم اندکی از ظهر میگذشت: بیشتر مایوس شدم زیرا یقین داشتم که خیلی از ظهر گذشته است و بطور قطع زودتر از چهار بعد از ظهر آقای سر دیبر با دارهٔ روز نامه نمیرفت . حدسهای گوناگون میزدم ولی نمیدانستم تکلیف نوشته ام عاقبت چه خواهد شد . زیاد در این باره فکر میکردم و خیلی کم احتمال میدادم که نوشته ام چیز پاکیزه و قابلی از آب درآمده باشد ، زیرا هنگام نوشتن آن گیج و خواب آلود بودم و در دنیای او هام و تصورات سیر میکردم !

از اینقرار تمام روز برای هیچ و پوچ خود را دلخوش ساخته و بیجهت شاد و خرم بوده ام . با گامهای بلند جاده «اولوال»^۱ را پیموده از تپهٔ «سانتاهانس»^۲ عبور کردم و از محوطهٔ خالی و پهناوری سر در آوردم و از آنجا نیز داخل کوچه های باریک گذر «چوب برها» شدم و از وسط زمینهای هرز و مزارع گذشته و آخر سر بجاده ای قدم نهادم که ابتدا و انتهایش معلوم نبود . در آنجا کمی توقف نمودم و تصمیم گرفتم از همان راهی که آمده ام برگردم . راه پیمائی گرم کرده بود و هنگام برگشتن با حالت کوفته و بتأنی آمدم ... در راه بدو گاری که یونجه میبردند برخورددم سورچها طاقباز روی بار لمیده آواز میخواندند ، صورت هر دو

۱ - Ullevaal - حومهٔ نزدیک اسلو که امروز تقریباً پایتخت نروژ متعل

شده است . ۲ - St. Hans Haugen - بلندی مشجر و پهناوری که در شمال شهر اسلو در کنار جادهٔ اولوال و میدان سانتاهانس قرار گرفته است .

گرد و سرشان برهنه بود و غافل و بیخیال دراز کشیده بودند . گمان کردم لابد از من سؤالی میکنند ، متلکی میگویند و دستم میاندازند . موقعیکه بمعاذاتشان رسیدم یکی از آنها صدایم زد و پرسید ، زیر بغلت چیست ؟ جواب دادم : هیچی ! جاجیم روی رختخواب است . دوباره پرسید ، ساعت چنداست ؟ جواب دادم : درست نمیدانم اما تصور میکنم در حدود سه بعداز ظهر باشد . هر دو نفر زدند بخنده و گاری را بسویم راندند . ناگاه سوزش تازیانه را بر لاله گوشم احساس کردم و کلاهم بهوا پرید . نره خرهای بیعار طاقت نیاوردند از پهلویم بگذرند و شوخی نکنند .

غضبناك دست بگوشم بردم ، كلاهم را كه توى چاله افتاده بود برداشتم و براه خود رفتم .

پای تپه سانتایوهان مردی را دیدم واو گفت كه ساعت از چهار بعد از ظهر گذشته است . عجب ، ساعت چهار شده بود ، بهمین زودی ساعت از چهار هم گذشته بود ! قدمها را تند كردم و شلنگ برداشتم كه زود تر بشهر و اداره روزنامه برسم ، شاید هم سردیر مدتی پیش آمده و حالا رفته بود ؛ گاه میدویدم ، گاه تند قدم برمیداشتم و تعادلم از دست میرفت و تنه ام بدرشكه ها میخورد ؛ سعی میکردم از همه عابرین جلو بیفتم ، با اسبهای درشكه مسابقه میگذاشتم و خودم را باب و آتش میزدم كه سرموقع باداره روزنامه برسم . بالاخره بزیردیریون

عمارت که رسیدم خودم را گلوله کرده چهار پله یکی از پلکان بالا رفتم و بدر کویدم. خبری نشد، لابد سر دیر بیرون رفته، حتماً رفته! ولی در قفل نیست. میکوشم در را باز کنم، یکبار دیگر بدر میکویم و بیرون میروم.

سر دیر پشت میز نشسته، رویش را به پنجره کرده و قلم در دست، آماده چیز نوشتن است. من همانطور نفس زنان سلام میکنم و او نیمرخ خود را بسویم گردانده، لحظه ای نگاهم میکند و سری جنبانده میگوید: هنوز وقت پیدا نکرده ام نوشته شما را بخوانم.

از اینکه نوشته را پاره نکرده و توی سبد نینداخته است بحدی خوشحالم که در جوابش میگویم، البته جنابعالی حق دارید. آنقدر ها هم عجله لازم نیست، انشاء الله تا چند روز دیگر و یا شاید هم...

حرفم را بریده میگوید، نگاه خواهم کرد، بعلاوه نشانی تان را دارم...

یادم رفت بگویم که من دیگر نشانی ندارم! باری مصاحبه پایان یافت و کرنش کنان بیرون آمدم و رفتم. دوباره نور امید در قلم تابد، هنوز کار خراب نشده و برعکس جای امیدواری بسیار بود. باز شروع به خیالبافی کردم: شورای عالی عرش خداوند نظر داده بود که باید برادم برسم، مراد من هم چیزی غیر از رسیدن بیول نبود، یعنی فقط ده

کورون برای پاورقی ای که نوشته بودم میخواستیم . . .
ای کاش لا اقل جائی پیدا میشد که شب را در آنجا
بیتوته کنم. خوب حالا ببینم کجا را میتوانم زیر سر بگذارم!
بقدری غرق در این فکرم که درست در وسط خیابان میایستم.
فراموشم میشود که در کجا هستم و میان خیابان خشکم میزند
و همانطور راست میایستم. حالت تکه چوبی را دارم که در وسط
دریا در دامن امواج غران و خروشانی که از هر طرف بسویش
سرازیر میشوند، قرار گرفته باشد. پسرک روزنامه فروش
روزنامه «ویکینگ»^۱ را جلوم میگیرد.

چه با مزه . . . یکدفعه چشمها را باز میکنم و میبینم
درست جلومغازه «سمب»^۲ هستم و لرزه بر اندامم میافتد، میترسم
بسته را در دستم ببینند، بهمین جهت بسته را جلورو گرفته بشتاب
بر میگردم و راهم را کج میکنم. واهمه دارم که مبادا از پشت
شیشه مغازه مرا دیده باشند و با شرمساری و اضطراب بسرعت
تمام از کوچه کلیسا رو بهائین سرازیر میشوم.

از برابر ستوران «اینگربت»^۳ و تماشاخانه عبور کرده بسمت
بنای «لوشن»^۴ میپیچم و در جهت دریا رو «بقلعه نظامی»

۱ - Viking - ۲ Semb - ۳ Ingrebet از رستورانهای قدیمی و مشهور
اسلو. ۴ - بنای مجللی که مرکز تجمع و کلوب فراماسونهای نروژ است و نام
آن بزبان نروژی (Primurderlogen) «فریبور در لوشن» میباشد.

۵ - Akershus Festning - قلعه قدیمی که در آغاز قرن چهاردهم توسط
هاکون پنجم پادشاه نروژ بنا شده و در جنوب اسلو در کرانه دریا واقع است.

روان میگردم . بالاخره در گوشه ای روی نیمکتی میشینم و دوباره بفکر فرو میروم . حالا بچه طریق مأوائی برای شب پیدا کنم ؟ آیا دخمه ای یافت میشود که بتوان شب را در آن سر کرد ؟ غیرتم اجازه نمیداد که دوباره باطاق برگردم زیرا نمیخواستم زیر قولم بزنم و این خیال را با نفرت از سر بدر میکنم ، حتی در دل نیشخند تحقیر آمیزی به آن صندلی سرخ کذائی میزنم .

ناگاه در عالم خیال تصور میکنم که در اطاق سابقم که بر روی تپه «هگده»^۱ واقع بود هستم و روی میزم سینی پرازنانهای سربائی قرار دارد . یکمرتبه سینی تغییر شکل میدهد و نانها بصورت دیگری در می آیند . سفره ای میبینم مانند برف سپید و پاکیزه که بر روی آن نان تازه به حد وفور چیده اند و در یک گوشه آن چنگال نقره ای با یک تکه گوشت ، آری گوشت جانانه بریان شده ، گذاشته اند ! ناگهان در اطاق باز میشود و خانم صاحبخانه یک استکان چای دیگر برایم میآورد .

چه خواب و خیال سرور انگیزی ! با خود گفتم اگر چیزی خورده بودم باز بسر درد دچار میشدم و حال تب و هذیان پیدا میکردم و مجدداً همان خیالبافیهای پوچ و بیسروته بسراغم میآمد . زیرا مزاج من علیل و ناتوان بود و بعدام غذا را خوب تحمل نمیکرد . بیماری و ناراحتی مخصوصی در این گونه مواقع بمن دست میداد و این نیز از خواص مزاج من بود .

شاید هم وقتی شب فرا برسد بتوانم سوراخی برای خوابیدن بیابم ، عجله نباید بخرج داد ، چون به فرض اینکه جایی هم پیدا نشود در جنگل میخوابم . هنوز موقع یخبندان نیست و حول و حوش شهر را هم از دستم نگرفته اند و میتوان یک طوری سر کرد .

از دور دریا با آرامش و وقار خاصی چین و شکن بر میداشت و کشتیهای خرد و زورقهای پهن که روی آب روان بودند باسینه های صاف خود شیارهایی در سطح خاکستری رنگ دریا ایجاد میکردند و در طرفین بدنه آنها خطوط متوازی پدیدار میشد . دود غلیظ و پهنی از دودکش آنها بیرون میجهید و چرخ زنان در هوا پراکنده میگشت ، آهنگ خفه موتورشان در هوای نمناک سیپیچید و طنین میافکند . نه آفتاب بود و نه باد . پشت سرم درختان خیس بودند و نمیتوانی که روی آن نشسته بودم سرد و مرطوب بود . خسته بودم و سرما به کمرم نفوذ میکرد . چند لحظه بعد احساس کردم که پلکهایم روی هم میافتند و سپس چشمهارا بستم ... یکوقت بیدار شدم و دیدم اطرافم تیره و تار و سرم گیج و بدنم منجمد است . آنگاه از جا برخاستم ، بسته را به دست گرفتم و راه افتادم . برای اینکه خود را گرم کنم قدمهای تند برمیداشتم ، دستها را بهم میفشردم و پاهایم را که بیحس شده بود میمالیدم .

به یک پست اطفائی رسیدم . چند ساعتی خوابم برده بود

و اکنون ساعت نه شب بود . در اینحال از خود میپرسیدم بالاخره چه بکنم و بکجا بروم ؟ وقتی با دیدگان حیران نظرم به عمارت اطفائیه افتاد فکر کردم چطور است همینجا کمین بکشم و بمحض اینکه چشم نگهبان دور شود خود را دریکی از دالانها پنهان سازم ؛ بهمین خیال ازپله ها بالا رفتم تا بامردک نگهبان سر صحبت را باز کنم ولی او بمجرد دیدنم تبریزی را که در دست داشت جلو آورد . البته یک تیر و دونشان بود ؛ درظاهر میخواست احترامات لازم را بجا آورده باشد و در باطن مترصد بود ببیند چکار دارم و چه میگویم ، از مشاهده تبرزین که لبه تیزش رو بمن بود چنان رعشه برپیکرم افتاد که گوئی ضربت سرد آنرا چشیدم . در برابر اینمرد مسلح زبانم از فرط هراس بند میآید و بی اختیار عقب می نشینم ، جرأت دم زدن ندارم و یواش یواش خود را پس میکشم .

برای حفظ آبرو وانمود میکنم که عقب چیزی میگردم و دست به پیشانی میگذارم و ناپدید میشوم . وقتی به پیاده رو رسیدم مانند اینکه از خطر عظیمی جسته باشم سرعت دور میشوم و احساس میکنم که نجات یافته ام . سرما زده و گرسنه و اندوهناک بودم و خرامان در خیابان کارل یوهان قدم میزدیم . آنگاه بصدای بلند ناسزا گفتن آغاز کردم و باکی نداشتم که کسی سخنانم را بشنود .

در نزدیکی «استر تینگ»^۱، درست مقابل اولین مجسمه شیر، سلسله افکار تازه ای در ذهنم پدیدار شد، و ناگهان بیاد یکی از آشنایانم که نقاش بود افتادم. آری، بخاطر این جوان نقاش یکروز در «تیولی» با جمعی درافتاده و نگذاشته بودم که او سیلی بخورد و بعد ها هم بارها بدیدنش رفته بودم.

در اینموقع انگشتانم را باصدا فشردم و داخل کوچه «تورد نشلد»^۲ شدم. جلو دری که کارت ویزیتی بنام «س. زاکاریاس بارتل»^۳ روی آن بود توقف کردم و در را زدم. خود صاحبخانه در را گشود. بوی گند آبجو و توتون از او تراوش میکرد و انسان را بنفرت دچار میساخت. بمحض دیدنش گفتم، شب بخیر! جواب داد شب بخیر، عجب! شما هستید؟ چرا اینقدر دیر وقت آمدید؟ تماشای پرده های نقاشی در روشنائی چراغ نفتی لطفی ندارد، از دفعه آخری که باینجا آمدید تا حالا یک «سنگ آسیاب» بتابلوهایم افزوده شده و البته کارهای کوچک دیگری هم کرده ام. ولی الساعه هیچ فایده ندارد، باید روز تماشا کرد. با اینکه اصلاً نمیدانستم از کدام تابلو صحبت میکرد گفتم، معذالک آنرا نشانم بدهید! جواب داد: واقعاً مقدور نیست چون زیر نور چراغ همه چیز زرد رنگ میشود و از این

۱ - Storting - پارلمان نروژ

۲ - Tordenskjold نام یکی از دریا سالاران بزرگ نروژ که تقریباً معاصر

ناپلئون بوده و در جنگهای دریائی مهمی شرکت داشته است

۳ - S. Zakarias Bartel

گذشته مانع دیگری هم دارد . . . در اینموقع نزدیکتر آمده در گوشم گفت : امشب ضعیفه‌ای پهلویم است و می‌بینید که بهیچوجه عملی نیست . آنوقت گفتم : حالا که موضوع از این قرار است پس حرفش را هم نزنیم . و قدمی بعقب گذاشته خدا حافظی کردم و رفتم . باین ترتیب چاره‌ای نبود جز اینکه بجنگل بروم و جائی برای ماندن پیدا کنم . اگر لااقل زمین اینهمه رطوبت نداشت میشد یک طوری سر کرد .

دستی به پتو کشیدم تا شاید کم کم به فکر خوابیدن بیرون خو بگیرم . راستش برای یافتن جا تمام روز آنقدر اینسو و آنسو پرسه زده بودم که جانم بلب رسیده بود و منزجر و فرسوده شده بودم ؛ واقعاً چه لذتی بالاتر از این که یکباره تسلیم قضا بشوم و موضوع را از یاد ببرم و کوچکترین فشاری بمنم نیاورم و همینطور در کوچه و خیابان بگردم .

از راهی که میرفتم برگشتم و بسوی دانشگاه روان شدم . بساعت دانشگاه ده شب بود . سپس طریق شهر را در پیش گرفتم . روی بلندی هگده جلوی دکان خوار بار فروشی پایم سست شد و ایستادم . انواع خوراکیها بطرز دلپذیری پشت شیشه مغازه چیده شده بود و نمیشد چشم از آنها را برداشت . گربه‌ای پهلوی نان سفید گردی لم داده بود و پشت سرش یک تغار پراز چربی خوک و چند شیشه بلند پراز بلغور دیده میشد .

مدتی سرگرم تماشای این مائده‌ها شدم ولی چون پول نداشتم از آنجا دل‌کنده راهم را دنبال کردم.

بسیار آهسته میرفتم، از ایستگاه «ماپرستوئن»^۱ گذشتم و باز رفتم و رفتم؛ ساعت‌های متوالی راه رفتم تا سرانجام به بیسه^۲ «بگشتاد» رسیدم. سپس در کنار جاده اندکی نشستم که رفع خستگی کنم، و پس از آن در جستجوی جایگاه مناسبی شتافتم و مقداری خس و خاشاک و شاخه‌های درختان را جمع کرده در محلی سر اشیب و خشک بستری برای خود ترتیب دادم. آنگاه بستر را گشودم و پتورا بیرون آوردم. خسته و کوفته بودم و بر اثر راه پیمائی طولانی پشتم تیر میکشید و درد میکرد، بهمین جهت بلافاصله دراز کشیدم. مدتی می‌جنبیدم و از این دنده بآن دنده میشدم تا اینکه در وضع راحتی قرار گرفتم. گوشم که بر اثر ضربه تازیانه مجروح شده بود درم داشت و بطوری ناراحت می‌کرد که نتوانستم روی آن بخوابم. کفش‌هایم را کندم و در کاغذ بزرگ بسته‌بندی که همراه داشتم پیچیدم و زیر سر گذاشتم. زمین و زمان ساکت و آرام و غرق در تاریکی بود ولی از بلندیهای اطراف آوای دائمی کائنات که همچون زمزمه دور و یکنواختی هیچگاه خاموشی نمیپذیرد، بلند بود. آنقدر باین زمزمه بی‌پایان ماتم خیز گوش

۱ - Majorstuen از محله‌های جدید و نوساز اسلو که آن زمان در حاشیه

شهر بوده است. ۲ - Bogstad بیسه زیبا و دلگشایی که در پنج کیلومتری اسلو واقع است و دارای قصر قدیمی و موزه کوچکی نیز میباشد.

فرادادم که رفته رفته حواسم پریشان شد. آری این آوای دل انگیز سرود شامگاه اختران بود، نغمهٔ دسته جمعی اجرام سماوی بود که بالای سرم در صحنهٔ بیکران آسمان سیر میکردند... برای آنکه بیم و هراس را از خود برانم بصدای بلند میخندیدم و میگفتم: شاید این آوای دور، لایهٔ شیطان است یازاری جغدهاست که از ویرانه های کنعان برمیخیزد. از جا برخاستم و دوباره دراز کشیدم. کفشها را پا کردم و در تاریکی راه رفتم. باردیگر دراز شدم و آشفته و هراسان تا سپیده دم تقلا میکردم و آنگاه بخواب رفتم. وقتی چشم گشودم اواسط روز بود. حدس می زدم که نزدیک ظهر باشد، کفشها را پوشیده پتو را بستم و بسوی شهر روانه شدم. امروز هم باز هوا ابرو گرفته بود و از سرما مثل بید بر خود میلرزیدم. پاهایم سست و بیحال بود. آب از چشمانم سرازیر میشد، چنانکه گفتم از تحمل روشنایی روز عاجز بودند. سه ساعت از ظهر میگذشت. درد گرسنگی شدت می یافت. دائماً حال تهوع داشتم و بینهایت ضعیف شده بودم. درحین راه دمدم گوشه ای پنهان شده، استراحت میکردم. داخل «مهمانخانهٔ عمومی» شدم و صورت غذا را نگاه کردم. شانه ها را از روی حقارت بالا انداختم. گوئی گوشت سرد و قرمه خوک برایم ناچیز بود و جزء خوراک محسوب نمیشد. از آنجا بمیدان «راه آهن» رفتم. ناگهان سرگیجه بی سابقه ای بمن دست داد، بدون اینکه توجهی کنم برفتن ادامه دادم، اما حالم بدتر میشد

وسرا انجام ناچار شدم روی پلکانی بنشینم ، روحیه ام بکلی دگرگون شده بود ، گوئی در درون وجودم پرده ای به کنار میرفت و یا رشته ای در مغزم میگسست . چندبار نفس بلند کشیدم و حیران و بهت زده بر جای ماندم . هوش و حواسم سر جا بود ، زیرا درد خفیف گوشم (جای زخم دیروز) را بخوبی احساس میکردم و آشنائی را که از آنجا میگذشت باسانی شناختم و حتی از جا برخاستم و سلامش کردم . این مصیبت تازه و این درد نوظهور که بر دردها و بلایای سابقم بیافزود دیگر چه بود؟ آیادنباله ساجرای دیشب و بر اثر خوابیدن روی زمین نمناک بود ، و یا شاید هم از گرستگی و خالی ماندن معده ناشی میشد؟ اصولاً این زندگی که من میکردم بسیار هجو و بیمعنی بود . به آلام حضرت مسیح سوگند یاد میکنم که بهیچوجه سر در نمیآوردم که چرا مستوجب این عذاب الیم واقع شده ام . ناگهان ب سرم زد که بیش از این تأمل جائز نیست و باید شرافت و امانت را کنار گذاشته این پتورا که مال غیر است ببرم و گرو بگذارم . باین طریق حداقل یک کورون گیرم می آمد و این خودش پول سه وعده غذا میشد و تا موقعیکه کاری پیدا میکردم از مرگ نجاتم میداد . حالا چه عیبی دارد دستبردی به پتوی هانس پلی بزنیم ! چیزی نمانده بود داخل مغازه کار گشائی بشوم ولی دم در جلو خود را گرفتم و مکث کردم . با حالت تردید سری جنباندم و منحرف شده برگشتم . هرچه دورتر میرفتم بیشتر خرسند

میشدم که چگونه خود را بدست این وسوسه شیطانی نسپردم. از پا کدامنی و شرافتمندی که نشان میدادم بر خود بالیدم و این احساس شریف در درونم بروز کرد که من دارای شخصیت قوی هستم با خود گفتم که در میان این لجنزاریکه افراد انسان در آن غوطه میخورند و بر فراز این قازوراتی که روی زمین را پوشانیده اند، تو همچون چراغ فروزان و تابناکی پرتو افکن هستی و تاریکیها را بنور خود روشن میسازی. آیا شرط مروت است که برای یک وعده غذا مال دیگری را گرو بگذارم و با پولی که از ممر حرام بدست آمده بخورم و بیاشامم و تن پروری کنم و در باطن خود را رذل و بی همه چیز بیندارم و در برابر وجدان خویش نیز سرافکننده باشم؟... خیر، هرگز بچنین کاری تن در نخواهم داد. تا بحال قضیه را سطحی تلقی کرده و هیچگاه عمیقاً در این باره نیندیشیده بودم. هیچکس مسئول وسوسه های پنهانی و دمدمی که بر خاطرش میگذرد نیست خصوصاً هنگامیکه انسان بسر درد شدید دچار باشد و پتوی دیگری را مدتها با حال خستگی بدوش کشیده و خود را نیمه جان نموده باشد. از چنان کسی چنین توقعی نمیتوان داشت! بالاخره راه نجات و سلامت همیشه باز است، مثلاً آیا خود من از روزیکه تقاضای ارجاع شغل از این تاجر ساکن محله گرونلاند کرده بودم بیجهت وقت و بیوقت موی دماغش شده بودم؟ آیا صبح و شام بیخود در خانه اش رفته بودم؟ آیا او تا بحال مرا از خود رانده بود؟

خیر، حتی محض نمونه یکبار هم برای گرفتن جواب نامه‌ام باو مراجعه ننموده بودم. میدیدم بکلی از این موضوع غافل مانده‌ام هیچ دلیلی نداشت که اگر در این باره اقدام میکردم به نتیجه نمیرسید! شاید ایندفعه بختم میگفت زیرا راههائیکه به سعادت و اقبال منتهی میگردند گاهی هم بطرز عجیبی پرییچ و خم و سر در گم هستند. پس از آنکه این فکر بخاطر من خطور کرد بسوی سحله گرونلاند شتافتم. ضربت روحی اخیر اندکی کوفته و ناتوانم ساخته بود. بکندی راه میرفتم و در اندیشه این بودم که به تاجر چه بگویم.

اساساً شاید مرد شریفی باشد و هیچ استبعادی ندارد که بدون اینکه خود تقاضا کنم مثلاً یک کورون از مواجیم راهم علی الحساب بدهد. این نوع مردمان ممکن است صاحب احساسات عالیه باشند و طبعاً حال و مجال تفکر و مکاشفه را دارند. در داخل طاقنمائی رفته پتورا پشت صندوقی در گوشه ای تاریک گذاشتم و سر زانوی شلوارم را با آب دهن چرک کردم که کهنگی آن زیاد بچشم نخورد. سپس شلنگ انداز از کوچه عبور کردم و وارد تجارتخانه که در حقیقت مغازه کوچکی بود شدم. بشخصی برخورد کردم که مشغول چسباندن روزنامه کهنه بکیسه‌ها بود و گفتم: سیخواستم با آقای کریستی صحبت کنم. مردك در جوابم گفت: بفرمائید، کریستی خود من هستم! چه بهتر از این! آنوقت برایش شرح دادم که اسمم فلان و بهمان است؛

مدتی پیش کتباً از او، تقاضای کار کرده‌ام و حالا آمده‌ام به بینم تقاضایم پذیرفته شده یا خیر.

اسم مرا چند بار تکرار نمود و بنا کرد بخندیدن و در همان حال کاغذی را که نوشته بودم از جیبش بیرون کشید و گفت: اینست، ملاحظه بفرمائید! تقاضا میکنم خودتان به بینید که تا چه اندازه از اعداد و ارقام اطلاع دارید. روی نامه تان تاریخ سال ۱۸۴۸ را مرقوم فرموده‌اید! اینرا گفت و بنا کرد باز از ته دل خندیدن. من سراسیمه شدم و گفتم، البته تصدیق میکنم که بر اثر حواس پرتی اشتباهی رخ داده ولی این اشتباه قلمی است و موضوع جزئی است، معذراً واقعاً ناراحت کننده است. آنوقت گفت، چه کنم، قبول میفرمائید که من بکسی احتیاج دارم که در ارقام اشتباه نکند. البته خیلی متأسفم زیرا خط شما روشن و خواناست و ضمناً از سیاق عبارت کاغذ تان هم خوشم آمد منتها... لحظه ای درنگ کردم، حتماً باز میشد با او کنار آمد. ولی دیدم او باز مشغول چسباندن کیسه‌ها شده است. آنگاه گفتم، بله موضوعی که فرمودید خیلی ناراحت کننده بود و شک ندارم که خیلی هم کار بد و غلطی بوده است اما مطمئن باشید که چنین چیزی دیگر تکرار نخواهد شد، وانگهی چنین اشتباه جزئی نباید حمل بر این شود که من صلاحیت دفترداری و معلومات لازم را ندارم. البته منظور از این عرایض بطور کلی اینست که... حرفم را برید و در جوابم

گفت ، منم نظر خاصی نداشتم معذک این اشتباه آنقدر بنظرم مهم آمد که بلافاصله متقاضی دیگری را برای اینکار انتخاب کردم . پرسیدم ، پس از این قرار شغل را بدیگری واگذار کرده اید ، بله ؟ آه ، خدایا ، خداوند گارا ! پس دیگر راه چاره ای بنظرتان نمیرسد ؟ گفت : خیر و خیلی هم از این بابت متأسفم ولی ... خدا حافظی کردم و بیرون آمدم .

آتش خشم در درونم شعله ور شد . برای برداشتن بسته زیر طاقما رقم و دندانها را بهم فشردم . بعابرین بی آزاری که در پیاده رو میرفتند تعمداً تنه میزدم و معذرت هم نمیخواستم . آقائی ایستاد و با تغییر مرا شماتت کرد . منم برگشتم و کلمه بیربطی در گوشش گفتم و مشتی زیر یینیش کوفتم و راه خود را درپیش گرفتم . بقدری سرغیظ آمده بودم که زمام اراده از دستم بیرون میرفت و متوجه نبودم که چه میکنم . آن آقا پاسبان را صدا زد . منتهای آرزویم بود که با پاسبان دست و پنجه نرم کنم ، بهمین جهت قدمها را آهسته کردم که پاسبان برسد ... اما خبری نشد !

میخواهم بینم آیا واقعاً انصاف حکم میکرد قویترین اقداماتی که بعمل میآوردم همواره با شکست و ناکامی مواجه شود ؟ اصولاً چرا نوشته بودم سال ۱۸۴۸ ؟ چه کاری با این سال لعنتی داشتم ؟

در همانحال چنان گرسنه بودم که روده هایم همچون

مار بهم می‌پیچیدند و گره می‌خوردند. شاید هم مشیت الهی
براین قرار گرفته بود که تا آخر شب یک لقمه نان بچنگم
نیاید. با گذشت زمان بیش از پیش روانم پژمرده و پیکرم
فرسوده می‌گشت و روز بروز از جاده شرافت و تقوا دورتر می‌شدم.
برای پیش بردن مقاصدم بی‌پروا دروغ می‌گفتم و پول کرایه
خانه را که بادم تنگدستی مدیون بودم بالا میکشیدم، حتی
کار بجائی رسیده بود که نیت پست و پلید در خاطرم بروز
میکرد و ناگزیر بودم با آنها پیکار کنم. مثلاً فکر گرو
گذاشتن پتوئی که نزد امانت بود و وسوسه‌ها و نیت پلید
دیگری که از راه دادن آنها بخویش جزئی احساس نداشت
و عذاب وجدانی نمی‌کردم، در خاطرم بروز میکرد. آثار فساد
و تباهی در درونم ظاهر میشد و همچون سیاه زخم روانم را
فرا می‌گرفت. در همین حال خداوند کریم از بالای عرش خود
با چشم باطن نظاره‌ام میکرد و مراقب بود که چگونه قدم بقدم
مرا حل سقوط نهائی مرا با تمام عوامل و وسائل ممکن فراهم
سازد و می‌پایید که ترتیبی که سرانجام بانحطاط و تیره روزیم
منجر میشد بهم نخورد؛ اما ابلیس نابکار خشنماک بود زیرا
میدید هنوز از ارتکاب معصیت کبیره و ذنب لایغفری که خداوند
بخشاینده مهربان را ناگزیر میکرد باتش دوزخم بسپارد، پرهیز
میکند... قدمها را تند کردم و با تعجیل تمام برآشفته و خشمگین،
سمت چپ تنه‌ام را چرخاندم و بزیر طاقنمای روشن و پر نقش

و نگاری پناه بردم . با اینکه یک ثانیه بیشتر در آنجا نماندم
با اینوصف تزئینات بی نظیر داخل طاقما آنا در خاطر من نقش
بست . هنگام بالا رفتن از پله ها، دیدگانم تمام نقشهای ظریف
درها و ترتیب سنگ چین روی زمین و گچ بریهای دیوار را
درخود ضبط میکرد . باری همینکه بطبقه اول میرسم به شدت
زنگ یکی از منازل را میزنم . واقعاً نفهمیدم چه تعمدی داشتم
که زنگ خانه ای را که از پلکان بیشتر فاصله داشت بزنم .
زن جوانی با پیراهن خاکستری که برویش یراقهای مشگی
بود در را گشود ، مدتی حیران در من نگریست و سپس سری
جنباند و گفت ، خیر است عمو ! امروز چیزی نداریم ! و بعد
چنان وانمود کرد که میخواهد در را ببندد . چرا چنین گمان
بدی در باره ام برد ؟ بی هیچ مقدمه تصور میکرد گدا هستم
و چیزی میخواهم . ولی من از جا در نرفته کلاه از سر برداشتم
و چنانکه گوئی کلمه ای از سخنانش را نشنیده ام با کمال
ادب گفتم : خانم خواهش میکنم ببخشید که اینطور تند زنگ
زدم ، استدعا میکنم عفو فرمائید ، راستش را بخواهید جای
زنگ را خوب بلد نبودم ، از قراریکه در روزنامه اعلان شده
بود ظاهراً در این خانه آقائی بیمار است و طالب استخدام کسی
است که او را در چهارچرخه کوچکش نقل و انتقال بدهد .
زنگ یکخورده تأمل کرد تا این دروغ شاخدار را هضم

کند و چنین مینمود که دو دل مانده و از سیمای من نمیتواند پی ببرد که موضوع چیست.

عاقبت گفت: خیر آقا، ما اینجا مریضی نداریم.

باز گفتم: فرمودید چنین آدمی در اینجا نیست؟ باز هم عرض میکنم که از قرار معلوم شخص نسبتاً سالخورده‌ای است که می‌خواهد کسی را دو ساعت در روز استخدام کند و برای هر ساعت هم چهل «اور» میپردازد.

دوباره جواب شنیدم خیر، و گفتم: پس باز معذرت می‌خواهم، لابد طبقه پائین است و انگهی غرض این بود که شخصیرا که میشناسم و مورد علاقه‌ام است برای اینکار معرفی کنم. اسم بنده هم «ودل یارلسبرگ»^۱ است. از سرنو تعظیمی کردم و دورشدم. زنک جوان تا سفیدی چشمانش سرخ شد. در جای خود می‌خکوب شده بود و دستپاچه می‌نمود و همانطور که از پله‌ها پائین میرفتم با نگاه بدرقه‌ام کرد.

انقلاب درونیم فرومیششت. ذهنم باز و روشن و حواسم سرجا بود. حرف زنک که گفته بود «خیر است، چیزی در خانه نداریم» مانند آب سردی بود که روی تنم ریخته باشند. یعنی کارم باینجا میکشید که بعضی اینکه کسی مرا میدید در ذهن خود نشانم میکرد و میگفت یارو گداست، از آن کسان است که اشخاص خوش قلب دستشان را از شکاف در خانه بیرون

میآورند و باو صدقه میدهند. بکوچه «آسیابانها» که رسیدم جلو مهمانخانه‌ای ایستادم و بوی اشتها آور کباب که از درون آن بیرون میزد بمشامم خورد. دستم بدستگیره در رفت و چیزی نمانده بود که بیخیال تو بروم اما بموقع متوجه شدم و عقب گرد کردم؛ وقتی بمیدان «بازار بزرگ»^۱ رسیدم در صدد برآمدن جائی برای نشستن پیدا کنم و کمی استراحت نمایم. دور کلیسارا برای یافتن جای خلوت و آرام گشتم ولی همه نیمکتهای میدان گرفته بود. بتلخی با خود گفتم بچش! بچش! باز هم طعمش را بچش! اینهم از اقبال تو! و باز بنا کردم قدم زدن! سپس راه را کج کرده بسوی چشمه آب در کنار بازار گوشت فروشها رفتم و چند جرعه آب نوشیدم و دوباره راه افتادم. قدم بقدم خود را میکشاندم و از جلوه‌رد کانی که میگذشتم مدتی میایستادم و هر کالسه‌ای را که عبور میکرد از نظر میگذراندم. شقیقه‌ام بطرز غیر طبیعی میزد و حرارت تند و روشنی بخشی در درون کاسه سرم احساس میکردم. خوردن آب سخت حالم را بهم میزد و هر چند قدم که برمیداشتم برمیگرداندم. در همین حالت بقبرستان «مسیح»^۲ رسیدم، آنوقت سرم را میان دو دست

۱ - Stortorget میدان قدیمی و بزرگی واقع در جنوب اسلو و در جوار خیابان کارل یوهان که تابندرگاه و ایستگاه راه آهن فاصله زیادی ندارد. بانک عمده نروژ بنام Kreditkassen و کلیای معروف وارفرفلر Vår Frelser در این میدان واقع میباشند. ۲ - Christ Kirkegard قبرستان کوچکی که در جنوب قبرستان مشهور وارفرفلر و در نزدیکی کتابخانه معروف دایشمن Deichman Bibliotek واقع شده است.

گرفتم، آرنجها را در زانوان فرو بردم و روی زمین نشستم. فقط درچنین وضع چمباتمه زده بود که حالم خوب میشد و صدای خش و خش در سینه‌ام احساس نمینمودم. سنگتراشی با شکم بروی زمین افتاده و مشغول حک‌چیزی روی قطعه‌ای سنگ صاف خارا بود. عینک آبی رنگی بچشم داشت و مرا بیاد یکی از آشنایان فراموش شده‌ام انداخت که مستخدم بانک بود و چندی پیش هم در کافه «اپلاندسک»^۱ باو برخورد کرده بودم.

آخ چه خوب بود که شرم و حیا را کنار گذاشته باو مراجعه میکردم و وضعم را برایش شرح میدادم و میگفتم بقدری روزگارم خراب است که حتی اداسه زندگی برایم دشوار شده. مثلاً میشد که دفترچه اشتراك سلمانی را هم باو بدهم... ای داد! دفترچه سلمانی کو؟ قبضهائی که در حد و دیک کورون قیمت داشت چطور شد؟ با عصبانیت عقب این گنجینه گرانبها می‌گردم و چون برخلاف انتظار فوراً آنرا نمی‌یابم، بیک خیزروی پنجه پا میایستم و درحالیکه از فرط خوف عرق سرد بر پیشانی‌م نشسته، همه‌جا را می‌گردم. بالاخره در ته جیب جلو کتم آنرا با مقداری کاغذ سفید و سیاه دیگرا که به دردی نمی‌خورند پیدا میکنم. این‌شش عدد قبض را هزار جور میشمارم، و باز هم از نو میشمارم. با اینهمه احتیاج چندانی بآنها نداشتم. اصلاً مدتی بود که خوشم می‌آمد سروریشم را اصلاح نکنم و باین ترتیب

مالک بلا تنازع یک سکه نیم کورونی سفید و قشنگ از نقره خالص «کنگسبرگ»^۱ بشوم .

در هر صورت ساعت شش بعد از ظهر بانک بسته میشد و آنوقت میتوانستم بین ساعت هفت و هشت در جلو خوان کافه اپلاندسک کمین بکشم تا رفیقم بیرون بیاید . مدت دراز با این فکر دلخوش بودم و وقت هم همانطور میگذشت . بادتندی درختهای شاه بلوط پیرامون مرا بلرزه در میآورد و خورشید در حال افول بود . آیا هیچ موضوع داشت بی مقدمه جلو این جوانک مستخدم بانک را بگیرم و باو پیشنهاد خرید شش عدد قبض سلمانی بکنم ؟ از کجا معلوم بود که خود او دو دسته قبض سلمانی ، خیلی تمیزتر و پاکیزه تر از مال سن ، در جیب نداشته باشد ؟ آنوقت جیبهایم را زیر و رو کردم که لااقل چیز دیگری بیابم و ضمیمه دسته قبض کنم و باو بدهم . چه عیب داشت که یک کراوات باو هدیه می کردم ؟ حتی میتوانستم کراوات خودم را از گردن باز کنم و باو بدهم و البته در آن صورت لازم بود دگمه های بالای کتم را هم ببندم . سرانجام هم از این کار ناگزیر بودم چرا که دیگر حلیقه برتن نداشتم .

باری هر طور بود کراواتم را باز کردم (کراوات که چه عرض کنم ، پارچه رنگ و رو رفته و پهنی بود که نصف

۱ - Kongsberg یکی از شهرهای قدیمی نروژ که در ۸۲ کیلومتری جنوب غربی اسلو واقع شده و معادن نقره آن مشهور و مقر ضرابخانه سلطنتی نروژ میباشد .

سینه‌ام را میپوشاند!)، گرد و خاکش را گرفتم و صاف و صوفش کردم و بانضمام دسته قبض سلمانی در کاغذ سفید تمیزی پیچیدم. حالا از قبرستان خارج شده بسوی کافه اپلاندسک روانم. ساعت «زندان» هفت بعد از ظهر را نشان میداد. کمی در حول و حوش کافه می‌گردم. جلوطارسی آهنی از اینطرف بآنطرف قدم می‌زنم و در عین حال چهارچشم و با حواس جمع مراقب دخول و خروج اشخاص هستم، بالاخره در حدود ساعت هفت جوانک رامیبینم که شیک و آراسته از کوچه رویالامیاید و بسمت در کافه میرود. به محض مشاهده او قلبم همچون پرنده اسیر در قفس سینه به طیش افتاد و صاف و ساده بی آنکه سلام و علیکی بکنم جلوش سبز شدم و گفتم: رفیق قدیمی، یک سکه نیم کورونی داری بمن بدهی؟ و آنگاه با کمال وقاحت بسته کوچک را بدستش دادم و اظهار کردم: البته در مقابلش اینهم اسناد بهادار! جواب داد ندارم، خدا شاهد است که این اندازه پول همراه ندارم، و فوراً کیف پولش را جلو رویم برگرداند و خالی کرد و بعد هم توضیح داد: دیشب رفته بودم الواطی و میبینی خوب حسابم را رسیده‌اند؛ باور کن حتی نیم کورون پول هم ندارم.

در جوابش گفتم لازم باین کارها نبود، البته اتفاق است یکوقت پیش میاید. حرفش را باور کردم چونکه برای این وجه ناقابل علت نداشت قسم دروغ بخورد. بعلاوه همانطور که جیبهای خالیش را زیر و رو میکرد مثل این بود که اشک هم

در چشمان آبی‌ش می‌گردید. باری، آنوقت از او جدا شده گفتم البته از این هر کتی که کردم مرا می‌بخشید، چون وضع خوب نیست! هنوز چند قدمی در کوچه نرفته بودم که او اشاره بسته‌ای که در دستش بود کرد و صدایم زد. من هم همانطور که میرفتم در جوابش گفتم: این بسته را از صمیم قلب بشما هدیه میکنم؛ پیشتان باشد، چیز مهمی هم نیست، هدیه ناقابلی است و تقریباً کلیه دارائی من در این دنیا همین است.

در آن سایه روشن مغرب بقدری لحن صدایم غم‌انگیز بود که در حال ادای این سخنان خودم هم به رقت آمدم، و بنا کردم بگریه. باد ملایمی میوزید و هوا را خنک میکرد، ابرهای تیره در صفحه آسمان بحرکت درآمده بودند و هرچه از شب میگذشت هوا سردتر میشد. دلم بحال خودم میسوخت و تمام راه را در کوچه اشک میریختم و پیایی الفاظی بزبان میراندم؛ مثلاً مینالیدم که خداوند گارا، پروردگارا، چه روز سیاهی دارم، بارالها خود میدانی چقدر زبون و درمانده‌ام! بمحض اینکه چشمم خشک میشد تکرار این عبارات از نواشکم را جاری میساخت. یکساعت، ساعتی که گوئی تمامی نداشت، بکندی سپری شد. مدتی در کوچه «بازار» ویلان بودم، روی سکوی جلو منازل بنشستم و بمحض اینکه کسی را میدیدم خود را در پناه در پنهان میکردم، جلو مغازه‌های روشن که درونشان شلوغ بود و مردم سرپول و جنس با هم بگومگو داشتند بدون مقصد

کشیک میدادم . سرانجام بین کلیسا و « انبار گوشت » پشت مقداری تخته پاره که روی هم انباشته شده بود جایی یافتم که تا اندازه ای گرم بود .

هر چه میخواست بشود بشود ! خیر ، دیگر امشب را توی جنگل نمیروم . از آنجا تا جنگل راه دور و درازی بود و من هم توانائی رفتن نداشتم . در صدد بودم که شب را بیک طریق در همانجا بمانم و سر کنم ، بفرض اینکه زیاد هم سرد میشد یک کمی در حوالی کلیسا قدم میزدm و خود را گرم میکردم . باید یک طوری سروته قضیه را بهم آورد ! آنوقت به تخته پاره ها پشت دادم و بیحال افتادم .

برور هیا هو در اطرافم کم میشد ، دکانها میبستند ، صدای پای عابرین کمتر بگوش میرسید و رفته رفته چراغها خاموش میشد و پنجره های منازل در تاریکی فرو میرفت ... ناگاه چشمها را گشودم و شبی در برابر نظرم دیدم . از برق دگمه هائی که در ظلمت شب میدرخشید حدس زدم که باید پاسبان گشتی باشد . شبی که صورتش را نمیتوانستم به بینم گفت شب بخیر ، من نیز در جوابش شب بخیر گفتم و یکباره واهمه ام برداشت . وحشت زده از جا برخاستم . شیخ یکدم بیحرکت ماند و بعد پرسید منزلتان کجاست ؟ بدون تأمل بنا به عادت همیشه نشانی اطاق کوچک سابقم را دادم ، او باز مدتی ساکت و صامت ماند و سپس من با تشویش فراوان

پرسیدم مگر کار خلافی از من سر زده؟ جواب داد بهیچوجه!
اما آخر اینجا برای خوابیدن خیلی سرد است و باید بخانه تان
بر گردید. گفتم، بله راست میگوئید هوا خنک است و بلافاصله
با او خدا حافظی کردم و بی اختیار راه منزل سابقم را در پیش
گرفتم. اگر با احتیاط قدم بردارم و کسی مرا نبیند باسانی میتوانم
بالا بروم.

با هشت خیز بخوبی میشد از پلکان بالا رفت، فقط دوپله
آخری زیر پا خشن و خش میکرد. دم در که رسیدم کفشهارا
در آوردم. همه جا آرام و ساکت بود و آب از آب تکان نمیخورد.
بطبقه اول که رسیدم نوای تیک تاک آرام ساعت دیواری بگوشم
خورد. صدای گریه و زاری کودکی هم بلند بود و بجز این
صدائی شنیده نمیشد.

بالاخره در اطاقم را پیدا کردم و پس از اینکه لنکه های آنرا
کمی از پاشنه در آوردم بنا به عادت معمول کلید انداختم و بازش
کردم. داخل شدم و بی سرو صدا در را چفت کردم. اطاق
به همان وضع موقع رفتنم مانده بود، پرده های پشت پنجره بیکسو
کشیده شده و تخت خواب خالی بود. کاغذی روی میز آنطرف
اطاق به چشمم خورد. لابد همان یادداشتی است که خودم برای
صاحب خانه نوشته ام و از اینقرار از موقع خروجم تا بحال
بالا نیامده است؛ کورمال کورمال دست بسوی این شیئی سفید
شفاف بردم و بانهایت حسرت دیدم نامه ای است؛ این نامه از کجا

آمده؟ آنرا بر میدارم و سمت پنجره می‌آیم و تا حدودیکه در تاریکی ممکن است حروف بدشکل و ناخوانای آنرا از نظر میگذرانم. آخر سر میتوانم نام خودم را تشخیص بدهم.

با خود فکر میکنم آها! حتماً جواب صاحبخانه است. لابد برای اینکه مبادا دومرتبه سر و کله‌ام پیدا بشود قدغن! کید کرده که پایم را بخانه اش نگذارم.

آنوقت آرام و گوش بزنک، پتو زیر بغل، یکدست کاغذ و یکدست هم کفشها را گرفته از اطاق بیرون می‌آیم. دندانها را بهم فشرده، نرم و سبک پائین می‌آیم که پله‌ها زیر پایم صدانکند و بالاخره با زحمت زیاد از هفت خوان طبقه‌های عمارت بیائین سرازیر میشوم و خود را بهشتی دم در میرسانم.

کفشها را از دست بزمین گذاشته بغراغت بندشان را میبندم و پس از آن نیز بدون اینکه فکری بخاطر راه بدهم، همانطور می‌نشینم و چشمها را مات کرده مدتی صامت و ساکت بر جای میمانم. سپس بلند میشوم و راه میافتم؛ پرتو لرزان چراغ گاز بالای کوچه را روشن میکند. یکر است زیر نور رفته میایستم و بسته را روی دسته چراغ قرار داده کاغذ را میگشایم. تمام اینحرکات را با کندی تمام انجام میدهم. نور درخشانی در مغزم تاییدن میگیرد و سیل وجد و نشاط در وجودم سرازیر میشود. بی‌اختیار فریاد کوتاهی برمیکشم. این فریاد آواز پوچی است که از فرط سرور از حنجره‌ام بیرون میآید. آری کاغذ از سردیر

روزنامه است ، پاورقی که نوشته بودم قبول شده و عیناً برای چاپ رفته است. « چند حک و اصلاح جزئی ... تصحیح چند اشتباه قلمی ... حاکی از قریحه سرشار ... فردا چاپ میشود ... ده کورون پرداخت میگردد. » آنچه نظرم را جلب کرد همین مطالب بود.

هم میخندیدم و هم میگریستم ، دوان دوان سرکوچه رفتم و ایستادم ، مشت بیستم میکوفتم ، بیجهت و بی اختیار فریاد شادی برمیکشیدم و پیر و پیغمبر را یاد میکردم. زمان چون باد میگذشت. تمام شب تا وسط روز از فرط شادی مست و ملنگ بودم و دیوانه وار در کوچه و بازار میگشتم و باخود میگفتم : بعله ! قریحه سرشار ... فروغ نبوغ ... در نوع خود شاهکار ... ده کورون هم پول !

قسمت دوم

چند هفته پس از این ماجرا باز شبی در بیرون سرگردان بودم. باز هم به قبرستانی رفته مشغول نوشتن مقاله برای روزنامه شدم. در همین حیص و بیص ساعت ده شب شده بود و میخواستند درهای قبرستان را ببندند؛ گرسنه‌ام بود و بسیار هم گرسنه بودم. بدبختانه ده کورون مدت زیادی دوام نکرد.

دو سه روز میشد که غذا نخورده بودم و بمحض اینکه قلم بدستم می‌گرفتم خسته میشدم و احساس ضعف میکردم. یک غاز سیاه نداشتم و در جیبم جز یک دسته کلید و یک نیمه قلمتراش چیزی نبود. وقتی در قبرستان را بستند چاره‌ای نبود جز اینکه یگراست بخانه بروم ولی باز مدتی بيمقصد اینور و آنور پرسه زدم. اطاقم باندازه‌ای تاریک و خلوت بود که در باطن از آن خوف داشتم. سابقاً حلبی سازی در این اطاق کار میکرد ولی حالا که آورفته بود بمن اجازه داده بودند موقتاً در آنجا سکونت کنم.

باری برای وقت گذراندن اینطرف و آنطرف گشت زدم. از جلو «زندان» گذشتم و سپس بکنار دریا آمدم و بکرانه «راه آهن» رسیدم و آنجا روی نیمکتی نشستم. آنموقع هیچگونه اندوهی خاطر مرا مکدر نمیساخت. تماشای بندرگاه در تیرگی آرام و دل انگیز شب حالت مسرت و صفا بمن میداد و بدبختیها را از یادم میرد.

بعقل ناقصم چنین میرسید که قطعه ای که نوشته ام از بهترین چیزهایی است که تا بحال بقلم آورده ام. خواستم باخواندن آن خود را شاد و خوشدل سازم. نوشته را از جیب بیرون کشیدم و برای اینکه خوب ببینم نزدیک چشم آوردم و صفحه بصفحه مرور کردم. بالاخره حوصله ام سررفت و دوباره آنرا در جیب نهادم. زمین و زمان آرام بود، دریا همچون صدف آبی رنگی در برابر نظرم گسترده میشد و پرندگان کوچک و خاموش از اینسو بآنسو پرواز میکردند. اندکی دورتر پاسبان سرپست خود قدم میزند. جزا و دیاری در سراسر آنجا دیده نمیشود و محوطه بندر غرق در سکوت است. از سر نو دارائیم را حساب میکنم: یک قلمتراش نصفه؛ یک دسته کلید، بدون یک غاز سیاه!

ناگهان جیبهایم را میگردم و باز نوشته را بیرون میکشم، اما اینکار ارادی نیست و برایم یکنوع عادت شده است. عتب یک ورق کاغذ سفید قشنگ دست نخورده میگردم، بجیبهایم دست میبرم ولی با اینکه میخواهم یک ورق کاغذ سفید قشنگ دست نخورده پیدا کنم باز بی اختیار نوشته را بیرون میکشم،

زیرا که این برایم یکنوع عادت شده است . آنوقت نمی فهمم
 بچه علت این ورق کاغذ را بشکل شیپور در میآورم و طوری
 میسازم که توپر بنماید و سرعت روی سنگفرش خیابان پرتابش
 میکنم . باد آنرا بلند کرد و کمی دورتر انداخت . گرسنگی
 اعصابم را تحت تأثیر قرار داده بود . به شیپور کاغذی نگاه
 کرده خود را با این اندیشه فریب میدادم و بخود تلقین میکردم
 که درون این کاغذ حتماً چیزی است و مثلاً پر از سکه های
 براق است . بصدای بلند با خود شرط میبستم که اگر گفتم
 توی آن چیست همه اش مال خودت ! بسته ای مملو از پول
 در نظرم مجسم میشد که در بالاسکه های درشت شیار دار و در
 زیر آن سکه های خرد قرار گرفته بود . با دیدگان حیران بان
 مینگریستم و خود را وسوسه میکردم که برخیز و آنرا بدزد ؟
 در همین هنگام صدای سرفه پاسبان پست بگوشم رسید .
 میلم کشید ادایش را دریاورم آنگاه از جابر خواستم و دوسه بار
 پیایی بطوریکه او بشنود سرفه کردم . لابد وقتی شیپور کاغذی
 نزدیکش برسد خود را روی آن پرتاب خواهد کرد . از شوخی
 خودم کیف بی پایان میبردم . از قرط شعف دستها را بهم میمالم
 و دلبدم ببانگ بلند بدو بیراه میگویم . همین الان خوب دماغ
 یارو میسوزد ! بدبخت بینوا چنان شیطان توی جلدش رفته که
 حاضر است برای این پاره کاغذ با عمیق دوزخ برود و تن با انواع
 عذابها بدهد . از شدت گرسنگی منگ بودم ، حال مستی و رخوت
 داشتم .

چند دقیقه بعد پاسبان برگشت. موقعیکه راه میرفت تعمداً میخهای ته کفش را روی سنگ خیابان میکوبید و بصدا درمیاورد و اطرافش را میپائید. شیپور کاغذی را ندید... اما نباید عجله کرد. هنوز وقت باقی است. او تمام شب را در اینجاست و وقت کافی خواهد داشت. لاقل تا از کنار کاغذ نگذرد آنرا نمی بیند. اما در این موقع قدم زنان بان نزدیک میشود و کاغذ نظرش را جلب میکند و میایستد. به به چه بسته سفید قشنگی! از ظاهرش معلوم است که قیمتی است! چه خوب روی سنگفرش افتاده. نکند پر پول باشد؟ ها، هیچ هم بعید نیست که پراز سکه نقره باشد! - سپس دست برده آنرا از روی زمین برمیدارد، دهه اینکه خیلی سبک است، وزنی ندارد، و لابد در داخل آن پرگرانبهائی است، از آن پرهائیکه زینت کلاه زنان است! سپس پاسبان بادست و پنجه زمخت خود با کمال احتیاط شیپور کاغذی را از هم میگشاید و یک چشمش را بدرون آن میدوزد.

من دستها را بپهلو گرفته دیوانه وار میخندیدم و قهقهه میزد. بطرز عجیبی میخندیدم، زیرا که کوچکترین صدائی از حنجره ام بیرون نمی آمد بلکه خنده ای خاموش و رنجور سرمیدادم. گوئی آه جانکاهی بود که از سینه بیرون میآمد، یا بغضی بود که میترکید.

دوباره صدای کفشها که بسنگ فرش خیابان میخورد بلند شد. باز همان پاسبان است که در کنار ساحل گشت میزند. از فرط

خنده چنان به سکسکه دچار شده بودم که نفسم داشت بند می‌آمد و اشک در چشمانم حلقه می‌زد. آنقدر کیف می‌کردم که از خود بیخود می‌شدم. آنوقت بصدای بلند بنا کردم سخن گفتن. داستان شیپور کاغذی را برای خود تعریف می‌کردم و چشمم را بکف دست نزدیک کرده‌ام پاسبان بینوارا در می‌آوردم. مدام می‌گفتم: همینکه کاغذ را دور انداخت سرفه کرد. موقع دور انداختن آن سرفه‌اش گرفت. این جمله را می‌رواندم و مطالب خوشمزه دنبال آن قطار می‌کردم و از سرنو تغییرش میدادم و باینصورت در می‌آوردم: دفعه اول اینطور سرفه کرد اهون اهون!

خلاصه تعبیرات گوناگون در باره این جملات می‌پرداختم و بزبان می‌آوردم و هنگامیکه بخود آمدم و شادیم پایان یافت دیدم مدت زیادی از شب گذشته است. آنگاه سستی آرامی سراپایم را گرفت، یکنوع خستگی دلپذیری بود که خود را کاملاً تسلیم آن می‌کردم. تیرگی هوا بسیاهی گرائیده بود و نسیم ملایمی که میوزید شیارهایی بر سطح صدف‌گون دریا رسم می‌کرد. ازدور دکل و بدنه سیاه کشتیها نمودار بود، گوئی اشباح خاموش و هراسناکی هستند که با سواهای ژولیده و رو بالا ایستاده قصد جانم را کرده‌اند. دیگر احساس درد نمی‌کردم. گرسنگی از دردم میکاست. حس می‌کردم که تهی و سبکبارم و حظ وافری می‌بردم. از بند هر تعلقی با جهان خارج آزاد بودم خرسند بودم که از انظار دور و پنهانم. پاها را روی نیمکت

دراز کرده بعقب پشت میدادم زیرا در این حالت بهتر میتوانستم از وارستگی و تنهائی برخوردار گردم. در خاطر من اثری از ملال نبود. جزئی تشویش و نگرانی در سراسر روحم نبود. هر قدر فکرم را دور میکردم کوچکترین آرزو و هوس انجام نشده‌ای نداشتم. با دیدگان باز دراز کشیده و دردنیای خاصی مستغرق بودم بنحویکه از وجود خود نیز غافل میشدم. خود را بسیار دور از این دنیا میدانستم و کیف بی‌پایان از این بابت میبرد. در تمام این مدت کوچکترین صدائیکه مزاحتم را فراهم کند بگوش نمیرسید. ظلمت چون پرده سیاهی جهان را از چشم‌نهمان میساخت و در آرامش بی‌دغدغه و زوال‌ناپذیری فرویم‌میرد. در این میان تنها نوای نرم و یکنواخت سکوت، سکوتی تهی و عالمگیر، پرده گوشم میرسد و خاموش میشود. آری، در دل سیاه شب اشباح سیه‌فامی که روی دریا در برابر من هستند مرا در چنگال خواهند گرفت و برفراز اقیانوس پروازم داده بجائی دور و بسرزمنی شگفت‌انگیز و خالی از وجود آدمیزاد خواهند برد. مرا در کاخ شاهزاده خانم شاخ نبات پیاده خواهند کرد و در آنجا شکوه و جلالی چندان عظیم خواهم دید که چشم هیچ آدمیزاده‌ای ندیده است. بمحض اینکه چشم محبوبه دلبندم که در غرفه‌ای از باقوت بنفش بر سریری از گل زرد غنوده برویم بیفتد دستش را بسویم دراز میکند و من در برابرش زانو میزنم. او مرا بنزد خود میخواند و میگوید: «ای آزاد مرد

دلیر! بتو که باین سرزمین آمده و سرایم را بقدم خود مزین ساخته ای خوش آمد میگویم. هیچ میدانی که بیست تابستان تمام چشم بر اهدا بوده ام و در شبان مهتابی بارها ترا به نزد خود خوانده ام؟ - هرگاه غمین بودی چه اشکها که در همین غرفه بخاطر تو نثار کرده ام؛ هر زمان در خواب خوش بودی چه احلام شیرینی که برایت نفرستاده ام. « دلبر مه پیکر دستم را در دست میگیرد از میان تالارهای پهناور عبور میدهد. از برابر گروه سپاهیان میگذریم و ایشان به تهنیت ورود مبارکباد میگویند - بباغها و گلستانهایی میرویم که زیبایی آنها چشم آدمی را خیره میکند و در درون آنها سیصد کنیزک جوان باغیچ و دلالت بازی میکنند و میخندند. سپس بتالاری دیگر میرویم که تمامی آن از زمرد درخشان است و در زیر روشنائی آفتاب پرتوی خیره کننده دارد. نغمه های دلپذیری که از داخل تالارها و سرسراها بر میخیزد گوشم را مینوازد و رایحه عطر دلاویزی بمشام میرسد. همینکه دستم را در دست میگیرد گوئی معجون افسون آمیزی در عروقم سرازیر میگردد و لذتی بی انتها میبرم. دست بکمرش میآویزم. زیر لب زمزمه میکند: صبر کن اندکی دورتر، اینجا جایش نیست و آنگاه مرا بتالار سرخ فامی میرد که یکپارچه از یاقوت خام است و شکوه و جلال فروزنده آن در چشمانم پرتو افکن شده سرگشته و بیخودم میسازد. بازوانش را بر گردنم حلقه میکند و نفسش بچهره ام

میخورد. آنوقت زیر لب میگوید «خوشا عشق و عاشقی! - بوسه ای بده... یکی دیگر... باز یکی دیگر...» همانطور که روی نیمکت نشسته ام ستارگان را میبینم که که در برابر چشمانم آویزان شده اند و افکارم در میان بورانی از نور و روشنائی پرواز میکنند... همانجا خوابم برده بود که دست بیرحم پاسبان گشتی از خواب بیدارم کرد و درهای زندگی و تیره روزی را برویم گشود. بمحض اینکه چشمهایم باز شد، احساس حیرت و شگفتی عجیبی کردم و با خود گفتم اینجا کجاست؟ چگونه در بیرون زیر آسمان هستم؟ ولی فوراً نومیدی تلخی جای بهت نخستین را گرفت. نزدیک بود زار زار بگرییم که چرا زنده ام. موقعی که خواب بودم باران آمده بود. لباسهایم خیس شده بود و تمام اعضاء و جوارحم سرد و مرطوب بود. هوا بقدری ظلمانی بود که بدشواری زیاد میتوانستم شبیح پاسبانی را که در برابرم قرار داشت ببینم. پاسبان گفت: یالا بلند شو!

بلافاصله از جا برخاستم، حتی اگر امر داده بود که دوباره بخواب باز دستورش را اجرا میکردم بسیار ضعیف و ناتوان شده بودم و قوایم روبه تحلیل میرفت، بعلاوه آنآ احساس گرسنگی کردم.

پاسبان باز فریاد کشید: احمق صبر کن! چرا کلاهت را نمیبیری؟ خوب! حالا درست شد! - بزن بچاک! با لکنت زبان

و حواس پریشان گفتم : بد نگفتید، خودم هم بنظرم می‌آمد چیزی جا گذاشته‌ام... متشکرم، شب بخیر! اینرا گفتم و گیج و تلوتلو خوران راه افتادم.

ایکاش فقط یک لقمه نان خالی داشتم، از آن نان‌های جو کوچک خوش طعم که زیر دندان مزه میکند و در کوچه و خیابان هم میتوان بدندان کشید. آنوقت در عالم خیال نان جو لذیذی که حسرتش را میخوردم بدقت تمام درنظرم مجسم میشد. سخت و شدید گرسنه بودم. آرزو میکردم نابود و از روی صفحه زمین محو بشوم. احساسات بوجودم چیره شد و گریه‌را سردادم. مگر بدبختی من پایان ندارد؟ ناگهان در وسط کوچه ایستادم و بالگد بسنگهای روی زمین کوفتم و هرچه از دهنم درآمد بزمین و زمان نثار کردم. چرا پاسبان اینطور صدایم کرد؟ این چه اسمی بود که رویم گذاشت؟ بمن گفت احمق؟ بله! باو نشان خواهم داد که احمق گفتن بمن چقدر برایش گران تمام خواهد شد! آنآ عقب گرد کردم و دوان دوان از همان راهی که آمده بودم برگشتم! از فرط غضب کف برلب داشتم و سرخ شده بودم. ته کوچه پایم پیچید و بزمین خوردم ولی بی‌آنکه اهمیتی بدهم بیک خیز از زمین برخاستم و راهم را دنبال کردم. بمیدان راه‌آهن که رسیدم چنان خسته و کوفته بودم که از دویدن تا کنار ساحل صرف‌نظر کردم. ضمناً درائتای دویدن آتش خشمم فرو نشسته بود. بالاخره برای

اینکه نفسم جا بیابد کمی مکث کردم. حالا با همه اینها کلمه مزخرفی که این پاسبان بیسروپا گفته بود چه اهمیتی داشت؟ درست است، اما من هم همه چیز را که نمیتوانم تحمل کنم. آنوقت وسط فکر خودم دویدم و گفتم، ولی شاید او هم زیاد توجه بحرفش نداشته! باری، این دلیل و عذری که از جانب او میآوردم قانعم کرد و دوباره بعقب برگشتم و راه خود را در پیش گرفتم. با نفرت و تغییر فکر کردم که خداوند باز چه کلکی برایم جور خواهد کرد و چه نقش تازه‌ای بوجود خواهد آورد؟ در این نیمه شب از میان کوچه‌های خیس و منجلاب، همچون دیوانه‌ها میدویدم. گرسنگی یک آن مهلتم نمیداد و طاقتم را طاق میکرد. برای آنکه شکمم بیشت نچسبد پیای آب دهان را قورت میدادم، فکر پدی هم نبود. قبل از اینکه بوضع کنونی دچار بشوم یعنی روزه کامل بگیرم هفته‌های متوالی بود که بسیار کم غذا خورده بودم و این اواخر دیگر قوایم بکلی تحلیل رفته بود. گیرم که ظالم میگفت و پنج کورون بچنگ میآوردم، تازه این پول مگر چه مدت دوام میکرد؟ تازه مگر در طول این مدت کم میسر بود که وضع را سر و صورتی بدهم؟ آنوقت باز ناگزیر میشدم زمان درازی گرسنگی بکشم. پشت و شانم بیهوشتر از سایر اعضا بدن آسیب دیده بودند. بفرض اینکه باسرفه‌های شدید و خم کردن بدن در حین راه رفتن میتوانستم لحظه‌ای سینه دردم را آرام کنم ولی چه

چاره‌ای برای درد کمر و شانه‌ها میتوانم بجویم ؟ چگونه میتوانستم امید اصلاح و آرزوی بهبود در سر بپرورانم ؟

مگر من کمتر از پاشای عتیقه خرو کتابفروش یا «هشن» دلال بودم یا همچون دیگر مردمان در این جهان حق حیات نداشتیم ؟ مگر من دارای شانه‌های پهن ورزیده و بازوان نیرومند نبودم که بتوانم کار کنم ؟ حتی برای بدست آوردن نان بخور و نمیر حاضر شده بودم در یک محلی واقع در کوچه «آسیابانها» چوب بری بکنم ، آیا تنبل بودم ؟ یعنی مثلاً کم عقب کار رفته بودم یا کم تحصیل علم کرده بودم ، کم مقاله نوشته بودم و یا کم شبانه روز دیوانه وار مطالعه کرده بودم ؟ من کسی بودم که موقع پولداری با کمال خست بنان و شیر قناعت میکردم و هنگام کم پولی بنان خشک میساختم و دوران بی پولی روزه می گرفتم و هیچ نمیخوردم . آیا رفته بودم بیجهت در هتل بنشینم یا مثلاً آپارتمان عالی در طبقه پائین عمارتی اجاره کنم ؟ خیر ، من بینوا در پستوی محقری ، درد کان حلبی سازی ، زندگی میکردم . سال پیش همه ساکنین این اطاق گریخته بودند ، چون از سقفش برف میریخت . با اینهمه فکر و استدلال هر چه میکردم از سرنوشت خودم سر در نمیآوردم . در باره تمام این مطالب فکر میکردم و میرفتم ولی در افکارم جزئی نشانی از حقد و حسادت نبود و حزن و الم در اندیشه‌هایم خوانده نمیشد . باری مقابل مغازه سقط فروشی ایستادم و از پشت جعبه آینه نگاه کردم .

کوشیدم نوشته های روی چند عدد قوطی حلبی را که در آنجا چیده بودند بخوانم. اما چون هوا تیره و تار بود موفق نشدم. این هوس خام، خلقم را تنگ میکرد. عصبانی بودم که چرا نباید بدانم توی این قوطیها چیست و از فرط خشم مستی حواله جعبه آینه کردم و دور شدم. سر کوچه بیابانی بر خوردم، قدمها را تیز کردم و یگراست بطرفش شتافتم و بی مقدمه بالعنی برآشفته گفتم: ساعت ده شب است! او با تعجب جواب داد، خیر، ساعت دو بعد از نصف شب است. باز گفتم نخیر ساعت ده است.

و سپس همانطور که از خشم سیفریدم قدمی چند جلوتر رفته مشتها را گره کردم و گفتم، گوش میدید یا نه؟ میگویم ساعت ده است! پاسبان کمی در فکر رفت، قیافه ام را برانداز کرد و با چشمهای حیران زل زل نگاهم کرد و بالاخره بنرمی و ملاطفت گفت: در هر حال موقع خانه رفتن است میخواهید همراهتان بیایم؟ اظهار محبت او مانند آبی بود که روی آتش بریزند، نرم و آرامم کرد، احساس کردم که اشک در چشمانم میگردد و فوراً در جوابش گفتم: نخیتمشکر، امشب زیاد تر از معمول توی کافه مانده ام. خیلی از لطف شما ممنونم و هنگامی که از او جدا میشدم دستش را بعلاست احترام بکلا هوش برد. انسانیت او مرا بزانو در میآورد. گریه ام گرفت که چرا پنج کورون پول ندارم تا کف دستش بگذارم. او آهسته براه خود

میرفت و من ایستاده با نگاه بدرقه اش میکردم و همانطور که از نظرم دور میشد با دست پیشانی میزدم و شدیدتر گریه میکردم؛ بخود ناسزا و دشنام میگفتم که چرا باید باین درجه فقیر و تنگدست باشم، نسبتهای موهن بخود میدادم. اساسی جانوران و پرندگان را روی خود میگذاشتم و تقریباً تا در خانه آنقدر فحشهای غلیظ و ناسزاهای بکر بخود نثار کردم که نهایت نداشت، تازه وقتی بخانه رسیدم معلوم شد کلیدها را گم کرده ام!

آنوقت بزربانحال و با تلخی بسیار گفتم، معلوم است، البته که کلیدها را باید گم بکنم! منزل من در جایی است که یک سرطویه در پائین و یک دکان حلبی سازی در بالایش هست، شب همه درها بسته است و هیچکس بهیچ وسیله نمیتواند بازشان کند، در اینصورت واقعاً گم کردن کلید کیف دارد.

مثل سگ باران خورده خیس و ژولیده بودم. کمی، خیلی کم، گرسنه ام بود. زانوهایم یکخورده سست و بیقوت بودند... از ایستار با گم کردن کلیدها دیگر نور علی نور میشد. حالا چه خوب بود از بخت بد همه اهل خانه هم اسباب کشی کرده و بمحلّه آکر رفته باشند و در اینموقع آنها را نتوانم گیر بیاورم. از شدت گرسنگی و سرما چنان سنگدل و سخت جان شده بودم که بریش خودم میخندیدم. صدای سم اسبها که بزمین میخورد بگوشتم میرسید و پنجره اطاقم را در بالامیدیدم.

باز کردن در غیر ممکن بود. حتی محال بود بتوانم داخل حیاط هم بشوم. بالاخره با کمال کوفتگی و غم و غصه تصمیم گرفتم برای یافتن کلیدها دوباره بکنار ساحل برگردم. از نو باران میآمد و هنوز هیچ نشده حس میکردم که آب از سر شانه کتم بداخل نفوذ میکند. جلوزندان فکر بکری بخاطرم رسید. چطور است از مأمور پلیس تقاضا کنم در اطاقم را باز کند؟ بلافاصله نزد پاسبانی رفتم و باصرار و ابرام خواهش کردم که زحمت کشیده همراهم بیاید و برای باز کردن در خانه کمک بکند.

بله، اگر ممکن باشد البته ولی چه فایده، کلید منزل من که دست پاسبان نیست، از این گذشته دسته کلید کلاتری هم که پیش او نیست و در اداره آگاهی است.

— حالا میفرمائید چه بکنم؟

— چه عرض کنم؟ راهش اینست که بروید هتل بخوابید.

— راستش هتل نمیتوانم بروم بدلیل اینکه پول ندارم، ملاحظه میفرمائید تمام پولم را در کافه خرج عیش و نوش کرده‌ام... مدتی هر دو در اینحال روی پله کان جلوزندان ایستاده بودیم. مدام هیکلم را برانداز میکرد و بیشتر بفکر فرو میرفت. در اطرافمان باران سیل آسائی میبارید.

بالاخره پاسبان گفت: بسیار خوب، پس تشریف ببرید بقسمت نگهبانی و بفرمائید بیجا و مسکن هستید. این را دیگر نخوانده بودم. دست مریزاد! واقعاً که فکر بکری بود!

یعنی بگویم بیجا و مسکن هستم! از پاسبان بینهایت تشکر کردم که چنین راهی را پیش پایم گذاشت. خوب! فقط همین کافی است که بگویم بیجا و مسکن هستم. همین و بس؟ - مأمور قسمت پرسید، اسم آقا؟ جواب دادم، تانگن... «آندر آس تانگن»^۱. نمیدانم چرا بیجهت دروغ گفتم. باندازه‌ای حواسم پرت بود که علی‌رغم خود افعالی از من بروز میکرد، مثلاً فی‌الغور این اسم را که بانام واقعیم تطبیق نمیکرد جعل کردم و بدون هیچ منظوری بر زبان آوردم. دروغی که میگفتم سبب نداشت.

بعد پرسید: شغل آقا چیست؟

اینجا دیگر مرا میپوچاند، آها شغلم؟ در وهله اول بخاطرم رسید که بگویم حلبی‌سازم، اما رویم نشد، اسمی که ذکر کرده بودم از اساسی‌ای نبود که حلبی‌سازها داشته باشند، بعلاوه بالای دماغم عینک بود. ناگهان بفکر آمد که دست‌خالی توپ بزنم. آنوقت یکقدم جلو رفتم و با لحنی محکم و موقر گفتم: روزنامه‌نویس! بشنیدن این کلمه منشی پلیس از جاجست و آنرا یادداشت کرد. من مانند وزیری آواره و بی‌سامان خودم را گرفته و قد افراشته بودم و این مطلب هم ابداً ایجاد سوءظن نکرد فقط منشی بخوبی ملتفت بود که در پاسخ تردید میکنم. و اتعاً فرض این موضوع مسخره بود که یکنفر روزنامه‌نویس اینطور در بدر و بیخانمان باشد.

باز پرسید: آقای تانگن جنابعالی در کدام روز نامه کار میکنید؟ در پاسخش گفتم، در روزنامه مورن بلاده. امشب خیلی بد شانس آوردم، چون تا دیرتر از هر شب سرگرم تفریح و عیاشی ماندم...

حرفم را برید و گفت، فعلاً صحبت اینموضوع را نکنیم و لبخندی زد و ادامه داد: ... «ما بهتر میدانیم که وقتی جوانها جلو خودشان را نمیگیرند کار باینجاها میکشد!» سپس از جا برخاست و تعظیمی مؤدبانه در برابرم کرد و رو به پاسبانیکه آنجا بود نمود و گفت: آقا را بقسمت اختصاصی هدایت کنید! شب شما بخیر! از شهامتی که بخرج میدادم پشتم بلرزه افتاد و برای اینکه خود را از تکوتا نیندازم هنگام عزیمت سشتهارا بهم گره کردم.

قراولدم در گفت فقط تا ده دقیقه دیگر چراغ گاز اطاقتان روشن است... پرسیدم: - پس بعد از آن خاموش خواهد شد؟ جواب داد: بله، بعد خاموش خواهد شد. باری، روی تخت خواب نشستم و صدای چرخیدن کلید را در در شنیدم. غرقه روشنی که در آن داخل میشدم منظره مقبول و دلچسبی داشت. حالا دیگر کاملاً در پناه بودم و با آسایش خاطر صدای باران را میشنیدم. بهتر از این جایی چنین گرم و نرم و خلوت نمیشد از خدا آرزو کرد! هر دم شادی و کیفم بیشتر میشد. کلاهم را در دست گرفته و روی تخت غنوده بودم و بشعله چراغ گازی

که بدیوار بود چشم دوخته بودم و فکر میکردم . ناگهان مراحل مختلف این ماجرا را از مد نظر گذراندم و در خاطر من مجسم ساختم . این نخستین بار بود که با پلیس سروکار پیدا میکردم و چه خوب هم خاسشان کرده بودم بله ، فرمودید اسم شما تانگن و شغلتان روزنامه نویسی است ؟ اسم روزنامه مورون بلاده مانند کاردی بود که بقلب مردك فرو برود . چه تأثیر عجیبی در او کرد . فعلاً صحبت این موضوع را نکنیم . راستش بنده در شب نشینی با شکوه صدر اعظم دعوت داشتم و تا دو بعد از نصف شب در آنجا بودم ولی از قضای فلک کلیدهای منزلم با یک کیف بغلی محتوی چند اسکناس هزار کورونی در خانه جا مانده - بله ... آقا را بقسمت اختصاصی هدایت کنید ناگهان چراغ گاز خاموش شد . این خاموشی عجیب بود و غافلگیرم کرد ، چون بی آنکه نور رفته رفته کم شود یکباره ظلمت محض اطاق را فرا گرفت .

بطوریکه نه دیوارهای سفید اطراف و نه دستم و نه هیچ چیز دیگر را میتوانستم ببینم . چاره‌ای جز دراز کشیدن و خفتن نیست . لباسم را در آوردم ولی مگر باین زودبها خواب بچشم می‌آمد . یک چند دراز کشیدم و به تاریکی خیره شدم . بظلمت ژرفی که پایان و کران نداشت و ذهنم از تصور ماهیت آن عاجز بود نگاه میکردم و عقلم بدرك حقیقت آن قدنمیداد . سیاهی فزون از قیاس بود و تصور من مرا معذب میداشت . چشمها را بستم و پیش

خود آهسته زمزمه کردم . برای انصراف حواس روی تخت محقر چوبی افتاده از اینسو بآنسو میغلطیدم ولی فایده‌ای نداشت تاریکی یک آن فارغم نمیگذاشت و فکرم را مقهور ساخته بود . میپنداشتم که وجودم در تاریکی مستهلک شده است . آیا خود نیز از اجزاء ظلمت و با تاریکی عجین نبودم ؟ از روی تخت بلند شده بازوانم را تکان میدهم . عصبانیت برو وجودم مستولی میشود و هرچه میخواستم با آن پیکار کنم ثمری نداشت . دستخوش او هام و تصورات غریب بودم و برای انصراف خاطر زیر لب آوازه‌های لالائی و کودکانه زمزمه میکردم . میکوشیدم تا خود را خاموش و آرام سازم و آنقدر تلاش و کوشش بخرج میدادم که خسته و درمانده شده بودم و عرق برجیتم مینشست . دید گانم همچنان بتاریکی دوخته بود . در تمام عمرم یک چنین تاریکی ظلمانی ندیده بودم . بیشک این تاریکی حالت بخصوصی داشت ، عنصری بود بیروح و روان که هیچکس قادر نبود بکنه آن فرو رود و در آن تعمق کند . اندیشه‌های پوچ و خنده‌آور بر فکرم چیره میشد و جزئی چیزی به هراسم میانداخت . سوراخ کوچکی که پهلوی تخت خواب بود مرا باندیشه فرو میبرد . نمیدانم جای میخ است یا نشانه‌ای است در دیوار ، بان فوت میکنم و دست میزنم تا بدانم عمق آن چه اندازه است . این سوراخ اصولاً طبیعی و تصادفی نیست ، مشکوک و مرموز است و باید از آن حذر کرد ، این فکر چنان در مغزم رسوخ یافته

بود که از فرط کنجکاوی و هراس بقرار بودم، ناچار از تخت
 بزیر آمده عقب تیغه قلمتراش میگردم که با آن گودی سوراخ را
 اندازه بگیرم و بینم باطابق مجاور راه دارد یا نه. دو مرتبه
 دراز کشیدم، در این خیال که خوابم ببرد، ولی نه تنها خواب نرفتم
 بلکه از نو در تاریکی فرورفتم و مجبور شدم با آن دست و پنجه نرم
 کنم. در بیرون باران بند آمده بود و صدائی بگوش نمی رسید.
 آنگاه مدت درازی بصدای پای عابرین گوش دادم و آنقدر در این
 کار مداومت کردم تا توانستم از آهنگ پا راه رفتن پاسبان
 و عابری را از هم تمیز بدهم. آنگاه بنا کردم بخندیدن
 و چند بار پیاپی انگشتهایم را بهم گرفتم و بصدا در آوردم.
 واقعاً تفریح غریبی بود! آها! ناگهان تصور کردم که لغت
 تازه ای یافته ام. در جایم نیم خیز شده با خود میگویم چنین
 لفظی در قاموس زبان ما وجود ندارد و مبدع آن منم. این لغت
 تازه «کوبوا» است. این لفظ مانند کلمات معمولی از ترکیب
 حروف مختلف ساخته شده است. پسر جان آفرین! واقعاً عجب
 کلمه ای ساخته ای! این کلمه از نقطه نظر صرف و نحو اهمیت
 بسزائی دارد.

آنگاه در تاریکی اطاق این کلمه را در ذهنم مجسم کردم
 و انگار آنرا بچشم میدیدم. چشمانم از این عمل بیسابقه باز
 و حیران مانده است و از فرط شغف میخندم، بعد بنا کردم آهسته

صحبت کردن. چون میرسیدم اگر بلند حرف بزنم صدایم را بشنوند و راز این ابداع بزرگ فاش بشود. دیگر از فرط جوع داشتم بجنون کامل مبتلا میشدم. وجودم تهی و بیغم بود و زمام اراده از دستم بیرون میرفت. خاموش در ضمیر خود فکر میکردم و خیال میافتم. با سفسطه‌های غریب و استدلال‌های محیر العقول سعی میکردم که برای این لغت جدید معنی‌ای بیابم.

الزامی نداشت که از اسمای خدا باشد و یا معنی «تیولی»^۱ را بدهد. ممکن بود این لغت را به «نمایشگاه دامپروری» اطلاق کرد؟ آنگاه مشتتها را گره کرده گفتم که جرأت دارد بگوید که این لغت معنی نمایشگاه «چهارپایان» را میدهد؟ خوب که تعمق میکردم میدیدم هیچ لازم نیست که مثلاً آنرا بمعنی «شفق» یا «قفل» بگیرم.

یافتن معنای مناسب برای چنین لغتی چندان دشوار نبود. باید با خیال راحت صبر و تأمل کرد تا معنای آن بخودی خود پیدا شود.

همانطور که روی تخت دراز کشیده‌ام بلند میخندم و خاموش میشوم و از اظهار نظر در این باره خود داری میکنم. چند دقیقه‌ای باز عصبانیتم گل میکند. خیر! این لغت جدید در ذهنم فرو رفته و آرام میدهد تا جائیکه جنبه مالیخولیا پیدا میکند و جداً فکرم را بخود مشغول میسازد. تا بحال با هیچیک

۱ - Tivoli در نزد و کشورهای اسکاندیناوی اصطلاحاً محل تفریح و وقت گذرانی و گردش و تماشا را گویند.

از معانی متصوره برای این لغت موافق نبودم ، ولی معنی خاصی را هم برای آن در نظر نگرفته بودم .

آنگاه بلندباخود گفتم اصل موضوع وضع لغت است و خدا را شکر که سر انجام در این باره توفیق یافته ام . پیدا کردن معنی برای لغت مسئله ثانوی محسوب میشود . دست خود را چسبیده باز تکرار میکنم : « بلی یافتن معنی مسئله ثانوی است . » این فکر چنان مرا مجذوب کرده که نمیگذارد خوابم ببرد ولی وضع این لغت جدید آنقدر بمن لذت میدهد که خواب پیش آن ارزشی ندارد !^۱

دوباره سرچایم رفته سر را میان دودست میگیرم و با خود میگویم هر گونه معنی بآن بدهم ، محال است که معنی « مهاجرت » یا « کارخانه دخانیات » را بآن اطلاق کنم ، اگر قرار بود معنی آن اینقدر عادی و پیش پا افتاده باشد قطعاً تا بحال شخص خودم معنی دقیقی بآن اطلاق کرده بودم ولی در حقیقت ترکیب و ماهیت چنین لغتی حکم میکند که مبین احساسات و عواطف نهانی باشد و حالت روحی خاصی را وصف نماید ... باین نکته کاملاً واقف بودم آنگاه در حافظه خود جستجو میکنم که شاید حال روحی مخصوصی را بیابم و این لغت را برای بیان آن در نظر بگیرم و بدان اطلاق نمایم .

۱ - باید در نظر گرفت که در اینجا قهرمان داستان در اثر تب بنوعی هذیان و خیالپردازی چون آمیز دچار شده است و به همین جهت جملات پُریده و گاهی نامربوط بنظر میرسد .

در اینموقع گوئی کسی بامن سخن میگوید و در میان حرفم میدود و من نیز باخشم در جوابش میگویم: «بله چه فرمودید؟ نه، واقعاً که روی همه احمقها راسفید کرده‌اید؟ چطور؟ یعنی میفرمائید این لغت را بمعنی «کانوای بافندگی» بگیرم؟ بگیرم؟ بفرمائید تشریف ببرید، خدا بشما یکجو عقل بدهد!

من که از کانوای بافندگی اصولاً بدم بیایم، چه اصراری است که لغت خودم را بروی آن بگذارم؟ قدر مسلم اینست که این لغت را من شخصاً وضع کرده‌ام و یافتن معنی مناسب برای آن نیز طبعاً حق مسلم خودم است و هنوز هم تصمیمی درخصوص معنی آن نگرفته‌ام که...

افکارم بیش از پیش مغشوش میشد و بالاخره از تختخواب بزیر آمدم تا شیرآب اطاق را پیدا کنم. تشنه‌ام نبود ولی چون سرم داغ بود و حال تب داشتم عطش شدیدی احساس میکردم. پس از خوردن آب دوباره روی تختخواب رفتم. این بار دیگر جداً مصمم شدم که بخوابم. آنوقت چشمها را بستم و سعی کردم آرام بمانم. چندین دقیقه بیحرکت دراز کشیدم. بنظم تند میزد و عرق کرده بودم... چه با مزه! یارو خیال میکرد که توی شیپور کاغذی پول است. مثل اینکه یکبار بیشتر سرفه نکرد... باید دید آیا باز هم سر پستش ایستاده یا روی نیمکت نشسته است؟ صدف آبی گون دریا... منظره زورقها...

اصلاً خوابم نمیرد. چشمهایم را گشودم. لزومی نداشت

بیخود چشمهایم را بیندم ... باز همان ظلمت کذائی بر اطاق حکمفرما بود ، فکرم از درك کنه این ظلمت ژرف و جاویدان ناتوان بود و قوه مخیله ام در برابر آن از کار میایستاد ، معیار و مقیاسی برای سنجش آن در دست نبود ، بانهایت یأس میکوشیدم کلمه ای بیابم که این تاریکی غریب را توصیف کند . آری چنین کلمه ای باید چنان سیاه و مشغوم باشد که هنگام ادای آن ، دهانم بسیاهی آلوده گردد ، خداوندا ، چقدر تاریک است !

یکباره فکرم پرواز کرد و جای دیگر رفت ؛ به بندر و لابلای کشتیهارفت . این گردونه های دریائی همچون اشباح سیاهکار و غولهای تیره دل در کمینم بودند ، میخواستند مرا در کام فرو کشیده اسیر و گرفتار سازند و باخود بر فراز خشکیها و دریاها پرواز دهند و باقلیمی بیرند که چشم هیچ آدیزاده هنوز آنرا ندیده است . انگار بر عرشه کشتی هستم . توی آبم ، بالای ابرها در پروازم ، بزیر میآیم ، دارم بزیر میآیم ، میافتم ... نگران و هراسناک چیغ میکشم و بتخت خواب را با دو دست میچسبم . چه سفر پر خطری ! از بالای آسمان چون وزنه ای بیابین سرازیر و پرتاب شده بودم . دستم را بتخت خواب میگیرم . ایوای چه خوب نجات پیدا کردم ! باخود گفتم ، لابد مرگ هم همینطور است پس بدان که داری میمیری ! فکر اینکه در حال سكرات و در آستانه مرگم مدتی بخود مشغولم کرد ! آنوقت روی تخت میشینم و بالحن بسیار جدی از خود میپرسم ، که گفته که من باید بمیرم ؟

بلی ، این لغت را خودم وضع کرده‌ام بنابراین انتخاب معنی آن حق مسلم خودم بشمار میرود...

میدیدم پاك دارم هذیان میگویم. پیش از آنکه حرفم تمام بشود ، بخوبی پی بردم که هذیان میگویم. بر اثر ضعف و کوفتگی بیک نوع حال جنون دچار شده بودم و هذیان میگفتم و پرت و پلا مییافتم. با اینوصف حواسم سرجا بود . ناگاه این فکر بخاطرم خطور کرد که مبدا دیوانه شده باشم .

با وحشت بسیار از تخت پائین میآیم . تلوتلو خوران سمت در میروم و سعی میکنم بازش کنم، دوسه بار با تنه بدر میزنم شاید از پاشنه دریاید. اما سرم بدیوار میخورد و بصدای بلند ناله سرمیدهم ، انگشتانم را گاز میگیرم و گریه میکنم و ناسزا میگویم... در سکوت محضی که حکمفرما بود طنین صدایم را که بچهار دیوار میخورد و منعکس میشد میشنیدم. روی زمین اطاق بخود می پیچیدم و پیش از این تاب عذاب در آن زندان تنگ و تاریک را نداشتم و در آن هنگام در بالای سرو برابر چشم خود سطح مربع شکل خاکستری رنگی را بر روی جدار دیوار مشاهده کردم. لکه سفیدی بود و گمان میرفت که روشنائی روز باشد. آخ ! چه نفس راحتی کشیدم ! باشکم روی خاک افتاده بودم و بشکرانه این روشنی پر برکت از فرط شادمانی اشک میریختم... مژده دیدن فجر شادمانم میکرد. بغضم شکست و گریه را سردادم. حرکات جنون آمیز میکردم و بسوی دریچه

بوسه میفرستادم ولی در همه این احوال حواسم کاملاً جمع بود و میفهمیدم که چه میکنم. بیک چشم بهم زدن بدینی من از میان رفته ورنجها و نا کامیهایم پایان یافته بود. هرچه فکرم را در عرصه پنهانور زمان جولان میدادم میدیدم که آرزوی برآورده نشده‌ای ندارم. دستها را بهم قفل کردم و باشکیبائی در انتظار سپیده صبح روی زمین نشستم. چه شبی بود! حیران بودم که چگونه ممکن است دیگران سروصدایم را نشنیده باشند اما یادم آمد که من در قسمت اختصاصی هستم • شائمن بالاتر از سایر زندانیان است، عبارت دیگر من وزیر هستم اماوزیری آواره و خانه بدوش. خیلی سرکیف بودم. چشمهایم را همانطور بدیوار و بدریچه اطاق دوخته تقلید وزراء را در میآوردم و باین طریق خود را سرگرم میکردم، مثلاً میگفتم جناب آقای تانگن و بلفظ قلم و با عبارات بسیار رسمی و عناوین تشریفاتی با خودم صحبت میکردم. هنوز تخیلات واهی دست از سرم برنداشته بودند ولی از خشم و عصبانیتم بسیار کاسته شده بود. اگر بر اثر حواس پرتی کیف پولم را منزل جا نگذاشته بودم قطعاً این افتخار نصیبم نمیشد که الان وزیر مآبانه روی بستر دراز بکشم. اینرا گفتم و باوقار بسیار و طمطراق بیشمار رویتخت خواب فکسنی رفتم و دراز کشیدم. اکنون بطوری هوا روشن شده بود که تقریباً میتوانستم حدود اطاق را تشخیص بدهم. کمی بعد کلون بزرگ در راهم دیدم. همین حال را جا آورد. تک تاریکی

میشکست. تاریکی تند و یکدستی که غلظت آن آدم را عصبانی میکرد و سیاهی قیرگونی که در آن چشم چشم را نمیدید بالاخره از میان رفت و روشنائی فجر نمودار شد. رفته رفته جوشش من تسکین یافت و احساس کردم که چشمانم بسته میشوند.

یکدفعه چندضربه بدر اطاق خورد و بیدارم کرد. بیدرتنگ از تخت پائین آمدم و سرعت لباسهایم را پوشیدم، لباسهایم هنوز از اثر باران دیشب خیس بودند.

پاسبانی که در را زده بود گفت، لطفاً خودتان را بنگهبان روز معرفی کنید. وحشتم برداشت چون فکر کردم که لابد باید باز تشریفات اداری انجام داد.

بالاخره طبقه زیر آمدم و داخل اطاق وسیعی شدم. در آنجا سی چهل نفر خانه بدوش و بی مسکن نشسته بودند. از روی دفتر اسامی را میخواندند و همه را یک یک احضار میکردند و بهر کدام یک بلیط غذای مجانی میدادند. مأمور نگهبان لحظه بلحظه پاسبانی که نزدش بود میگفت:

بلیطش را گرفته؟ یادتان نرود بلیطهایشان را بدهید... واقعاً مستحق یک وعده غذا هستند! باحسرت به بلیطها نگاه میکردم و آرزو داشتم که یکی از آنها هم نصیب من بشود. صدایم زدند: آندراس تانگن روزنامه نویس!

فوراً جلو دویدم و تعظیمی بمأمور نگهبان کردم. گفت ایوای چطور شده که شما اینجا تشریف آورده اید؟ آن وقت سوبمو

همان حکایت دیشب را تعریف کرده ماجرارا برایش شرح دادم و همان دروغها را تکرار نمودم.

بانهایت سادگی و صداقت دروغ گفتم: بدبختانه دیشب زیاد بیرون مانده بودم، در کافه سرگرم عیش و نوش بودم و دسته کلیدم هم همانجا گم شد... مأمور لبخندی زد و گفت پس قضیه از اینقرار بوده است! با اینهمه انشاءالله که خوب خوابیدید؟ جواب دادم بسیار خوب! وزیرمآبانه خوابیدم، سپس برسم تواضع ازجا برخاست و گفت، — چه بهتر که خوب خوابیدید، مرحمت عالی زیاد! — منم معطل نشدم و فوراً بیرون آمدم. آخر یکدانه بلیط هم بمن بدهید! سهشنبه روز است که چیزی نخورده‌ام، گرسنه‌ام، اقلّاً یک لقمه نان بدهید بخورم، اما هیچکس بمن بلیط غذا نداد، خودم هم جرأت مطالبه آنرا نداشتم زیرا فوراً سوءظن ایجاد میشد و تحقیقاتی درباره‌ی زندگیم میکردند و میفهمیدند که واقعاً که هستم و آنوقت بجرم اظهار خلاف واقع دستگیر میشدم.

انگشتها را به یخه کت بند کرده عیناً مانند میلیونرها گردن کشیده و سرفراز از محوطه بازداشتگاه خارج شدم. دو ساعت بظهر مانده بود. آفتاب گرم بود و خورشید در آسمان میدرخشید در «بازار بزرگ» از رفت و آمد مردم و وسائط نقلیه غلغله بپا بود. حالا از کدام سمت بروم؟ دست روی جیبم میگذارم ببینم نوشته سرجایش هست یا نه و از بودنش اطمینان حاصل

میکنم . وقتی ساعت یازده شد باید بهرنحو شده سراغ سردبیر روزنامه بروم . مدتی همانطور بطارمی تکیه میدهم و از بالا جنب وجوش و رفت و آمد را نظاره میکنم و در همین حال میبینم که بخاری از لباسهایم متصاعد میشود . باز گرسنگی بر من غلبه کرد . بدنم بلرزه درمیآید ، سینه ام میخراشید و تنم مور مور میکرد ! سوزش خفیفی در بدنم احساس میکردم و رنج میبردم . نه یاری داشتم و نه غمگساری که مدد کارم باشد . مدام درحافظه ام جستجو میکنم شاید آشنائی بخاطر م بیاید که بتواند ده اوربمن بدهد ، اما هیچکس نیست ! چه روز خوش و هوای جانفزائی بود ، آفتاب در همه جا پهن بود و نور از در و دیوار میتراوید . آسمان همچون دریائی زلال و شفاف موج زنان کوهستان «لیر»^۱ را فرو میگرفت .

بی اختیار راه خانه را درپیش گرفتم . بسیار گرسنه ام بود . یکمشت پوشال چوب از روی زمین برداشتم و جویدم . طعم بدی نداشت ، چرا تابحال باین فکر نیفتاده بودم ؟ درخانه باز بود . مهتر برسم همیشه سلام کرد و گفت : هوا از خوبی معرکه است ! نتوانستم چیزی جز تصدیق حرفش بگویم ، چطور است که از او یک کورون پول قرض بخواهم ؟ اگر برایش مقدور باشد با کمال رغبت بمن خواهد داد ، تازه یک مرتبه هم باو کمک کرده و برایش کاغذ نوشته بودم . او

همانطور سرچایش ایستاده بود و میخواست چیزی بگوید، بالاخره گفت، هوا معرکه است! بعله، امروز باید کرایه خانه را بدهم. آیا ممکن است پنج کورون بعنوان قرض مرحمت بفرمائید؟ تا چند روز دیگر پس میدهم ضمناً جنابعالی یکوقتی درحق من تفقد فرمودید و کاری برایم انجام دادید. در جوابش گفتم: «ینس اولای»^۱، راستش اینست که نمیتوانم، یعنی فعلاً برایم مقدور نیست؛ انشاءالله بعد و شاید هم همین امروز بعد از ظهر میدهم ولی الآن نمیتوانم. اینرا گفته تلوتلو خوران از پلکان منزل بالا رفتم و روی تخت افتادم و بنا کردم بخندیدن! دیگر شانس از این بدتر که او هم در اینموقع سراغم میآمد! اما چه خوب آبرویم را حفظ کردم، پنج کورون پول! خدا پدرت را بیامرزد چرا عوض این مبلغ پنج سهم «رستوران عمومی» با یک خانه قشنگ در محله آکرازمن نخواستی؟

موضوع پنج کورون هرآن سراسر بیشتر بخنده میانداخت. راستی که تمام معنی لات آسمان جل بودم. چه خوب موقعی هم پنج کورون از من میخواست. نشاطی که بمن دست داده بود دائماً بیشتر میشد.

اه - بوی غذا از کجا میاید؟ اه بوی گوشت است که برای نهار کباب کرده اند! آنوقت پنجره را باز میکنم تا اطاق تهویه شود و این بوی مشمئزکننده بیرون برود. آهای گارسون! یک

نصفه گوشت کباب شده بیار ! در این هنگام بمیز زوار دررفته
اطاقم که موقع نوشتن ناگزیر بودم میان زانوانم نگاهش دارم
نزدیک میشوم و به تقلید مستخدمین مهمانخانه تعظیم بلندبالائی
کرده میگویم ، اجازه دارم سئوالی بکنم ، یک گیلان شراب
هم میل دارید ؟ مگر نمیدانید من وزیرم واسم تانگن است ؟
بدبختانه دیشب تا دیروقت سرگرم عیش و نوش بودم . . .
و کلید در بزرگ منزل را . . . از نوعنان خیال از دستم رها
شد و افکارم در مجرای تازه ای افتاد و ذهنم بمغشوش گشت .
با اینهمه در خلال این مدت خودم متوجه بودم که نامربوط
میگویم و سخنان خود را خوب میشنیدم و میفهمیدم و بخود
نهیب میزدم : باز شروع بهذیان گوئی کردی ؟ ولی اشکال
در این بود که قادر نبودم جلوزبانم را بگیرم . بااینکه بیدار
وهشیار بودم گوئی در خواب حرف میزنم . سرم آرام بود و درد
نمیکرد ، وجودم راحت و خیالم آسوده بود . برکشتی خیال
نشسته خود را بدست امواج تصورات و اوهام میسپردم . . .
« بفرمائید ، اختیار دارید بفرمائید تو ! ملاحظه میفرمائید
که همه جا یاقوت نشان است . آه توئی شاخ نبات ! شاخ نبات !
چه مخذۀ نرمی ، از ابریشم سرخ است و موج بر میدارد ! آفرین ،
چرا اینطور نفس نفس میزنی ؟ محبوب دلبندم ، یک بوسه بده ،
باز هم یک بوسه دیگر ! لبانت آتشین است ، بازوانت عنبر فام
است . . .

آهای گارسون! من کباب خواستم . . . آفتاب از پنجره تو میزد. صدای اسبها که یونجه میخوردند از طبقه زیرین بگوشتم میرسید. من همچون طفل خردسالی باریکه‌های پوشال را زیر دندان میجویدم و هرآن برای اینکه ببینم نوشته ام سر جایش هست، بجیم دست میزدم. با اینکه اصلاً حواسم آنجا نبود ولی در نهان میدانستم که نوشته سر جایش هست! - رگ و پی وجودم بمن یادآوری میکرد که نوشته سر جایش هست. در همین حال آنرا از جیب بیرون کشیدم و چون خیس بود صافش کردم و توی آفتاب گستردم، بعد بنا کردم در اطاق از این سو بآنسو قدم زدن. اطاق حالتی افسرده و غمناک داشت همه جای آن خرده حلیی پاشیده بود. یک صندلی برای نشستن ندارم حتی یکدانه میخ هم بدیوارهای عریان اطاق نیست، تمام دار و ندارم نابود شده و بگرو رفته بود، فعلاً کلیه دارائی من عبارت بود از چند ورق کاغذ که روی بیز افتاده و گرد و غبار رویشان را پوشانده بود. جاجیم سبز روی تختخواب را چند ماه پیش از هانس پولی بامانت گرفته بودم. . . انگشتها را بهم فشرده، بصدادر میآوردم و میگفتم: هانس پولی! بله، تنها کسی که ممکن است بدادم برسد هانس پولی پترسون است! سعی میکنم نشانی منزلش را بیاد بیاورم، چطور بکلی او را از یاد برده بودم؟ حتماً باو برمیخورد که چرا در چنین وضعی بوده ام و فوراً نزدش نرفته ام. آنوقت مثل برق کلاه

برسر گذاشته نوشته را باخود برمیدارم و بشتاب از پله ها سرازیر میشوم.

دم سر طویله بصدای بلند «ینس اولی» را صدا زده میگویم: حتماً همین امروز بعد از ظهر فکری برایت میکنم. وقتی به «زندان» میرسم میبینم ساعت از یازده گذشته است. تصمیم میگیرم بلافاصله با اداره روزنامه سری بزنم. جلو در اداره روزنامه ایستادم تا ببینم آیا صفحه های نوشته ام مرتب است یا نه، سپس کاغذها را بدقت صاف و صوف کردم و در را کوبیدم.

موقع تورفتن صدای ضربان قلبم را میشنیدم. «مقراض باشی» مطابق معمول سرکارش هست. با کمروئی از او میپرسم آیا سر دبیر هست یا نه؟ جوابی نمیدهد و قیچی بلندی در دست دارد و روزنامه های ولایات را زیرورو میکند که خبر کوچکی پیدا کند و بچیند.

سؤال را تکرار میکنم و جلو میروم. مدتی بعد بالاخره «مقراض باشی» بی آنکه چشمانش را بالا کند میگوید: خیر، سردبیر نیامده است.

خوب پس کی میآید؟ اصلاً اطلاعی از این بابت نداشت و نمیدانست کی خواهد آمد. اداره روزنامه تا چه ساعتی باز است؟ این پرسش هم بیجواب ماند و جز بیرون آمدن از آنجا چاره ای نبود. در تمام این مدت «مقراض باشی» یک نگاه هم بمن نکرد و مرا فقط از صدای شناخت. پیش خود فکر کردم ماشاء الله

چقدر اینجا عزت و احترام داری که حتی جوابت را هم نمیده‌ند. شاید خود سردبیر دستور داده باشد که باتو این طرز رفتار کنند. البته اذعان دارم که بمحض پذیرفتن مقاله ده کورونی تقریباً هر روز پاشنه در اطاق سردبیر را از جا برداشته و مقاله پیشش کرده بودم و او هم ناگزیر بود «تراوشات قلبی» مزخرف مرا سرتا پا بخواند و نظر بدهد...

باری رو بمحله «هومانس بیون» راه افتادم. هانس پولی پترسن محصل دهاتی بود و در عمارت چهار طبقه‌ای اطاقی در زیر شیروانی داشت. گرچه معلوم بود که آدم بیچیز و تنگدستی است، اما آنقدر جوانمرد و بلند نظر بود که اگر فقط یک کورون پول هم داشت آنرا میداد. چنان از این بابت مطمئن بودم که انگار یک کورون را در دست دارم و در طی راه از ذوق این پول آرام و قرار نداشتم و یقین داشتم آنرا خواهد داد. وقتی بهمارتی که در آنجا ساکن بود رسیدم، دیدم در بسته است. ناچار زنگ زدم و موقعی که داخل میشدم گفتم: میخواستم آقای پترسن محصل را ببینم. اطاقش را هم بلدم، کلفت منزل جواب داد: گفتید آقای پترسن محصل است؟ همان نیست که توی اطاق زیر شیروانی منزل دارد! ولی او از اینجا بلند شده!

کلفت اطلاع نداشت کجا رفته ولی قبل از رفتن خواهش

کرده بود کاغذهایش را به نشانی «خیابان گمرک منزل هرمانس»^۱ بفرستند. البته کلفت شماره منزل را هم داد.

آرزومند و امیدوار بکراست بخایان گمرک رفتم تا نشانی هانس پولی را پیدا کنم، این دیگر تنها راه چاره بود. درین راه از برابر ساختمان تازه سازی گزاشتم و در کنار پیاده رو دو نفر نجار را دیدم که مشغول رنده کردن چوب بودند. از روی انبوه خرده چوب دو دانه پوشال براق برداشتم. یکی را در دهان گذاشتم و دیگری را قایم کردم که بعد بخورم و براه خود رفتم! از گرسنگی تاله و فغان سرمیدادم. دم دکان نانوائی نان بسیار بزرگی را دیدم که جلو در آویزان کرده بودند و قیمت آن ده اور بود واقعاً هم مبارزید!

— آقا! نشانی منزل پترسن محصل کجاست!
— بفرمائید کوچه «برنت آنکر»^۲ شماره ۱ طبقه بالا زیر شیروانی.

حالا تردید دارم، آیا بروم یا نروم؟ چه خوب بود لا اقل چند کاغذی را که برایش رسیده بود با خود میبردم و باو میدادم. باین قصد از همان راهیکه آمده بودم رویشهر برگشتم. دوباره از برابر نجارها عبور میکنم. این بار آنها قابلمه های گرم پر از غذای مطبوعی را که از «مهمانخانه عمومی» گرفته بودند روی زانوانشان نهاده مشغول خوردن بودند. وقتی از برابر نانوائی

گذشتن نان بزرگی که دیده بودم هنوز سر جایش بود . بالاخره درحالیکه از گرسنگی و بیقوتی نیمه جان شده‌ام بکوچه «برنت‌آنکر» میرسم . درعمارت باز است . رنج بالا رفتن از این پله‌های سخت و نا هموار را تا اطاق طبقه آخر بر خود هموار می‌سازم و وقتی بد آنجا میرسم برای اینکه خبر خوشی برای هانس پولی آورده و دست خالی نیامده باشم کاغذها ازجیب درمی‌آورم و آماده در دست میگیرم . یقین دارم او پس از اطلاع بر ما وقع و آگاهی از حال زارم مسلماً ازهیچگونه همراهی دریغ نخواهد کرد ، وانگهی بارها گفته بودم که هانس پولی مردیست دست‌ودل باز و نظر بلند . کارتی باین مضمون بردر اطاقش بود :
 ه. پ. پترسن محصل علوم دینی . . . وزیر کارت باقلم نوشته شده بود « برای دیدار خانواده بمسافرت رفته است . » در حال زانوئیم سست شد و منگ و خسته همانجا روی زمین نشستیم . چندبار بی اختیار میگویم « برای دیدن خانواده‌اش رفته ؛ برای دیدن خانواده‌اش رفته » و سپس خاموش میمانم . همانطور حیران و سرگردان بحروف کارت خیره شده بودم و از جای خود تکان نمیخوردم . گوئی حواسم از کار میافتاد . سرم خالی بود و یک قطره اشک هم بچشمانم نمیآمد .

ده بایست دقیقه ، شاید هم بیشتر ، گذشت و من بی آنکه انگشتم را هم تکان بدهم همانجانشسته بودم . حال رختی که شبیه چرت زدن بود بمن دست میداد . بعدصدای پائی در پلکان شنیده از جا

برمیخیزم و میگویم: با آفای پترسن که محصل است کار دارم .
مگر خانه نیست ؟ .. دوتا کاغذ برایش آورده ام .

زنکی که از پله ها بالا می آمد جواب داد : رفته دیدن اقوامش ... پس از خاتمه تعطیلات برمیگردد ؛ ممکن است کاغذها را بمن لطف بفرمائید ... گفتم خیلی متشکرم ، بسیار خوب شد . از اینترار موقع مراجعت بدستش خواهد رسید . شاید هم چیزی توی پاکت باشد ، پس خدا حافظ !

بمحض بیرون آمدن میان کوچه ایستاده مشتها را گره میکنم و بصدای رسا میگویم « ای خداوند بخشنده مهربان ! میروم همه جا جار میکشم که تو دلکی بیش نیستی ! » آنگاه سرم را رو بابرها کرده تکان میدهم و بادندانهای فشرده و خشمگین فریاد میزنم ، زبانم لال تو دلکی بیش نیستی ! و باز چند قدمی رفته از نو ایستادم . فوراً حالم دگرگون میشود ، دستها را بحالت راز و نیاز بهم وصل کرده سر را کج میگیرم و باهنگی نرم و پرسوز و گداز از خود میپرسم : ای بنده سرگشته ، آیا تابحال بخدا رو کرده ای و از او حاجتی خواسته ای ؟ ولی نحوه خطاب مناسب نبود . باید اسم حق را جلی گفتم . باید بانگی رسا و توانا همانند بلندی و عظمت کلیسا برآورد ! و آنگاه فریاد میکشم که ای بنده گمگشته آیا حاجتی از خدای خود خواسته ای که برنیاورده ؟ سپس سر را پائین انداختم و با نوائی غم افزا بندای خود پاسخ دادم که خیر ، خیر ،

تو خدا را هرگز نخوانده ای؟ ولی باز میبینم که لحن خطاب خوب نیست. عجب دیوانه ای هستی! هنوز ریاکاری را نیاموخته ای و نمیدانی باید حالت استرحام و استغاثه بخود بگیری و باوای محزون چنین بگوئی: آری این بنده سرگشته بارها پروردگار رحمان و پدر آسمانی مهربان را خوانده و هیچگاه از یادش غافل نبوده است؛ خوب، همینطور بگو، اینطور بمراتب بهتر است. آخر باید آه از دل برآورد و جزع و فزع کرد. باید همچون اسبی که از دل درد بخود میپیچد صیحه بکشی. در همان حال که میرفتم بخود درس میدادم و بتمرین میپرداختم و وقتی نمیتوانستم دستورات خود را اجرا کنم با بیحوصلگی و برآشفته‌گی پاها را بزمین میکوفتم و جلو همه مردم که حیرت زده رو برمیگرداندند و نظاره‌ام میکردند خود را کودن و بیشعور میخواندم.

خرده پوشال را در دهان گذاشته بودم و میجویدم و باشتاب هرچه تمامتر تلوتلو خوران در کوچه و خیابان میرفتم. ناگاه متوجه میشوم که بمیدان راه آهن رسیده‌ام. ساعت کلیسای «وارفرلسر» یک و نیم بعد از ظهر بود. اندکی درنگ کردم و بفکر فرو رفتم. از فرط خستگی قطرات عرق از پیشانی بچشمانم سرازیر میشد.

با خود گفتم «اگر مجال داری برو کنار دریا و گشتی بزن!» سپس تعظیمی بخود کردم و از خیابان راه آهن روپائین

سرازیر شدم. کشتیها برجای ایستاده بودند، آب دریا در زیر آفتاب چین و شکن بر میداشت! جنب و جوش و فعالیت همه جا دیده میشد. سوتها بصدا در میآمدند، باربران محمولات سنگین بر پشت داشتند و در حرکت بودند، آواز نشاط انگیز ملاحان که زورقها را با طناب بسوی خود میکشیدند بگوش میرسید. در جوار من زنك شیرینی فروشی نشسته و بینی تیره رنگش را روی بساطش خم کرده است. سبز کوچکی که جلو او قرار دارد پراز شیرینی و تنقلات است. بمحض مشاهده آن با نفرت رو بر میگردانم. بوی خوراکی در سراسر خیابان پیچیده. اه اه چه بوئی! - پنجره ها را باز کنید! - باقائی که پهلویم نشسته رو میکنم و بشدید ترین وجه نفرت خود را برایش بیان میکنم و میگویم هر گوشه خیابان که نگاه میکنی پر از بساط شیرینی فروشی است و قدم بقدم نشسته اند. این چه وضعی است! - آخر باید کاری کرد که .. اما بیچاره مردك چنان بمن مظنون شده بود که حتی صبر نکرد حرفم را تمام کنم و برخاست و رفت. من هم از جا بلند شده دنبالش براه افتادم و چون قصد داشتم شبهه او را رفع کنم دست روی شانه اش گذاشتم و گفتم «ملاحظه میفرمائید حتی از لحاظ حفظ الصحه عمومی هم شده ...» مردك وحشت زده بمن خیره شد و گفت: ببخشید من خارجی هستم و اطلاعی هم از مقررات حفظ الصحه عمومی ندارم ...

ای بابا، اگر خارجی است پس اصراری ندارم! آیا

میخواهد کمکی باو بکنم؟ آیا مایل است جاهای تماشائی شهر را نشانش بدهم؟ البته پولی از او مطالبه نخواهم کرد و بسیار خوشوقت هم خواهم شد...

ولی مردك گوشش بدهکار نبود. با تمام قوا میخواست از چنگم بگریزد و با قدمهای بلند از خیابان عبور کرد. در همین موقع پیانوی مکانیکی که کمی دورتر از من به نوا در آمده بود التهام را بیشتر کرد. آهنگ خشکی داشت که مانند زنگ فلزی طنین میافکند و قطعه ای از «وبر» را مینواخت و بهمراهی آن دختری خرد سال با آوازی حزن انگیز میخواند. صدای دستگاه همچون ناله قره نی حزین بود و در رگ و ریشه وجودم تأثیر میکرد. لوزشی بر بدنم عارض شد. اندك اندك بنیمکت پشت دادم. آه میکشیدم و زیر لب آهنگ ویرا زمزمه میکردم. شکم گرسنه چه خیالها که نمی بافت! مجذوب موسیقی میشوم و در آن محو و مستحیل میگردم. گوئی آبم و در جویبار روانم. احساس میکنم که سیلان دارم، سبکالم، و بر فراز کوهستانها در پروازم؛ در فضاهائی نورانی رقص میکنم. در همین حال دختر ك خرد سال كشكول حلبی خود را جلو آورد و گفت يك اورمرخت کنید، يك اوربدهید! سن بی اختیار از جا برخاسته جیبهایم را زیر و رو کردم و جواب دادم بچشم همین الان! ولی دختر ك خرد سال

۱ - Weber آهنگساز رمانتیک آلمان که در سال ۱۸۲۶ میلادی فوت کرده است.

گمان میکند با او قصد شوخی دارم و بی آنکه سخنی بگوید از من دور میشود. این حالت تسلیم و رضا و سکوت وی بر من گران آمد. اگر دشنامم میداد هزار بار بهتر بود. دلریش و مکدر شدم و دخترک را صدا زدم و گفتم: فعلاً یکساهی هم پول ندارم. اما یادم نخواهد رفت و بعداً، شاید هم فردا، بهت پول خواهم داد. اسمت چیست؟ به به چه اسم قشنگی! هیچوقت این اسم را فراموش نخواهم کرد. پس قرارمان بفردا! با اینکه چیزی بزبان نیاورد، کاملاً پی بردم که گفته‌ام را باور نکرده است. اشک از چشمانم جاری شد که چرا این دخترک کوچه گرد بحر فم اعتقاد ندارد. یکبار دیگر صدایش زدم و بسرعت کت را از تنم در آوردم تا جلیقه‌ام را پاو بدهم و گفتم «یکخورده صبر کن، چیز دیگری میدهم که تلافیش بشود.»

اما ناگهان ملتفت شدم که جلیقه را برتن ندارم. بیخود اینهمه عقب جلیقه‌ام میگشتم. عجب حواس پرتی! چندین هفته بود که جلیقه از دستم رفته بود. در اینموقع متوجه نبودم که چه حالی بمن دست میداد. همینقدر دیدم که دخترک تعجب کرد و بشتاب از کنارم دور شد، چاره‌ای هم نبود جز اینکه او را بحال خود بگذارم. مردم دورم گرد آمده بودند و صدای بلند میخندیدند. در همین هنگام پاسبانی جمعیت را پس زد و بمن نزدیک شد و پرسید چه خبر است؟ در جوابش گفتم اصلاً

خبری نیست و اتفاقی نیافتاده ، فقط میخواستم جلیقه ام را دریاورم و بدخترک آوازخوان بدهم که برای پدرش ببرد... میخواهم بینم کجای اینموضوع خنده داراست ؟ اگرهم خودم بی جلیقه میماندم اشکالی نداشت ، چون فوراً خانه میرفتم و جلیقه دیگری تن میکردم .

پاسبان گفت ، توی کوچه جای این خل بازیهایست ، یا الله بزن بچاک ! و شانه هایم را چسبید و هولم داد . یکدفعه فریاد کشید این کاغذ پاره ها هم مال تو است ؟ گفتم ، بله بله ، ایوای مقاله روزنامه است ! نوشته های بسیار مهمی است ! چرا اینقدر بی مبالاتی کردم ؟ فوراً نوشته ام را ضبط کرده بدقت و ارسی میکنم که اوراقش گم نشده باشد و بلافاصله بی آنکه بجائی توجه داشته باشم با دارة روزنامه روان میشوم .

بساعت کلیسای وارفرلسر چهار بعد از ظهر بود و وقتی رسیدم اداره روزنامه تعطیل شده بود . همچون دزد خائف و بیصدا از پله ها پائین میآیم و بلا تکلیف و سرگردان دم در میایستم ، حالا چه خاکی بسرم بریزم ؟ بدیوار تکیه داده چشمها را بزمین میدوزم و فکر میکنم . سنجاقی جلو پایم برق میزند ، خم میشوم و آنرا برمیدارم . اگر دگمه های کتم را جدا کنم و بخوام بفروشم چقدر میخرند ؟ تازه این دگمه ها بهیچ دردم نمیخورد ؛ دگمه فقط خاصیت دگمه بودن دارد ! آنوقت دگمه های کتم را از همه طرف بچشم خریداری نگاه کردم ، دیدم راستی هنوز نه هستند .

با همه اینها فکر بدی نبود. میتوانستم با تیغه قلمتراش آنها را ببرم و بعد بفروشم. فکر فروش این پنج عدد دگمه بمن جسارت داد و بخود گفتم «حالا میبینی کارها چطور درست میشود». خوشحال شدم و بنا کردم دگمه‌ها را یکی یکی از کتم بریدن و در همان حال باخود گفتم، البته وقتی کت آدم بی دگمه باشد مثل اینکه چیزی کم و کسر دارد اما ناراحتی آن زود گذراست... میفرمائید این دگمه‌ها مستعمل هستند؟ کاملاً اشتباه میکنید! هیچکس در تمام دنیا باندازه من مواظب دگمه‌هایش نیست و آنها را نو و پاکیزه نگاه نمیدارد. یکی از مختصات من اینست یا بهتر بگویم یکی از عاداتهایم اینست که هیچوقت دگمه‌های کتم را نمی‌اندازم. خیر، خیر، حالا که نمیخواهیدشان اشکالی ندارد. لااقل باید ده اور برای این دگمه‌ها لطف بفرمائید... الله اکبر! چه اصراری دارید که این دگمه‌ها را قالب بزنید؟ زبانتان را ببرید و دست از سرم بردارید! بله! بفرمائید پاسبان خبر کنید، من اینجا ایستاده‌ام تا شما پاسبان بیاورید و فرار هم نمیکنم! چیزی هم نمیدزدم! خیلی خوب، حرفی نداریم بامان خدا! اسم من تانگن است. دیشب تا دیروقت مشغول الواطی بودم... کسی از پلکان پائین می‌آید و ناگهان از دنیای خیال بجهان واقعیت رجعت میکنم. میبینم «مقراض باشی» است و بسرعت دگمه‌ها را در جیب میچپانم. مقراض باشی چنان غرق تماشای ناخنهایش شده که صاف و ساده بی آنکه جواب سلام را

بدهد از برابرم عبور میکند. جلوییش را میگیرم و میپرسم
آیا سردبیر آمده است؟ میگوید هنوز نیامده.
در اینموقع باوقاحت بیمانندی که تا آنزمان درخود سراغ
نداشتم باو پریدم و گفتم: دروغ میگوئید، کار قوتی و فوری
است و باید باخودش حرف بزنم. یک خبری از ریاست وزراء دارم
که باید حضوراً و شفاهاً بگویم.

گفت این خبر را نمیشود بمن بگوئید؟ نگاهی بسراپایش
افکندم و گفتم یعنی میفرمائید بشما بگویم؟

اتفاقاً این نقشه خوب گرفت. بلافاصله دو نفری باهم بالا
رفتیم و او در اطاق را باز کرد. خود را بکلی باخته بودم و برای
اینکه جرات پیدا کنم دندانها را بهم فشردم با دست بدرزدم
و داخل اطاق کار سرد بیروزنامه شدم.

بمحض اینکه برادید با خوشروئی گفت، سلام علیکم،
چه عجب شمائید؟ بفرمائید بنشینید. اگر فوراً مرا از در اطاقش
رانده بود بمراتب بهتر بود چون نزدیک بود اشکم سرازیر گردد
گفتم استدعا میکنم مرا عفو بفرمائید.

ولی او باز تکرار کرد: بفرمائید. آنوقت نشستم و توضیح
دادم که غرض از آمدنم این بود که مقاله تازه ای نوشته ام
و علاقمندم در روزنامه درج شود ورنج و مرارتی را که برای
نوشتن آن برده بودم برایش بیان کردم.
او همانطور که مقاله را از دستم میگرفت گفت «بسیار

خوب، میخوانمش! البته شما برای تمام نوشته‌هایتان زحمت میکشید ورنج بسیار بر خود هموار میکنید ولی خیلی تند و پرحرارت مینویسید. آیا نمیتوانید یکخورده نرم‌تر و معتدل‌تر بنویسید؟ چون آثار شما تب‌آلود است. با اینهمه آنرا خواهیم خواند! اینرا گفت و بطرف میز برگشت. من مات و حیران مانده بودم و نمیدانستم چه بگویم. آیا با اینوصف میشد جرأت کرد و از او یک کورون پول خواست؟ آیا میشد شرح بدهم که چرا نوشته‌هایم همواره پرسوز و گداز و تب‌آلود است؟ دفعه اولی نبود که با او سروکار پیدا میکردم و حتماً حاضر بود دستگیری از من بکند.

ازجا برخاستم، اما یادم آمد که مرتبه آخری که او را دیدم از بی‌پولی شکایت داشت و حتی تحصیلدارش را عقب وصول چند قهره صورتحساب فرستاد که شاید وجه مختصری برایم دست و پا کند. شاید همین قضیه امروز هم رخ بدهد. امانه، امروز از این خبرها نخواهد شد! مگر چشم نداشتم و نمیدیدم که او سرگرم کار است؟ از من پرسید آیا کار دیگری هم داشتید؟ بالحن محکم گفتم، خیر عرضی نداشتم، فقط کی خدمت برسم و خبر بگیرم؟ جواب داد، هروقت از اینجاها گذارتان افتاد سری بزنید، مثلاً دو روز دیگر تشریف بیاورید. بالاخره نتوانستم تقاضائی را که بر سر زبان داشتم ابراز کنم زیرا لطف و بزرگواری بی‌پایان او زبانم را می‌بست و شرمندهام میساخت و بسکوت و ادب ناگزیرم میکرد. بفرض اینکه از گرسنگی هم میمردم

چنین تقاضائی نمی‌کردم، حتی وقتی از نزدش بیرون آمدم با اینکه گرسنگی آزارم میداد بهیچوجه از کرده خود پشیمان نبودم و تأسف نمی‌خورم که چرا از او یک کورون پول نخواستم. خرده پوشالی را که در جیب داشتم در آوردم و بدهان گذاشتم. حالم اندکی آرام شد. چرا زودتر این کار را نکرده بودم؟ آنگاه بخود نهیب زدم که خجالت بکش، آیا هیچ فکر کرده بودی که با تقاضای یک کورون پول ممکن است اینمرد نازنین را بمحظور دچار کنی؟ خود را بسختی شماتت می‌کردم که چرا چنین اندیشه ناهنجار و وقیحی بخاطرم رسیده بود و در باره خود با سختی قضاوت می‌کردم و میگفتم ای بی‌انصاف این چه کار قبیحی بود که میخواستی بکنی؟ بخاطر اینکه توسگ پست فطرت بیک کورون احتیاج داری نزدیک بود بمردک پیری و چشمهایش را از کاسه در بیاوری، یا لا راه بیفت زود! تند باش! تنبل بی‌عار! اینکارها یعنی چه؟ سپس برای اینکه خود را تنبیه کرده باشم بنا کردم بدویدن، کوچه و خیابان را چهار نعل میپیمودم و بخود نهیب می‌زدم. هرگاه عزم سستی می‌گرفت و میل ایستادن می‌کردم با کمال غضب خود را مورد مؤاخذه قرار میدادم. در این گیر و دار بیالای کوچۀ قلمستان رسیدم، ناچار بر جای ایستادم چون دیگر توانائی دویدن نداشتم و نزدیک بود اشکم سرازیر شود. سراپای بدنم میلرزید و از فرط خستگی جلو پلکان منزلی افتادم. آنگاه فرمان ایست دادم و برای اینکه خوب زجر بکشم بیک حرکت از جا

برخاستم و خود را مجبور بایستادن کردم. در این هنگام بخودم میخندیدم و از کوفتگی شدیدی که داشتم لذت میبرد. بالاخره مدتی طول کشید تا با حرکت سربخود رخصت نشستن دادم ولی باز ناراحت ترین محل را روی پله ها انتخاب کردم. ای خدا، چه خوب است استراحت! عرق از صورت گرفتم و با نفسهای بلند هوای لطیف را استشاق کردم. چه زیاد دویده بودم! اما پشیمانی نداشت چون خود را مستوجب چنین کیفری میدانستم. این چه کار غلطی بود که از آدم غریبه یک کورون پول بخواهم، حالا خوب بزه اش را میچشیدم! آنوقت باز زیر لب سخن گفتم و مانند مادری که میخواهد فرزندش را اندرز بدهد خود را سلامت و نکوهش کردم. احساساتم چنان بجوش آمد و خستگی و کوفتگی چندان بر من غلبه کرد که بی اختیار زدم زیر گریه. اما زاری من پنهانی بود و قطره اشکی بچشم نمیآید. گریه من صورت اندوهی خاموش و پنهان را داشت. قریب یک ربع ساعت و شاید هم بیشتر در آنجا و بدانحال بودم، مردم میآمدند و میرفتند و کسی بامن کاری نداشت. کودک آن خردسال در پیرامونم بازی میکردند، پرنده کوچکی از فراز شاخ درختی در آن سمت کوچه نغمه سرائی میکرد.

پاستانی نزدیکم شد و گفت چرا اینجا نشسته اید؟
پرسیدم، میفرمائید چرا اینجا نشسته ام؟ دلم خواسته است!
گفت نیم ساعت است که مراقب شما هستم و میبینم همینطور
اینجا نشسته اید.

جواب دادم بله ، در همین حدود است ولی فرمایشی داشتید؟ سپس غضبناك از جا برخاستم و رفتم.

ببازار که رسیدم ایستادم و بسنگفرش خیابان نگاه کردم آخر « دلم خواسته » هم جواب شد ؟ میبایستی حال تضرع بخود میگرفتی و میگفتی خسته ام ، ضعف دارم و از فرط گرسنگی و بیرمقی اینجا نشسته ام...

واقعاً تو گوساله ای و نمیتوانی ریاکاری یاد بگیری ! حقش بود مثل اسب مجروح ناله سربده ای.

به پست اطفائی که رسیدم ناگهان فکر بکری بخاطرم آمد و از نو ایستادم. انگشتها را با صدا بهم زد و چنان خنده را سر دادم که عابرین متعجب شدند. با خود گفتم، حالا باید بروی سراغ «لویزن»^۱ کشیش ، تف بتو اگر نیروی ! برای آزمایش هم شده باید بروی ، هوا بسیار خوبست و رفتن نزد او هم ضرری برایت ندارد .

آنگاه داخل کتابفروشی پاشا شدم . از روی دفترچه اطلاعات نشانی کشیش را یافتم و راه افتادم . بخود گفتم ایندفعه دیگر شوخی برنمیدارد، مبادا احق بشوی. حماقت نکن ! از وجدان دم نزن و بچه بازی را کنار بگذار ، تو بینواتر و بی چیزتر از آنی که بتوانی جور وجدانت را بکشی ، در وهله اول باید بگوئی که گرسنه ای. مگر جز اینست ؟ و برای امر مهمی میائی ، ولی

باید گردنت را کج کنی و آهنگ خاصی ، لحن سوزناک و تأثر انگیزی بصدايت بدهی ، حالا اگر اينکار را که گفتم ميکنی که چه بهتر و گرنه تورا بحال خودت و اميگذارم و يکقدم هم بشفعت بر نميذارم . خوب يادت باشد و بعد هر چه ديدی از چشم خودت ديدی . وضع تو بسيار بد است ، تو بظلمت دچاری و با ارواح بد کار دست بگريبانی ، جدالی که با اين موجودات هراس انگيز در پيش گرفته ای وحشت آور است ! تشنه و گرسنه ای . شير و شراب ميخواهی و نداري . نظر کن و به بين چهره روزگاری داری و عاقبت کارت بکجا کشيده . آه نداري که با ناله سودا کنی و هنوز بلطف حق اميدواری ، خدا را شکر که هنوز ايمان ت بر باد نرفته .

چنان بلطف خداوند معتقدی و مجذوب حق هستی که دست بدعا بر ميداري و چاره کارت را از پروردگار ميجوئی . گرچه از ماديّات بري هستی ولی کتاب «زبور»^۱ را دوست داری زیرا هم فال است و هم تماشا و دو کورون هم بيشتر قيمت ندارد ... باری بدرخانه کشيش که رسيدم ايستادم . روی در نوشته بود : « دفتر کار از ظهر تا چهار بعد از ظهر مفتوح است » . ديگر خودت را لوس نکن قضيه جدي است يالا گردن را خم کن ! يکخورده

۱ - مزامير منسوب بدّاود که از رسالات کتاب مقدس و مشتمل بر سرودهای مذهبی يهود است . لفظ Mammon (مونا) نیز که منظور از آن قدرت و استیلاي حکومت است بکلمه ماديّات تعبير شده است (در اين خصوص رجوع شود بانجيل متی - باب ششم - آيه ۲۵)

بیشتر خم کن ! ایتر! در دل گفتم و زنگ در خانه را زدم .

کلفت آمد و گفتم میخوام کشیش را ببینم ولی هرچه کردم نشد نام خدا را در عبارتی که بزبان آوردم بگنجانم .

کلفت جواب داد: بیرون تشریف برده اند . ایوای کشیش خانه نیست ! بیرون رفته ! نقشه هایم نقش بر آب میشد . تمام عباراتی که درست کرده بودم و میخوامتم تحویلش بدهم از میان میرفت . پس راه دور و دراز را بیجهت آمده بودم اینهمه زحمت چه سودی داشت ؟ کلفت پرسید : آیا کار خصوصی داشتید ؟

جواب دادم : بهیچوجه ، چون هوا بسیار عالی بود آمدم سلامی خدمتشان عرض کنم ، هردو بهم مینگریستیم تعمداً سینه ام را جلو دادم که توجهش را بشانم مندرس کتم جلب نمایم و میخواستم از حالت نگاهم بفهمد برای چه آمده ام ولی بینوا ابدأ منظورم را درک نکرد . آری هوا فوق العاده عالی است ! پس خانم هم منزل تشریف ندارند ؟ چرا ، اتفاقاً خانم استخوان درد دارند و قادر بحرکت نیستند و روی تخت راحتی نشسته اند . پیغامی برایشان ندارم ؟ خیر هیچ پیغامی ندارم . گاهگاه برای رفع خستگی راه پیمائی میکنم . واقعاً که پیاده روی پس از نهار چقدر خوب است ! . باز براه افتادم ! . دیدم از تطویل کلام وصحبت زاید نتیجه ای عاید نخواهد شد بعلاوه سرم داشت گیج میرفت . بدون تردید چیزی نمانده بود که نقش زمین بشوم و وجودم از هم پاشد . دفتر کار کشیش تا چهار بعد از ظهر

باز بود. من یکساعت دیر رسیده بودم و زمان برکت و بخشایش سپری گشته بود. رفتم بمیدان « بازار بزرگ » و روی یکی از نیمکتها در نزدیکی کلیسا نشستم.

پروردگارا، آینده چنان در نظرم تیره و تار مینمود که نهایت نداشت! چنان خسته بودم که حال گریستن نداشتm. بالاترین درجه عذاب را میکشیدم و گرسنه و بیحرکت بر جای نشسته توانائی هیچ کار نداشتm. احساس میکردم که سینه‌ام آتشباراست و شعله‌های سوزانی از آن برمیخیزد ورنجم میدهد. خوردن پوشال سودی نداشت و فکهایم را که از آن کار لغو و بیحاصل خسته شده بود بیش از آن زحمت نمیدادم و آزاد میگذاشتم. خود را بامان خدا رها کردم و انگهی یک‌تکه پوست پرتقال خشکیده که از زمین برداشته و جویده بودم مزاجم را بهم زده و بحال استفراغ دچارم ساخته بود. رگهای مچ دستم برنگ آبی درآمده و ورم کرده بودند.

حالا میدیدم راستی چقدر وقت تلف کرده ام. تمام روز در جستجوی یک کورون پول اینطرف و آنطرف پرتاب زده بودم، آنهم برای چه؟ آری برای اینکه چندساعت بیشتر خود را زنده نگهدارم، چه تفاوتی میکند که فرضاً اجل یکروز دیرتر یا زودتر بسرانجام ییاید؟ کار عاقلانه این بود که عوض اینهمه دوندگی و قبل از کفش و کلاه پاره کردن بمنزل برمیگشتم و دراز میکشیدم و خود را تسلیم قضا میساختم. ولی در آن موقع مشاعرم خوب کار میکرد و مرگ را نزدیک میدیدم. آری فصل

خزان بود و طبیعت هم بخواب مرگ فرو میرفت . من بهمه
وسائل متشبت شده و هر راه چاره ای را که بخاطرم میرسید
پیموده بودم . با این اندیشه وجدان خویش را راضی و احساسات
خود را قانع می کردم و از جمیع امکانات نجات رو بر میگرداندم
و میگفتم: «عجب دیوانه ای هستی ! هنوز نمیدانی که مدتهاست
مرگ تو آغاز شده ؟»

حالا موقع آنست که کارهایم را ترتیب بدهم ، چند کاغذ
بنزدیکانم بنویسم و آماده مردن شوم ! قبل از مرگ دست و رویم را
خوب میشویم و تخت خواب را قشنگ مرتب میکنم و کاغذ سفید
زیر سرم میگذارم ... اگر کاغذ نبود نظیف ترین چیزها را زیر
سرم خواهم گذاشت . مثلاً چه اشکالی دارد که پتوی سبز را
زیر سر بگذارم ؟ ... فکر پتوی کدفعه مثل اینکه از خواب بیدارم کرد
و کاملاً هشیار شدم . سرم داغ شده بود و قلبم بشدت میزد !
از روی نیمکت بلند میشوم و بنا میکنم بقدم زدن ، روح تازه ای
در کالبدم دمیده میشود و جنبش حیات در رگ و پی وجودم
غلیان میکند . مثل اینکه در جستجوی گمشده ای هستم ، بیش
از پیش تند قدم بر میدارم و مدام میگویم پتوی سبز ! پتوی سبز !
اندکی بعد متوجه میشوم که درد کان حلی سازی هستم . بی آنکه
در اجرای تصمیمی که گرفته ام تعلل بورزم بکراست سمت
تخت خواب میروم ، پتوی هانس پلی را بر میدارم و لوله میکنم .
این بار دیگر خیلی بعید است که راه نجاتی پیدا نشود ، قیود

و ملاحظات اخلاقی بذهنم خطور میکند اما بهیچوجه تحت تأثیر قرار نمیگیرم و خود را مافوق آنها قرار میدهم. اکنون دیگر بتمام این ترهات پشت پا میزنم. مگر من جزء معصومین هستم یا واقعاً آدمی زاهد و خشکه مقدسم که چنین اندیشه‌هایی بخاطر راه دهم؟ کارم از روی منطق و عقلم کاملاً سرجا بود. باری پتورا زیر بغل گرفته بشمارهٔ کوچه «ستتر» اشتافتم. در زدم و داخل تالار بزرگی شدم که برای اولین بار است بدان پا میگذارم و تا بحال آنرا ندیده‌ام. زنگی که بالای در ورودی بود چندین بار با آهنگی ناهنجار بصدا درآمد. در همین حال مردی از اطاق مجاور می‌آید و پشت میز می‌ایستد. دهانش پر و مشغول جویدن لقمه است. آنوقت می‌گویم: چیز مهمی نیست می‌خواهم عینکم را گرو بگذارم و اگر ممکن است در ازای آن نیم کورون مرحمت بفرمائید. انشاالله چند روز دیگر از گرو در می‌آورم. فرمودید بدنهٔ عینک فلزی است؟ - بله.

گفت: نخیر نمیشود. گفتم: البته وقتی می‌فرمائید نمیشود لابد مقدور نیست. تازه قصد من هم شوخی بود. اما یک پتوئی دارم که عملاً تا مدت زیادی از آن استفاده نخواهم کرد. شاید بتوانید مرا از شرش خلاص کنید. جواب داد: متأسفانه ما خودمان یک انبار پر از پتو داریم. وقتی پتورا باز کردم نظری بآن انداخت و بصدای بلند گفت: نخیر ببخشید

این بندرد ما نمیخورد! گفتم: البته این روی بدش بود که نشانتان دادم، روی دیگرش خیلی بهتر است. گفتم: لازم بدیندن نیست، عرض کردم که نمیخواهم، حتی ده اور هم برایش نمیدهیم. هر جا هم مایلید بپرید نشان بدهید. جواب دادم: البته معلوم است که چیز قیمتی ای نیست ولی تصور میکنم که موقع حراج بتوان آنرا بایک پتوی نیمدار یکجا فروخت. دوباره گفت: نخر نمیخواهم، بیخود معطل نشوید چون واقعاً برایمان صرف نمیکند. گفتم: پس بیست و پنج اور بدهید. باز جواب داد: خیر آقا جان اصرار نکنید، بهر قیمتی بدهید برش نمیداریم. از این رقم اجناس در بنگاه نمیخواهیم. پتورا دوباره زیر بغل گرفتم و بخانه برگشتم و اصلاً بروی مبارک خود نیاوردم که چنین پیش آمدی هم شده است و آنرا صاف و صوف کرده روی تخت خواب پهن کردم و کوشیدم که آثار جرم زشتی را که میخواستم مرتکب شوم از میان بردارم. حتماً موقعی که تصمیم بچنین عمل زشتی میگرفتم عقلم کاملاً سرجا نبوده است. غیر ممکن بود که چنین کاری از من سر بزند، هر چه بیشتر میاندیشیدم ارتکاب چنین عملی بعیدتر بنظر میرسید. بدون تردید ضعف روحی بر من عارض شده و نیروی مقاوت از من سلب شده بود. در هر حال دانسته و سنجیده و با دوی پای خود در این دام گرفتار نشده بودم. حتی در آغاز کار تا اندازه ای احساس کردم که در طریق تبهکاری قدم میگذارم

و بهمین دلیل در وهله اول خواستم عینکی را که متعلق به خودم بود گرو بگذارم. در هر صورت بسیار خوشحال بودم که بالاخره این جرم بمرحله فعل در نیامد و آخرین ساعات زندگی بملوث گناه آلوده نشد. یکبار دیگر از خانه بیرون آمدم و باز در جوار کلیسای ورفرلسر روی نیمکتی نشستم. در نتیجه هیجان اخیر سرم روی سینه خم میشد و از فرط گرسنگی رنجور و نزار و از خود بیخود گشته بودم. زمان سپری میشد. بخوبی میتوانستم یکساعت دیگر هم در آنحال بمانم. هوای بیرون روشن تر از هوای اطاق بود، و انگهی در هوای آزاد تنفس برایم آسانتر بود و کمتر درد میکشیدم. خیال داشتم هرچه زودتر بخانه برگردم. باخود فکر میکردم و چرت میزد و بسیار ناراحت بودم. ریگ کوچکی از روی زمین برداشتم و آنرا تمیز کرده برای رفع گرسنگی در دهان گذاشتم و مکیدم. صامت و بیحرکت بودم. فقط دهانم میجنبید و حتی مژه برهم نمیزدم. مردم در رفت و آمد بودند؛ صدای سم اسبان، حرکت کالسکه ها و زمزمه عابرین در فضا میپیچید. خوب بود باز برای گرو گذاشتن دگمه ها اقدامی نمیکردم، گو اینکه نتیجه ای عاید نمیشد! از طرف دیگر چنان خسته و رنجور بودم که حال و حوصله آنرا نداشتم. ولی وقتی حواسم را جمع کردم یادم آمد که مؤسسه کارگشائی درست سر راه خانه ام است.

سرانجام از جا برخاستم و با قدمهای کوتاه و آرام سایه

بسیاه دیوار خیابان براه افتادم. بالای ابروها احساس سوزش میکردم و تبم بالا میرفت. بشتاب تمام میرفتم. از برابر دکان نانوائی که نان بزرگ کذائی را در آنجا دیده بودم گذشتم. بدروغ خودم را از ایستادن در آنجا منع میکردم ولی چه مانعی داشت که بروم و یک تکه نان بخوام؟ این فکر همچون جرقه‌ای در خاطر من درخشید و بزودی ناپدید شد. زیر لب گفتم بدرک که نرفتم و همانطور که سر میجنباندم و خود را استهزاء میکردم از دکان نانوائی دور شدم. خوب میدانستم که خواهش و تمنایم بی‌ثمر خواهد بود. در کوی «طناب‌فروشا» عاشق و معشوقی را دیدم که زیر در بزرگی ایستاده با هم نجوا و راز و نیاز میکردند. اندکی دورتر دخترکی سر از پنجره بیرون آورده بود. من چنان با وقار و متانت راه میرفتم که گوئی افکاری در سر میپورانم. دخترک از بالا خانه بکوچه آمد و گفت: خوب عمو حالت چگونه؟ ناخوشی؟ پناه بر خدا چه رنگت و روئی داری! و بلافاصله بشتاب هرچه تمامتر تو رفت. من فوراً برجا ایستادم. مگر قیافه‌ام چه جور بود؟ واقعاً آثار مرگ در سیمایم آشکار میشد؟ آیا داشتم می‌مردم؟ دست چگونه هایم کشیدم و دیدم راستی خیلی لاغر شده‌ام، گونه هایم همچون دو حفره گود و تهی بود. باز با قدمهای کوتاه شروع کردم براه رفتن و دوباره ایستادم. خدایا، لابد پیش از اندازه لاغر و نحیف شده‌ام! لابد چشمانم گود افتاده و در پیشانی فرو رفته است. می‌خواستم

بینم بچه شکل درآمده ام. این دیگر واقعاً حماقت محض است که انسان آنقدر به خود گرسنگی بدهد که باین قیافه کریه در بیاید. بار دیگر آتش خشم در وجودم زبانه کشید، این آخرین فروغ چراغ زندگانی و آخرین تشنج مذبوحانه من بود. پناه برخدا چه قیافه ای داشتم! حیف نبود من با این استعدادی که در آفاق طاق بود، با یکجفت بازوی نیرومند که میتوانستند یک پهلوان نره غول را خورد و خمیر کنند، در مرکز سواد اعظم کریستیانیا آنقدر گرسنگی بکشم که از صورت و ترکیب بشری خارج بشوم. آیا این معقول بود و با هیچ منطق و انصافی جور در میآمد؟ منی که اینهمه خود را بدر و دیوار زده بودم و روز و شب مانند گاو عصاره جان کننده و آنقدر دود چراغ خورده و مطالعه کرده بودم، منی که از شدت جوع تا آستانه جنون رسیده بودم پس از اینهمه زجر و مشقت و کوشش و زحمت سرگورمرگم چه عاید شده بود؟

کارم بجائی میکشید که حتی زنهای هرزه و لگرد هم از دیدن روی نحس بخدا پناه میبردند. اما حالا دیگر کار از کار گذشته... میفهمی؟ کار تمام شده است. حالا باید منتظر عزرائیل بود، تا کی میلش اقتضا کند و جانم را بگیرد! از شدت ضعف دندانهایم بهم میخورد و خشم ناگفتنی ای بر وجودم مستولی بود. نفرین و پرخاش میکردم و بدون ملاحظه از عابریین بزمین و زبان ناسزا میگفتم. خود را عذاب و شکنجه میدادم،

مثلاً بعد پيشانيم را بميله هاى چراغ گاز ميزدم ، ناخنهايم را بکف دست فرو ميبردم و پوست دستم را ميخراشيدم ، وقتى زيانم از سخن گفتن باز ميماندم مانند ديوانه ها آنرا گاز ميگرفتم و وقتى دردم ميآمد باغضب قهقهه ميزدم و ميگفتم : « چه خاکی بسر بريزم ؟ » چند بار با نوک پا بسنگ خيابان ميزنم و پشت سرهم ميگويم « چه خاکی بسر بريزم ؟ چه بکنم ؟ » درست درهمين موقع آقائي از پهلوي ميگذرد و لبخند زنان بطعنه ميگويد : کاري ندارد ، خودتان را بدارالمجانين معرفي کنيد ! نگاهش کردم و ديدم يکي از مشهورترين پزشکان امراض زنانه شهر است ؛ همه باو ميگفتند « شازده »^۱ ! حتى اين شخص هم که خوب ميشناختمش و يک بار هم باو معرفي شده بودم بتيه روزي ويچارگي من پي نميبرد ! اندکي آرام شدم و باخود انديشيدم : راست ميگويد ، من ديوانه ام ، آيا بايد بروم خودرا بدارالمجانين معرفي کنم ؟ احساس ميکردم که ديوانه ام و اختلال مشاعر دارم ، جنون در رگهايم ميجوشيد و آثار آن در مغزم بروز ميکرد . بسيار خوب اينهم آخر و عاقبت من ! غمگين بودم و آهسته قدم برميداشتم و فکر ميکردم که بالاخره سرنوشت جز اين نيست و ميبايستي پايان عمر را باينطريقي بگذرانم و از حالت بشري ساقط گردم . ناگهان يکباره برجاي ميايستم و ميگويم : زندان رفتن نه ! اين ديگر قابل تحمل نيست !

۱ - Le Duc براي اين لغت لفظ فارسي « شازده » را برگزيدم .

از فرط التهاب صدایم گرفته و خفه بود و بدون اینکه مخاطبی داشته باشم رو بآسمان الحاح و استغاثه میکردم که توقیفم نکنید، بجسمم نیندازید! مبادا دوباره بزندانم ببرند و درغرفه سیاهی که اثری از روشنائی در آن نیست گرفتارم سازند. نه ابدآ نمیخواهم بچنین بلائی تن دردهم. هنوز راه چاره بکلی مسدود نشده، منتها باید بازهم تلاش کنم و چاره‌ای بیابم. حاضرم رنج بیشتری بر خود هموار کنم و دست از کوشش باز ندارم؛ صبر پیشه کنم و از این در بآن بدر بزنم شاید فرجی پیدا شود.

مثلاً هیچ بیاد «سیسلر»^۱ که دفترچه نت موسیقی میفروخت نبودم و تابحال قدم بمغازه‌اش نگذاشته بودم. شاید او بتواند دردم را چاره کند... همانطور که میرفتم آنقدر نوحه سرائی میکردم و رجز میخواندم که یکبار دیگر اشک از دیدگانم سرازیر شد. بهمه بلائی راضی بودم، جز اینکه دستگیرم کنند و بزندانم بیندازند. شاید هم سیسلر دست غیبی باشد و برای نجات من از آستین قضا بیرون بیاید، چونکه نام او بی هیچ علتی بخاطرم رسید. منزل او خیلی دور و پرت افتاده بود، معذالک مصمم بودم بهرطور شده پیدایش کنم. عیبی ندارد، آرام و آهسته میروم و دربین راه هر وقت خسته شدم استراحت میکنم. محل کارش را میدانستم، چونکه در روزگار خوش سابق

غالباً نزدش میرفتم و دفترچه موسیقی میخریدم. آیا میشود از اونیم کورون پول بخواهم؟ شاید ناراحت بشود. پس بهتر است یک کورون از او بخواهم.

بالاخره داخل مغازه شدم و صاحب مغازه را خواستم. باطاق کارش راهنمائیم کردند. او را دیدم که پاکیزه و شیک لباس آخرین مدبر تن دارد و آنجا نشسته و سرگرم واریسی کاغذهای روی میزش است. زیرلب معذرت خواستم و موضوع را با او درمیان گذاشتم... از فرط استیصال ناگزیر شده ام باو مراجعه نمایم... هرچه زودتر پول را باو پس بخواهم داد... بعضی اینکه پول مقاله را از روزنامه وصول کنم... با این عمل کمک بسیار مهمی در حق سن خواهد کرد.

همانطور که حرف میزدیم او بهمیز تحریر برگشته سرگرم ادامه کار خود شد. صحبتیم که تمام شد سرزیبایش را تکانی داد و گفت خیر مقدور نیست! جز این چیزی نگفت و هیچگونه توضیحی هم نداد، همین و بس! زانوانم بشدت لرزه گرفت و بطارمی صیقلی شده اطاق تکیه دادم. لازم بود یکبار دیگر هم باز اصرار و ابرام کنم. اصلاً چه علتی داشت که از راه بان دوری، از محله «واترلند»^۱ یکدفعه اسم این آدم بیادم بیاید؟ درحالیکه بدنم متشنج بود و خیس عرق شده بودم گفتم، راستش

۱ - Vaterland از محله های فقیرنشین و پر جمعیت شهر اسلو که

مرکز ادبایش و تهیه کاران است.

خیلی رنجور و ضعیف شده ام ، افسوس که بیمارم ولی مطمئناً تا چهل و هشت ساعت دیگر پول شما را پس خواهم داد . امیدوارم لطف بفرمائید و بزرگواری کنید .

او در جوابم گفت آخر آقا جان چرا پیش من میآئید ؟ شما آدم غریبه ای هستید و من اصلاً آشنائی با شما ندارم . بهتر است بروزنامه ای که با آن آشنا هستید رجوع نمائید .

گفتم ، اینرا فقط برای امشب میخواهم چون حالا اداره روزنامه تعطیل است و من هم بسیار گرسنه ام . او مدام سرش را میجنباند و حتی موقعیکه دستم هم بدستگیره در بود و قصد خروج داشتم باز مشغول جنباندن سر بود . خدا نگهدار کردم و بیرون آمدم . لبخند تلخی زدم و باخود گفتم حتماً این دیگر دستور خداوند نیست که بامن اینگونه رفتار کند . خداوند آنقدر خودرا تنزل نمیدهد که کاری را که از دست یک بنده عادی چون من برمیآید ، بکند و چنین نیتی را در اشخاص برانگیزد .

مدت یکریع ساعت خود را باین سو و آن سو میکشاندم و یکریع دیگر هم وقتم را باستراحت روی این سکو و آن سکو گذراندم . خدا کند دستگیرم نکنند ، فکر و بیم غرفه زندان یک آن امانم نمیداد . بمجرد اینکه پیاسبانی برمیخوردم برای احتراز از دیدارش در کوچه ای میپیچیدم . باخود قرار گذاشتم که صد قدم میروم و میشمارم و از سرنو بختم را میآزمایم ، شاید فرجی پیدا شود و راه چاره ای بخاطرم برسد . . . ناگاه

چشمم بدکان محقر خرازی فروشی ای خورد که تابحال بانجا قدم نگذاشته بودم. چند میز پیشدستی باریک و بلند دیدم. در داخل، روی در کوچکی که بدفتر دکان باز میشد، پلاکی از چینی نصب شده بود. روی قفسه‌ها کاغذ پیچیده شده و مردکی هم تک و تنها پشت میزی نشسته بود. داخل مغازه شدم و صبر کردم تا کار آخرین مشتری تمام بشود. مشتری آخری زنی جوان بود. بظاهر بسیار بشاش و خرسند بنظر میرسید و لپهایش چال داشت. وقتی میخواست بیرون بیاید خودم را بکناری کشیدم که مبادا چشمش بکت من که ققط بیک دگمه بند بود بخورد. شاگرد مغازه مرا دید و پرسید فرمایشی داشتید؟ گفتم میخواستم بینم صاحب مغازه هست یا نه؟

جواب داد برای گردش به «یتون هایمن»^۱ رفته است؛ کار خیلی خصوصی داشتید؟ لبخندی زدم و گفتم: از شما چه پنهان خیلی گرسنه‌ام، چند اور پول میخواستم غذا بخورم چون یکشاهی هم ندارم.

گفت: از اینقرار وضع شما هم مثل من است. و در همین حال مشغول چیدن بسته های نخ و مرتب کردن آنها شد. ناگهان مثل اینکه آب سرد روی سرم بریزند تمام تنم شروع

۱ - Jotunheimen ناحیه کوهستانی در غرب نروژ که جبال آن هشت ماه

از سال پوشیده از برف هستند و یکی از مراکز ییلاقی و ورزشهای زمستانی بشمار میرود.

کردیخ کردن و گفتم : ترا بخدا جوابم نکند ... در اینحال از درنرانیدم ! چند روز است چیزی نخورده‌ام و از گرسنگی نیمه‌جان هستم . آنوقت قیافه بسیار جدی گرفت و بی‌آنکه سخنی بگوید جیبهایش را یکی پس از دیگری زیر و رو کرد و گفت : باور نمیکنید که راست میگویم ؟

گفتم : فقط پنج اور مرحمت کنید . تا چند روز دیگر دو برابر این مبلغ را بشما پس میدهم . یکدفعه کاسه صبرش لبریز شد و گفت ، آقا جان ! یعنی میفرمائید از صندوق دخل بدزدم ؟ گفتم بله ، پنج اور از صندوق بردارید و بمن بدهید . بالاخره برای اینکه صحبت را تمام کند گفت : سن مرد اینکار نیستم و راستش از این مسخره بازی هم خسته شده‌ام . درحالیکه از شرم غرق عرق شده و از شدت گرسنگی ناتوان بودم بیرون آمدم . واقعاً که شورش را درآورده بودم ! باید باینوضع پایان داد ! منکه سالهای سال شکیبائی به خرج داده و استقامت ورزیده بودم و در گیرودار اینهمه لحظات مشقت بار دست از پا خطا نکرده بودم اینک کارم بجائی کشیده بود که با کمال پروائی دست گدائی پیش هرناکسی دراز میکردم . در عرض بیست و چهار ساعت یکباره آبرو و حیا را کنار گذاشته و روحیه خود را تا باین درجه از پستی و دنائت تنزل داده بودم ، حتی برای جلب انظار از گریه کردن جلو پست‌ترین دکاندارها هم شرم نکرده بودم . تازه مگر چه نتیجه‌ای عاید شده بود ؟ جز اینکه باز مانند سابق

یک لقمه نان هم برای سد جوع نداشتم . تنها نتیجه این بود که بیش از پیش از خود متنفر و گریزان شده بودم . بله ، حالا دیگر باید جداً تکلیف را یکسره کنم ، باید زودتر خود را بخانه برسانم و گرنه در منزل را خواهند بست و امشب هم جایم در زندان خواهد بود ...

این فکر بمن قوت داد ، دیگر خوایدن توی زندان در کار نبود ! تنم را بجلو خم کرده دستم را بپهلوی چپ گرفتم تا شاید سوزشی که در کمر داشتم تخفیف پیدا کند . بسختی خود را راه میبردم ، چشمهارا بزمین دوخته بودم که مبادا به آشنائی برخورد کنم . خدا را شکر که ساعت از هفت بعد از ظهر نگذشته و هنوز سه ساعت به بستن در خانه مانده بود ! نفهمیدم چرا اینهمه وحشت داشتم ؟ در هر حال هر چه مقدورم بود انجام داده بودم و دیگر راه چاره ای باقی نمی ماند . فکر میکردم مگر میشود انسان یکروز تمام بایندر و آندربزند و نتیجه ای نگیرد ؟ این موضوع را برای هر کس تعریف کنم باور نخواهد کرد و اگر بنویسم خواهند گفت صحت ندارد و از خود جعل کرده ام . حتی برای نمونه در یکمورد هم موفق نشده بودم . ای داد ! چاره چیست ؟ از این ببعد باید بکوشم که ترحم دیگران را جلب کنم . تف باین اقبال ! راستش از خودم بیزار شدم و قطع امید کردم . گیرم که هیچ روزنه امیدی برویم باز نبود ، بدرک که باز نبود ! چه خوب بود میتوانستم یک مشت یونجه از سرطویله بدزدم ؟

این اندیشه همچون بارقه ناگهانی در ضمیرم درخشیدن گرفت، اما یکدفعه یادم آمد که معمولاً درطوبله را قفل میکنند! از این بابت ککم هم نگزید. آهسته و آرام حلزون وار روبمنزل میخزیدم. تشنه‌ام شد. خوشبختانه برای نخستین بار از صبح تا بآنموقع موفق شدم که پس از رفتن راه بسیار جائی آب بیابم و جرعه‌ای بنوشم. تا «انبار گوشت» خیلی راه بود و میل هم نداشتم بجای ناآشنائی بروم و آب بخوام. اگر هم صبر میکردم اشکالی نداشت چون یکربع ساعت دیگر بمنزل میرسیدم. تازه از کجا معلوم است که بتوانم این یک جرعه آب را هم درمعه نگهدارم.

معه‌ام تحمل هیچ چیز را نداشت، حتی آب دهان را هم که می‌بلعیدم باستفراغ دچار میشدم.

راستی دگمه‌ها چطور شد؟ چرا فکری برای آنها نکرده‌ام؟ یکباره از حرکت باز ایستادم و لبخند بر لبانم نقش بست. شاید هنوز بطور قطعی محکوم بفنا نشده باشم و این تنها راه نجاتم باشد؟ ده اور از این طریق بدست می‌آورم، فردا هم از هر جا شده ده اور دیگر فراهم میکنم و پنجشنبه هم که پول مقاله را میگیرم. حالا ببینیم، شاید زود کار درست شد. واقعاً چرا دگمه‌ها را یادم رفته بود؟ آنوقت آنها را از جیب در آوردم و در طول راه بدقت و ارسی کردم. از فرط شادی دنیا در نظرم تیره و تار شد و همانطور که در کوچه میرفتم جلو پایم را هم

نمیدیدم. چه خوب جائی بود مؤسسه کار گشائی! آنجا مایه تسلی شبهای تارم بود، آنجا چاره کارم بود! انبار زیر زمینی آنرا همچون کف دست میشناختم، اثاث خانه، اشیاء خانوادگی و حتی آخرین کتابهایم یکی پس از دیگری راه آنجا را در پیش گرفته و در این غار تیره و تار مدفون شده بودند. هر روز که اشیاء گروئی را حراج میکردند با طیب خاطر بعنوان تماشاچی بانجا میرفتم.

وقتی متوجه میشدم که کتابهایم در حراج خوب بفروش رفته است و نصیب اهلش شده خیلی لذت می بردم! بخود میبایدم که ساعتی بچنگ بازیگر مشهور «ماگلسن»^۱ افتاده است. تقویمی که نخستین شعری که سروده بودم در آن ضبط بود، بدست یکی از آشنایانم رسیده بود و پالتویم را عکاسی بچنگ آورده بود! از اینقرار زیاد جای گله و شکایت باقی نمی ماند. باری بمحض اینکه به بنگاه کار گشائی رسیدم دگمه ها را حاضر و آماده درشت گرفته، تورفتم. آقای مدیر پشت سبز تحریر نشسته و مشغول قلم زدن است. از بیم آنکه مبادا مزاحمش شده باشم و تقاضایم آزرده خاطرش کند گفتم، عجله ندارم کارتان را بکنید. صدایم از بیخ حلق بیرون می آمد و چنان نا آشنا بود که خودم هم بدشواری آنرا باز میشناختم. قلبم مانند چکش میزد. آقای مدیر بعبادت همیشه تبسم کنان جلو آمد. کف دودستش را

روی میز گذاشت وصامت بقیافه‌ام نگاه کرد . راستش اینست که چیزی آورده‌ام و می‌خواستم بینم بدردتان می‌خورد یا نه ؟ این چیز برایم بلائی شده و درخانه عاطل و باطل افتاده بود، چیز مهمی نیست چندتا دگمه است !

چشمهایش را کاملاً نزدیک دستم آورد و گفت خوب باید بینم دگمه‌ها چه شکل هستند ؟ التماس کردم که آیا نمیشود آنها را بردارد و چند اور بمن بدهد . . . البته هر مبلغی که خود قیمت بگذارد و در صورتیکه مورد پسندش واقع گردد . آقای مدیر چشمهایش را برویم خیره کرد و گفت ، این دگمه‌ها می‌فرمائید ؟ در ازای این دگمه‌ها پول بدهم ؟ گفتم راستش بفکرم رسید که درحین عبور سری بزنم و دگمه‌ها را نشانان بدهم ، چیز قابلی هم نمی‌خواهم . همینقدر که بشود یک‌سیگار برک یا چیز مختصر دیگری با پولش خرید .

آنوقت رباخوار پیر بنا کرد بخندیدن و بی آنکه حرفی بزند پشت میزش برگشت . من خشکم زده بود و مات و مبهوت ایستاده بودم . از شما چه پنهان از اول امید چندانی هم نداشتم معذالک گمان می‌کردم که مختصری پول گیرم بیاید و کارم روبراه بشود . خنده او در حکم فرمان قتل بود . لابد دیگر صحبت کردن راجع بعینک هم فایده ندارد و قطعاً بدردتش نمی‌خورد . با اینوصف عینک را از چشم برداشتم و گفتم البته قصدم این بود که عینک را هم باد گمه‌ها یکجا گرو بگذارم ! فقط ده اور مرحمت

کنید و اگر نمیشود پنج اور بدهید. پیرمرد گفت قبلاً عرض کردم که عینک را برنمیدارم. صدارا نازك کرده گفتم آخر من بیکدانه تمبر احتیاج دارم. کاغذهایرا که نوشته‌ام تابحال نتوانسته‌ام پیست بدهم، یک تمبر ده اوری یا پنج اوری می‌خواهم؛ البته بسته بنظر جنابعالی است. با دست حرکاتی کرد و جواب داد خدا پدرتان را بیامرزد، دست از سرم بردارید! آنوقت باخود گفتم بس است، بسیار خوب! دیگر نباید از اینموضوع صحبت کرد. بلافاصله عینک را بچشم گذاشتم و دگمه‌ها را برداشتم و راه افتادم. خداحافظی کردم و برحسب عادت موقع بیرون آمدن در را هم پیش کشیدم. بفرمائید اینهم از این! دیگر چاره‌ای نبود! داخل پلکان یکبار دیگر ایستاده دگمه‌ها را تماشا کردم و پیش خود گفتم، اصلاً از کار این مرد سردرنمی‌آورم، با اینکه دگمه‌ها هنوز نو هستند او بهیچ قیمتی حاضر نیست آنها را قبول کند. همانطور که غرق در فکر بودم مردی از پهلویم عبور کرد و بسوی زیرزمین سرازیر شد. چنان بشتاب میرفت که تنه مختصری بمن زد، هردو از یکدیگر عذرخواهی کردیم و من سر برگرداندم و نگاهش کردم. همینکه بیائین پله‌کان رسید نگاهی بسویم کرد و گفت ای بابا تو کجا اینجا کجا؟ وقتی بالا آمد دیدم او را میشناسم. گفت خدا بد ندهد چه سرووئی داری؟ اینجا چکار داشتی؟ جواب دادم هیچی! برای معامله آمده بودم؛ توهم حالا آنجا می‌روی؟ پرسید: چه چیز را برده بودی گرو بگذاری؟

زانوهایم بنا کرد بلرزیدن، بدیوار تکیه دادم و دستم را که دگمه‌ها در آن بود باز کردم. یکدفعه فریاد کشید: ایوای پس‌کار خیلی خراب است! حس می‌کردم که بغض‌گلویم را گرفته بود و همانطور که خود را آماده رفتن نشان می‌دادم گفتم شب بخیر!

او گفت، نه بابا نرو، یکخورده صبر کن!
چرا صبر کنم؟ شاید خود او هم چند روز گرسنگی کشیده و کرایه خانه‌اش را نداده بود و حالا حلقه نامزدیش را میبرد و گرو بگذارد. بالاخره در جوابش گفتم، خوب، صبر میکنم اما بشرطیکه زود بجنبی!

در حالیکه دستم را می‌گرفت گفت، البته که زود می‌جنبیم! اما بهت بگویم که حرفت را باور نمی‌کنم، چون که آدم نادانی هستی. بهتر است فعلاً بامن بیائی پائین.

شستم خبر دار شد که منظورش چیست، ولی یکدفعه مناعت طبعم گل کرد و گفتم:

ممکن نیست چون ساعت هفت و نیم در خیابان «برت آنکر» وعده دارم و... حرفم را برید و گفت بسیار خوب! هفت و نیم وعده داشتی، اما حالا که هشت است. مگر نمی‌بینی ساعت بدست دارم و همین ساعت را می‌برم گرو بگذارم. بازی در نیار، بیا تو! بنده روسیاه و گرسنه خدا نترس، دست کم پنج کورون برایت فراهم میکنم.

اینها گفت و مرا بداخل زیرزمین راند.

قسمت سوم

یکهفته در ناز و نعمت و باخرمی و شادمانی سپری شد . این بار نیز خطرناکترین مراحل را با موفقیت پیموده بودم . خوراك هرروز مهیا بود . امیدواریم دمبدم افزون میشد و پشت سرهم کار برای خود میتراشیدم و بخوبی از عهده برمیآمدم ؛ مشغول تهیه سه چهار تا مقاله بودم . نیروی دماغیم از هرسو بتاراج میرفت و کار مداوم کلیه قوای فکری مرا بخود جذب میکرد . میدیدم که خیلی بهتر از سابق کار میکنم . آخرین مقاله را که بخاطر آن رنج رفت و آمد بسیاری بر خود هموار کرده بودم سردییر نپذیرفت و برگرداند . چنان متغیر شدم که فی الفور آنرا بدون اینکه بخوانم معدوم کردم . درنظر داشتم که روزنامه دیگری را زیر سر بگذارم تا درآتیه بازار بیشتری برای عرضه کالای خویش داشته باشم . درصورت عدم موفقیت باز راه دیگری برایم باز بود و دست آخر میتوانستم در یکی از کشتیهای کاری بیابم و ترك دیار کنم . کشتی «لانی» دربندر

لنگر انداخته و آماده حرکت بود و امکان داشت که در آن استخدام شوم و «آرخانگل»^۱ یا هر بندر دیگری که کشتی بمقصد آن میرفت عزیمت نمایم. بنابراین اکنون راه نجات مسدود نبود.

مشقات اخیر بسیار صدمه ام زده بود، موی سرم دسته دسته میریخت، بسر دردهای عجیبی مبتلا شده بودم و از این حیث زیاد عذاب میکشیدم. مخصوصاً هر روز صبح بعصبانیت شدیدی دچار میشدم و هر چه میکردم رفع نمیشد. دستهایم را کهنه پیچ میکردم و چیز مینوشتم زیرا وقتی که نفسم بیوست تنم میخورد مسمئ میشدم. هر وقت «یش الای» در طویله را محکم بهم میزد یا وقتی سگی داخل حیاط میشد و عو عو می کرد گوئی ذرات یخ بمغز استخوانم فرو میریخت و بدنم مور مور میشد. حالم رو به مرگته بد بود.

روز بروز زیادتر و شدیدتر کار میکردم، حتی در بین کار مجال غذا خوردن هم برایم نمی ماند. یادداشتها و اوراق پریشان روی میز کار کوچک و زوار در رفته و روی تخت خوابم پراکنده و درهم ریخته بود. بنوبت روی هریک از نوشته ها کار میکردم و سپس بنوشته دیگر میپرداختم و هر چیز تازه ای که در عرض روز بخاطر می رسید به آنها میافزودم. در این نوشته ها دائماً دست میبردم. بجای الفاظ خشک و بیروح کلماتی جاندار و گیرا می گذاشتم؛ هر جمله را با کوشش بیشمار وزجر و مرارت بسیار تمام میکردم و بتهیه جمله دیگر مشغول میشدم تا سرانجام

۱ - Archangel یا آرخانگلک یکی از بنادر شمالی روسیه که بر کرانه اقیانوس منجمد و در نزدیکی فنلاند واقع شده است.

یکروز بعد از ظهر یکی از مقالاتم پایان یافت و شاد و خرسند آنرا در جیب نهادم و سراغ «کماندور» رفتم. چندشاهی بیشتر در بساط نبود و وقت آن بود که کفش و کلاه کنم و از تودنبال پول بدم. کماندور تا مرا دید خواهش کرد بنشینم و گفت کمی صبر کنید تا من... ولی حرفش را ناتمام گذاشت و بنا کرد بچیز نوشتن! آنگاه من از فرصت استفاده کرده دور تا دور اطاق را از نظر گذراندم. آنچه در نظر اول بچشم خورد این بود: چند مجسمه نیم تنه، چند تصویر، نوشته هائیکه بریده و بدیوار چسبانده بودند، و یک سبد بیقواره که در آن کاغذهای باطله را می ریختند؛ از مشاهده این سبد که همچون دهانی باز آماده بلعیدن بود و تعجبی نداشت که بتواند یک آدم را هم در کام خود فروبرد، سخت مغموم شدم. چه بسا آمال که در کام این اژدهای فسونکار بنا کاسی مبدل میشد و چه بسا حاصل زحمات که بهدر میرفت و در آن مدفون میگشت! ناگاه «کماندور»^۱ از پشت میزش پرسید: امروز چندم برج است؟ جواب دادم: بیست و هشتم. و خوشوقت بودم که باین طریق خدمتی برایش انجام میدهم.

زیر لب میگوید بسیار خوب! بیست و هشتم برج و باز بنویشتن مشغول میشود. پس از آن چند نامه را در پاکت جا میدهد، اوراقی را در سبد میاندازد و قلم را روی میز نهاده از روی صندلی برمیگردد و بمن مینگرد. تازه آنوقت متوجه میشود که من

۱ - Le Commandeur نام مستعار یکی از روزنامه نویس های معروف نروژی که تقریباً معنی «امیر و فرمانروا» میدهد.

کنار دراطاق نشسته‌ام و با دستش صندلی دیگری را نشان داده بسویم اشاره میکند. این اشاره نیمه جدی و نیمه شوخی است. برای اینکه نوشته را از جیب بیرون بیاورم خود را برمیگردانم و کتم را با احتیاط باز میکنم زیرا میترسم مبادا متوجه شود که جلیقه تنم نیست.

مقاله را باو میدهم و میگویم، تحقیق مختصری است که درباره «کرجیو»^۱ کرده‌ام و بد بخانه خود نیز معترفم که بآن ترتیبی که باید نوشته نشده و... کاغذها را از دستم میگیرد و بنا میکند بورق زدن و رویش را بسویم بر میگردد. آنوقت از نزدیک چهره اش را میبینم. آری در دورانی که هنوز خیلی جوان بودم، بارها اسم این شخص را شنیده بودم و روزنامه اش سالهای سال مرا تحت تأثیر قرار داده بود. اینک خود او در برابر نظرم قرار داشت.

کماندور گیسوانی مجدد دارد و در چشمان میشی گیرنده اش تحرك و نگرانی خاصی خوانده میشود. مرتب بصدای بلند بایینی نفس میکشد. این مرد سباز که خوف بر همه دلها افکنده بود و با قلم سحر انگیزش در هر کوی و برزن شور و ولوله برپا میساخت و نوشته اش بوی خون میداد قیافه ای داشت که حتی یک کشیش اسکا تلندی هم چنین قیافه موقر و ملایمی را ندارد. از

۱ - Correggio. ظاهراً منظور نویسنده نقاش مشهور ایتالیائی است که در اوایل قرن شانزدهم میلادی میزیسته و نقاشیهای دیواری او مخصوصاً طرحهای بدن انسانی که از وی برجای مانده در نوع خود بیهمتاست.

مشاهده او حالت بیم آمیخته با اعجاب به بیننده دست میدهد . از دیدنش چیزی نمانده که اشک بچشمانم بیاید و بی اختیار نزدیکش میشوم تا احساسات نهانی خود را ابراز کنم و بگویم که چه چیز ها بمن آموخته است و بهمین دلیل هم شده از او بخواهم که بمن خوشرفتاری کند ، زیرا چنان از پا افتاده‌ام که دیگر تاب تحمل تندخوئی را ندارم . او چشمهایش را از روی کاغذ برداشت و درحالیکه نوشته‌ام را تا میکرد بفکر فرورفت و من برای اینکه در دادن جواب رد یاریش کرده باشم دستم را جلو بردم و گفتم :

— البته تصدیق میکنم که نوشته من قابل استفاده نیست ، و باتبسم باو حالی کردم که بپذیرفته شدن مقاله‌ام چندان اهمیتی نمیدهم و موضوع را ساده و عادی تلقی خواهم کرد .
در جوابم گفت :

— مطالبی که در روزنامه درج میشود باید بسیار ساده و همه کس پسند باشد . لابد میدانید که خوانندگان روزنامه‌ها چه قبیل افرادی هستند . آیا نمیتوانید ساده‌تر از این بنویسید ؟ چطور ممکن است خوانندگانی یافت که فهمشان از حدود عادی بالاتر باشد ؟ از طرز بیان و نزاکت او متعجب میشوم و بکنایه درمی یابم که نوشته‌ام مورد پسندش واقع نشده است ، ولی زیر کانه‌تر و مؤدب‌تر از این نمیشد مقاله‌ای را رد کرد . برای اینکه بیش از این وقتش را نگیرم در جوابش میگویم : البته سعی خواهم کرد بهمین طریق که فرمودید چیز بنویسم

و برایم کار دشواری هم نخواهد بود. سپس بطرف درمیروم و معذرت می‌خواهم که برای یک مقاله اینهمه وقتش را تلف کردم. تعظیمی میکنم و همینکه دستگیره در را میگیرم و آماده خروج میشوم، میگوید: اگر در مضیقه مالی هستید میتوانم باز مساعده مختصری تقدیم کنم و البته باندازه آن مبلغ برایمان چیز خواهید نوشت.

او کاملاً پی برده بود که من قادر بمقاله نویسی نیستم، بنابراین چون پیشنهادش را نمیتوانستم بخوبی انجام دهم و میدانستم که آخر الامر جز خجالت ارمغانی نخواهم داشت درپاسخش گفتم:

فعلاً تاملتی میتوانم گذران کنم. با اینهمه از لطف جنابعالی بسیار متشکرم، مرحمت عالی زیاد! کماندور برسم احترام فوراً کمی از جا برمیخیزد و خدا حافظی گرمی بامن میکند. با اینهمه از او سپاسگزار بودم زیرا خود را شایسته چنین حسن التفاتی نمیدیدم و در دل میگفتم، باید بکوشم تا خود را سزاوار لطف او نشان دهم. از طرف دیگر باخود عهد میکردم که تاجیزی ننوشته ام که خود کاملاً از آن راضی باشم نزد او برنگردم. باید اثری بنویسم که کماندور را شیفته و حیران سازد و ویدرنگ ده کورون بمن بدهد. باری، همینکه بخانه برگشتم شروع کردم بنوشتن.

از آن تاریخ بعد چندین شب پیاپی در حدود ساعت هشت

یعنی هنگامیکه چراغ گاز خیابان روشن میشد ناظر صحنه زیر بودم :

هرشب بمحض اینکه برای رفع خستگی کار روزانه و بقصد هواخوری از خانه بیرون می‌آیم زن سیاه پوشی را میبینم که درست در کنار چراغ گاز و پهلوی در سزل ایستاده. از برابرش که میگذرم رو بسویم برمیگرداند و با چشم دنبال میکند. لباس او هیچگاه عوض نمیشود. پارچه تور ضخیمی بر صورت دارد که تا بالای سینه اش میافتد. چتر کوچکی که دسته آن حلقه ای از عاج دارد بدست میگیرد.

سه شب پیاپی او را در همان جا و بهمان حال میدیدم و بمحض اینکه از برابرش میگذشتم برمی چرخید میخورد و سپس در کوچه میرفت و از نظرم دور میشد.

مغز خسته ام را بکار انداختم تا حقیقت قضیه را کشف کنم و میدانم چرا بیجهت بخیالم رسید که او بخاطر سن اینجا میآید. چیزی نمانده بود سر صحبت را با او باز کنم و جویا شوم که آیا کسی را میخواهد یا احتیاج بکمک و مساعدت دارد؟ آیا متوقع است من با این سرووضع ژولیده او را بخانه اش برسانم و در تاریکی شب از او حمایت کنم؟ ولی میترسیدم که اینکار برایم گران تمام شود، مثلاً ناگزیر شوم که برایش کالسکه بگیرم یا یک گیلان شراب تعارفش کنم. در آن زمان امکان خرج برایم نبود زیرا یک پول سیاه

نداشتم. این بی پولی عجیب نومیدی میآورد و هر گونه قوت قلب را از من سلب میکرد، حتی هنگام عبور جسارت اینکه برویش هم نگاه کنم نداشتم. گرسنگی باز بلائی شده بود!

البته برای من که غالباً روزهای دراز در برابر گرسنگی پایداری کرده بودم، یکشب گرسنه ماندن چیز مهمی نبود و زمان درازی محسوب نمیشد. از شما چه پنهان از شب قبل تا بان ساعت چیزی نخورده بودم و ضعف داشت بر وجودم غلبه میکرد. دیگر آن قدرت و استقامت سابق را نداشتم و یکروز گرسنگی مرا از یاد میآورد و بسر گیجه دچارم میساخت. بمجرد اینکه یک جرعه آب مینوشیدم حالم بهم میخورد و پشت سرهم دلم آشوب میشد! البته سرمای شب هم بی تأثیر نبود. شبها با لباس میخوابیدم ولی سرما چنان گزنده بود که تنم بنفش میشد و تا صبح یخ میزد. تمام شب آنقدر میلرزیدم که بدنم همچون چوب خشک و سخت میشد. نمیتوانستم متوقع باشم که این پتوی کهنه از سرما حفظ کند. نزدیکهای سحر سوزیخ زده ای باطاق میزد و از خواب بیدارم میکرد و در اثر آن گلو و بینیم کیپ میگرفت.

باری باز خسته و گرسنه در کوچه و بازار راه میافتم و سعی میکنم چاره ای بجویم و تا تمام کردن مقاله خود را سرپا نگهدارم. اگر شمع می داشتم میتوانستم تا پاسی از شب بیدار

بمانم و کارم را زودتر تمام کنم. اگر سر شوق بیایم، دو ساعته میتوانم مقاله را پایان برسانم و روز بعد آنرا نزد «کماندور» ببرم.

بیش از این تأمل را جایز ندانسته بکافه «اپلاندسک» سری میزنم، بامید اینکه جوانک رفیقم را که در بانک کار میکند بیایم و ده «اور» یعنی پول یکدانه شمع از او بگیرم. بی آنکه جلوم را بگیرند از تمام سالنهای کافه گذشتم. از جلو ده دوازده میز که گرد آن مشتریان نشسته و سرگرم خوردن و نوشیدن و حرف زدن بودند، عبور کردم. تا انتهای کافه و تا «سالن سرخ» رفتم و رفیقم را ندیدم. بورو افسرده بیرون آمدم و بنا کردم بطرف کاخ سلطنتی قدم برداشتن. مثل شیطان لثیم دائماً در جنبش بودم و مرگ نداشتم! محنتهایم هیچوقت تمام نمیشد.

دستها را در جیب شلوار فرو برده یخه کتم را تا پشت گردن بالا کشیده، با قدمهای تند و عصبانی میرفتم و در طول راه مدام ببخت بد خود ناسزا میگفتم. در حقیقت هفت هشت ماه بود که ساعتی را بیغم و اندوه بسر نبرده بودم. اگر هم یک هفته را بهزار زحمت قوت لایموتی بچنگ میآوردم بلافاصله فقر و بینوائی بخاک سیاهم مینشانند. با همه این احوال و در عین تنگدستی و تیره روزی مجسمه راستی و درستی بودم و شرافت و پاکدامنی خود را حفظ میکردم. آه که چه حرکات پوچی از من سر زده بود! خدایا از سر تقصیراتم بگذر! آنگاه یکبار دیگر

قضیه پتوی «هانس پلی» درخاطرم زنده شد. فکر کردم که چگونه درآنموقع از اینکه خواسته بودم مال غیر را بگرو بگذارم احساس عذاب و جدائی و پشیمانی کرده بودم. اکنون در باطن بخود میخندیدم و طعنه میزدم که چرا اینقدر در امانت داری و سواس بخرج میدادم. از فرط تحقیر بزمین تف میکردم و نمیدانستم این حماقت گذشته را بچه تعبیر کنم. اگر حالا چنین پیشامدی برایم رخ میداد طور دیگر رفتار میکردم. امروز اگر در خیابان قلک یک بچه مدرسه خردسال را مییافتم، یایک اور میجستم، با اطمینان و علم باینکه این پول ناچیز تمام دار و ندار بیوه زنی است، با خیال راحت آنرا به جیب میزدم و تصاحب میکردم و شب هم زیر سر می گذاشتم و آسوده بخواب میرفتم و کوچکترین ندامتی از این بابت بخود راه نمیدادم.

طاقم طاق شده بود و تحمل اینهمه آلام و مصائب جانگزا بهر کاری وادارم میساخت و از هیچ خطائی روگردان نبودم. سه چهار بار در اطراف کاخ سلطنتی دور زدم و سپس تصمیم بمراجعت گرفتم. گردشی هم در پارک کردم و بالاخره از خیابان «کارل یوهان» بجانب منزل سرازیر شدم. ساعت در حدود یازده شب و خیابان باندازه کافی تاریک بود. زنها و مردها دوبدو و خاموش در خیابان قدم میزدند و گاه بگاه هم عده ای سرو صداکنان و به حالت اجتماع در گوشه و کنار روان بودند. اینموقع شب وقت عیش و خوشگذرانی و زمان گرمی بازار عشاق شب زنده دار

است. در سیاهی شب ماجراهای پنهانی و لذت بخش آغاز میشود و هر کس برای خود همخوابه‌ای میجوید. دلبران شبگرد با دامان بلند و پرچین از هرسو در تکاپو هستند و آوای خنده‌های کوتاه و شهوت انگیز از هر گوشه و کنار بگوش میرسد. نفسها تند و ملتهب میشود و سینه‌ها لرزش و تلاطم میگیرد.

نزدیک «گراندهتل»^۱، در دور دست، کسی زنی را بنام میخواند و بصدای بلند میگوید «اما! اما!» سراسر خیابان همچون باطلاق فریبده‌ایست که ابخره گرم از هر گوشه آن برمیخیزد و بهوا متصاعد میشود.

بی‌اختیار جیبهایم را میگردم شاید دو کورون بیابم. گویی این شب آرام آستن ماجراهای شورانگیزی است. روشنائی کدر چراغ گاز بر سراسر خیابان میتابد. حرکات عابرین شهوت‌آلود است. فریادهای خفیف، گفتگوهای نهانی، نوای بوسه و نجوای عاشقانه و قول و قرارهای شوق‌آور در فضا پراکنده میشود. زیر در بزرگ ورودی عمارت «بلمکویست»^۲ یک گربه براق

۱ - یکی از مهمانخانه‌های درجه اول اسلوکه در زندگی ادبی و هنری نروژ اهمیت بسزائی داشته و در پایان قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم مرکز اجتماع ادبا و هنرمندان روشنفکر بوده است. ایمن در آنجا آمد و رفت داشت و نقاش بزرگ نروژی ادوارد مونش (Edvard Munch) مکتب هنری خود را در آنجا دائر نمود.

با جفت خود سرگرم عشقبازی است و خروش برپا کرده است. اعصاب من نیز رفته رفته تحت تأثیر این محیط قرار میگیرد ولی چه سود، دو کورونی را که لازم است ندارم. چرا باید اینقدر تیره روز و چنین مفلس و درمانده باشم؟ چه خواری و ذلتی بالاتر از این! باز فکرم بجای دیگر رفت و آرزو کردم که یکاش آخرین دینار پیوه زن بدبختی را دزدیده یا کلاه و دستمال کودك خردسالی را کش رفته بودم. حتی اگر توبره گدائی را هم از چنگش ربوده بودم فوراً میبردم و آب میکردم و با پول آن بعیش و نوش میپرداختم.

برای تبرئه و تسلای خود تمام عیوب ممکن را بمردم زنده دل و شادکامی که از کنارم میگذشتند، نسبت میدادم. باخشم شانه ها را بالا انداخته، نظر حقارت آمیز بزنان و مردانی که دویدو در برابر نظرم عبور میکردند، میافکندم. این جوانان محصل گداگرسنه که شبانه روز سماق میمکنند، فقط دلشان باین خوش است که دستشان به پستان یک دختر کلفت بندبشود و در آن صورت تصور میکنند که بهترین تفریح «فکلی ما یانه» را کرده اند! این جوانهای خر پول که حاشیه خیابان ولو هستند از کهنه فاحشه های کوچه و بازار نمیگذرند و بعفریته های بازار «گاو فروشها» هم که برای یک گیلان آبجو بهر کار زشتی تن درمیدهند، ابقا نمیکنند. واقعاً که چه لعبتهائی را بتور میاندازند، لعبتهائیکه از بغل فلان مهتر و فلان جار و کش باغوش ایشان رو میآورند!

این زنهای پرخیر و برکت آغوششان را بروی همه کس می‌گشایند و میگویند: بفرمائید رودربایستی نکنید، باز هم محل هست!

تصور این موضوع چنان شمشزم کرد که تف بزرگی بر زمین انداختم و اگر هم بکسی می‌خورده‌امیتی نمیدادم. خشمگین بودم و باین اشخاصیکه جلو چشم من بایکدیگر جفت میشدند بهتارت نظر میکردم. بی‌اختیار خود را تحسین میکردم و از اینکه توانسته‌ام پاک و برکنار از پلیدی بمانم بر خود می‌بالیدم و سرفراز بودم.

در میدان «ستور تینگ» بزنی برخورددم و وقتی باو نزدیک شدم زل زل بمن نظر دوخت. سلامی کردم. جواب سلام را داد و ایستاد.

پرسیدم، چرا تا اینوقت شب توی کوچه مانده‌ای؟ برای یک زن جوان گردش کردن در اینموقع در خیابان کارل یوهان خطرناک است، ممکن است کسی با او سر صحبت را باز کند و مزاحمش بشود یا بعبارت ساده‌تر بخانه دعوتش نماید.

او با حیرت بمن نگریست، و در قیافه‌ام دقیق شد تا بغرض باطنیم پی ببرد. سپس دستش را زیر بغلم انداخت و گفت: خوب، پس بیا باهم برویم؟

چند قدمی همراهش رفتم و بمحض اینکه از جلوی ایستگاه درشکه‌ها گذشتیم ایستادم و دستش را رها کردم. خود را آماده رفتن نشان دادم و گفتم: خانم اینرا بدانید که من یکشاهی

پول ندارم. در وهله اول حرفم را باور نمی‌کرد ولی پس از اینکه تمام جیبهایم را گشت و متوجه شد که واقعاً آه در ساطم نیست، سرش را متکبرانۀ عقب کشید و گفت عجب لات آسمان جلی هستی! با او خدا حافظی کردم ولی باز صدایم زد و گفت: با وجود این بیابرویم! تقاضای این زن کوچه گرد برایم موهن بود و بدرخواستش تن در ندادم. بهانه آوردم که خیلی از شب گذشته و جائی منتظرم هستند، بعلاوه از چنین زن تیره روزی توقع چنین گذشت و فداکاری را نداشتم.

جواب داد: حالا که اینطور است میل دارم حتماً با من بیایی. گفتم: باین ترتیب حاضر نیستم بیایم. آنوقت دوباره گفت: پس لابد با زن دیگری قرارداداری. جواب دادم اتفاقاً نه! فقر و بیچارگی تمام قوایم را از میان برده و چنان علیم ساخته بود که زن در نظرم تقریباً حکم مرد را داشت و از طرفی در دستگاه بدن و قوای جسمانیم اختلال بروز کرده بود. در برابر این زن عجیب، وضع ناگوار و اسفناکی داشتم و بالاخره تصمیم گرفتم که لااقل در ظاهر آبروی خود را حفظ کنم. از او پرسیدم: اسمتان چیست؟

— اسم شما ماری است؟ بسیار خوب ماری خانم، توجه کنید چه می‌گویم و آنوقت شروع به توجیه رفتار خود کردم.

زنک بیش از پیش مبهوت شده بود. آیا تصور می‌کرد من از آن آدمهائی هستم که اینموقع شب برای هرزگی بیرون

میآیند؟ آیا واقعاً چنین سوء ظنی درباره من پیدا کرده بود؟ شاید در اوایل برخوردمان حرف ناشایستی باو زده بودم؟ آیا اگر کسی منظور بدی داشته باشد از اینراه وارد خواهد شد؟ خلاصه باو فهماندم که من فقط چند کلمه با او صحبت کرده و چند قدمی همراهش آمده بودم برای اینکه او را آزمایش کنم، وانگهی من کشیش بودم و اسام فلان و بهمان بود. گفتم خانم شب بخیر بروید و دیگر معصیت نکنید و از او جدا شدم.

ازاینکه چنین فکر بکری بخاطر مرسیه بود، خوشوقت شدم و از فرط شوق دستها را بهم میمالیدم و بصدای بلند با خود حرف میزد. چه لذتی بالاتر از این که انسان بهر جا قدم می نهد کار خیری انجام دهد. شاید همین عمل من در روح این مخلوق گمراه و تیره روز اثر کند و او تمام عمر رستگار گردد و براه راست هدایت شود.

در آنصورت حتماً تا آخر عمر، هروقت که یادش بیفتد، از من سپاسگزار خواهد بود و حتی در بستر مرگ هم با قلبی منت گذار از من یاد خواهد نمود. در هر حال پاکدامنی چیز خوبی است و نیکوکاری بی اجر نمی ماند. باینهمه بسیار بشاش و بانشاط بودم و خود را سر حال میدیدم و نیروئی تازه در درون خود احساس میکردم. ایکاش یکدانه شمع داشتم و میتوانستم مقاله را تمام کنم. زمزمه کنان و صفیر زنان قدم میزد و کلید نومزل را روی انگشتم میچرخاندم و فکر میکردم که بچه وسیله

چراغ یا روشنائی برای اطاقم تهیه نمایم. تنها چاره این بود که وسائل کارم را باخود بیاورم و در روشنائی چراغ گازبکار مشغول شوم.

در بزرگ منزل را باز کردم و برای برداشتن کاغذها و یادداشت‌هایم بالا رفتم. موقع پائین آمدن در را هم از بیرون باکلید بستم و در روشنائی چراغ گاز بیرون نشستم. همه جا آرام و ساکت بود. آب از آب تکان نمیخورد. فقط صدای پای سنگین پاسبانی که در پائین کوچه «تراورسیر» قدم میزد، بگوش میرسید و در آن دوردست درحوالی تپه سانتار هانس سگی عوعو میکرد. جزئی علت نازاحتی وجود نداشت. یخه کتم را تا گوشها بالا برده حواسم را جمع کردم و بفکر کردن پرداختم. اگر حسن ختامی برای نوشته‌ام پیدامیکردم کارم بسیار آسان میشد. درست در جای حساس و باریک مقاله گیر کرده بودم میبایستی برای پیوستن دو مضمون بایکدیگر گریز ظریفی بیابم که بچشم نخورد و بتوان از آن برای خاتمه مقاله نتیجه گرفت. این نتیجه میبایستی تند و صریح باشد، چون توپ صدا کند و مانند کوهی منفجر شود و خواننده را گیج و مبهوت سازد! نقطه‌ای روی صفحه کاغذ گذاشتم و صبر کردم، ولی الفاظ بذهنم نمیآمدند.

نوشته را یکبار از سر مرور کردم. جملات را یک یک بصدای بلند میخواندم. بالاخره تمرکز حواس فراهم نشد

وبهیچوجه نتوانستم سطور آخری را که قوت و تأثیر مقاله بان بستگی داشت برشته تحریر درآورم. در همین گیرودار ناگهان پاسبان گشتی وسط کوچه آمد و در نزدیکی من ایستاد و یکباره حواسم را مغشوش کرد. حالت آمادگی و الهامی که داشتم بکلی ضایع شد. پاسبان نمیدانست سرگرم چه کارم و انگهی برایش چه اهمیتی داشت که من برای «کماندور» مقاله بنویسم یا نه و خاتمه مقاله ام خوب از آب دربیاید یا خیر.

دیگر هرچه زور میزدم تقریباً غیرممکن بود که دوباره فکرم آماده و ذهنم مستعد نوشتن بشود.

یکساعت دیگر همانجا نشستم. پاسبان رفت ولی هوا رفته رفته چنان سرد میشد که محال بود بتوانم در کوچه بمانم. این بار هم نتیجه ای نگرفتم و آزرده و نومید در منزل را گشودم و باطاقم رفتم. هوای بالا سرد و اطاق بقدری تیره و تار بود که بزحمت پنجره را میدیدم. کورمال کورمال بسوی رختخواب رفتم، کفشها را درآوردم و پاهایم را برای گرم کردن میان دو دست گرفتم. سپس بعادت همیشه بالباس در رختخواب دراز کشیدم. بمحض اینکه صبح شد و آفتاب زد، از جا برخاسته در رختخواب نشستم و بنوشتن مشغول شدم. تا ظهر سرگرم کار بودم. ده بیست سطر دیگر نوشتم ولی باز هم موفق نشدم که مقاله را پایان رسانم.

آنگاه از بستر بلند شده کفشها را بپا کردم، برای اینکه

خود را گرم کنم دائماً در طول و عرض اطاق قدم میزد. از فرط سرما روی شیشه پنجره، یخ زده بود. بیرون نگاه کردم، برف میآمد.

یکورقه برف ضخیم روی شیر آب و بر سطح حیاط نشسته بود. همانطور در اطاق بالا و پائین میرفتم. بیجهت پدر و دیوار مینگریستم، با ناخن دیوار را میخراشیدم و پیشانیم را آرام روی در میچسباندم. با انگشت سبابه بتخته کف اطاق میزد و گوش فرامیدادم. ولی این اعمال را بقدری با احتیاط و نرمی انجام میدادم که گوئی مشغول کار بسیار مهم و جدی ای هستم. چنان بلند حرف میزدم که صدای خود را میشنیدم و پیایی میگفتم: خدایا مگر دیوانه شده‌ام؟ بالاخره پس از زمان درازی که شاید دو ساعت طول کشید تمام قوایم را جمع کردم، لبهایم را گاز گرفتم و تا جائیکه امکان داشت خود را راست و بیحرکت نگاهداشتم. باید چاره اساسی کرد! آنوقت یک باریکه پوشال برای جویدن برداشتم و باعزم راسخ مشغول نوشتن شدم.

برای پیشرفت کار بهرنحو بود بیست کلمه پیش پا افتاده گیر آوردم و بدشواری تمام چند جمله کوتاه سرهم کردم. سپس باز ایستادم، زیرا مغزم تهی شده بود و قادر نبودم بیش از آن بنویسم. همانطور خیره با آخرین کلمات این نوشته ناتمام چشم دوختم. پانگاهی مات حروف لرزان را که همچون شکلک از میان صفحه کاغذ سر برون کرده بودند مینگریستم و آخر سر

معنی آنها نیز برایم مفهوم نبود و مغزم از کار میافتاد. دیگر نمیتوانستم دربارهٔ هیچ چیز فکر کنم.

وقت همچنان میگذشت. هیاهوی کوچه و صدای پای اسبها و درشکه‌ها بگوش میرسید، صدای «ینس اولای» را میشنیدم که در طویله با اسبها حرف میزد. بکلی گیج و خرف شده بودم. هیچ کار از دستم برنیامد، فقط بنرمی زبانم را بسق دهان میزد. هوا رفته رفته تاریک میشد. خستگی درمانده‌ام کرد و بیش از پیش سست و بیحال شدم. دوباره روی تخت خواب دراز کشیدم. انگشتها را از هر طرف درموهایم فرو میبردم تا شاید باینوسيله دستم را گرم کنم و درعین حال بمدد انگشتان موهایم را که پریشان و درهم روی نازبالش ریخته بود صاف میکردم و عجیب اینکه اینکار را غیر ارادی وبدون توجه انجام میدادم؛ وانگهی هنوز موهایم فراوان و انبوه بود. سعی میکردم بر سستی عجیبی که بر وجودم خیره شده و همچون مه غلیظی سراپای بدنم را در میان گرفته بود فایق آیم. بر جانشسته با کف دست بز انوانم میکوفتم و تاجائی که سینه‌ام یارا داشت سرفه‌های شدید میکردم. ولی با اینهمه دوباره از حال رفتم. دید گانم بسقف اطاق دوخته شده بود و چون شعلهٔ نیم مرده‌ای بخاموشی میگرائیدم. چاره‌ای نبود و دردم درمان نداشت. پس از اینهمه تلاش بیهوده، نومیدانه انگشت سبابهٔ خود را در دهان فرو بردم و مدتی مکیدم. رفته رفته مغزم بکار افتاد و بارقهٔ فکری

در آن درخشیدن گرفت. این فکر جنون آمیز ب سرم زد که انگشتم را گاز بگیرم. آنگاه بی تأمل چشمه‌ها را بستم و انگشتی را که در دهان داشتم بسختی گزیدم. ناگهان از جا پریدم و بهوش آمدم. از انگشتم خون می‌چکید و آنرا می‌لیسیدم. زخم‌چندان مهم نبود و دردم نمی‌آمد اما همین موجب شد که یکباره بخود بیایم. سری تکان دادم و سمت پنجره رفتم که پارچه‌ای برای بستن زخم پیدا کنم. در همین حال آب در چشمانم گردید و در نهان بحال و روز خود گریستم. این انگشت مجروح باریک حالتی بسیار غم‌انگیز داشت. ای خدائی که در آسمانی! نظر نما و بین بچه روزگاری دچار شده‌ام!

تاریکی زیاد شد. اگر شمع می داشتم امکان داشت یکشنبه مقاله را تمام کنم زیرا مغزم دوباره روشن و مستعد شده بود. افکار و اندیشه‌ها بسهولت در خاطر می‌گذشتند. غم و ملالی نداشتم و حتی برخلاف چند ساعت پیش احساس گرسنگی هم نمی‌کردم بطوریکه تا فردا می‌توانستم استقامت کنم. شاید هم اگر بدکان سقط فروشی که زیاد با من آشنا بود می‌رفتم و حقیقت قضیه را می‌گفتم یکدانه شمع نسبه بمن میداد.

در روزهای خوشی و پولداری اکثر اوقات از آنجا نان می‌خریدم و بواسطه خوش حسابی اعتباری برای خود فراهم کرده بودم بهمین جهت تردیدی نداشتم که یکدانه شمع را از من دریغ نخواهند کرد. با اینکه در تاریکی اطاق جائی را نمیدیدم لباسم را

با ماهوت پاك كن تمیز کردم و تارهای مورا که روی کتم ریخته بود برداشتم . مدتها بود که چنین کاری نکرده بودم . سپس کورمال کورمال از پله ها پائین آمدم .

وقتی بکوچه قدم گذاشتم بنظرم رسید که بهتر است عوض شمع نان بگیرم ولی چون دو دل بودم ایستادم و مدتی باخود استدلال کردم و عاقبت گفتم : « خریدن نان چه لزومی دارد ، زیرا بدبختانه وضع مزاج من طور است که هرچه از گلویم پائین برود معده ام از تحمل آن عاجز خواهد ماند و باز سرم سنگین و حالم بد خواهد شد . دستخوش افکار واهی و تصورات بیجا و ناراحتیهای روحی خواهم گشت ، بعلاوه فعلاً باید مقاله را تمام کنم و هرچه زودتر پیش کماندور بروم زیرا ممکن است موضوع را فراموش نماید . پس خرید نان بهیچوجه صلاح نیست ! » بالاخره تصمیم گرفتم که شمع بخرم و فی الفور داخل دکان سقط فروش شدم .

زنی مشغول خرید است و نزدیک من چند بسته کوچک که در کاغذهای مختلف پیچیده شده روی میز قرار دارد . شاگرد دکان که خوب مرا میشناسد و میداند معمولاً چه میخرم زنک را بحالت خود گذاشته بسویم میشتابد و بدون مقدمه یکعدد نان در کاغذ روزنامه میپیچد و بطرفم دراز میکند من برخلاف انتظار میگویم : نخیر امشب برخلاف معمول یک دانه شمع میخواهم !

این جمله را با لحن آرام و مظلومانه ای بر زبان آوردم

که شاید سر شفتت بیاید و از دادن شمع نسبه دریغ نکند .
پاسخ من غافلگیرش کرد ، زیرا برای اولین مرتبه چیز دیگری
غیر از نان میخواستم . در جوابم گفت: پس حالا یکخورده تأمل
بفرمائید ، و فوراً براه انداختن مشتری پرداخت .

زنک چیزهایی را که خریده بود برداشت و یک اسکناس
پنج کورونی داد . بقیه اش را هم گرفت و رفت . حالا ما دونفر
تنها مانده ایم ، شاگرد دکان است و سن ! آنوقت روبمن میکند
و میگوید: خوب فرمودید ، شمع میخواهید؟ سپس بسته ای را باز کرد
و یکدانه شمع از آن بیرون کشید . هردو بهم نگاه میکنیم ولی
من با اینکه تقاضای نسبه روی زبانم آمده از ابراز آن عاجزم .
در همین موقع میگوید: آها ، خوب شد یادم آمد! پولش را که
لطف فرمودید ! اینرا میگوید و به شمردن سکه های پول که
از صندوق دخل درآورده است می پردازد ؛ سکه های براق
درشت را یک یک می شمارد و مابقی اسکناس پنج کورونی را
که زنک داده ، بمن پس میدهد و میگوید : بفرمائید اینهم
بقیه اش !

مدت یک ثانیه بیول مینگرم . البته متوجه میشوم که
اشباهی رخ داده ولی ابداً بروی خود نمیآورم . در برابر این
گنج باد آوردی که جلو چشمم روی میز ریخته و برق میزند
ذوق زده شده ام و بی اراده پولها را برمیدارم ، ولی همچنان
حیران هستم . بالاخره یک قدم بطرف در میروم و باز میایستم

و بنقطه‌ای از دیوار چشم می‌اندازم. بالای یک دسته بند کفش، زنگوله‌ای با دسته چرمی بدیوار آویزان است و من سات و مبهوت بآن نظر میدوزم. چون عجله‌ای برای رفتن نشان نمیدهم شاگرد دکان گمان میکند که قصد صحبت دارم و همانطور که چند ورق کاغذ را که جلوییش ولوشده سر جاییشان میگذارد، میگوید:

— بله، مثل اینکه زمستان دارد میآید.

جواب میدهم: — بله، اینطور که برمیآید دارد سروکله زمستان پیدا میشود و اضافه میکنم: آنقدرها هم دیر نکرده، واقعاً دیگر چیزی بزمستان نداریم، دیر وقت هم نیست، موقعش است...

خودم بمزخرف بودن حرفم پی میبرم اما کوئی هر کلمه از این سخنان را کس دیگری غیر از خودم ادا میکند.

شاگرد دکان باز دنباله صحبت را گرفت و گفت: دهه! پس جداً خیال میکنید زمستان شده است؟

دستم را در جیب فرو برده روی پول گذاشتم و دستگیره در را پیچاندم و از دکان بیرون آمدم و صدای خود را که خدا حافظی کردم و شاگرد که جوابم را داد شنیدم.

هنوز چند قدم از جلودکان دور نشده بودم که درد کان بشدت باز شد و شاگرد صدایم زد. بدون تعجب و با خیال آسوده

برگشتم و پولها را برای پس دادن آماده کردم. شاگرد دکان گفت :

— ببخشید شمع را جا گذاشته اید.

با کمال خونسردی جواب دادم ، آها ، چه خوب شد گفتید !
متشکرم ، ممنونم ، خیلی ممنونم .

سپس شمع را برداشته مجدداً بیرون آمدم و براه افتادم .
تمام حواسم در اطراف پول دور میزد . جای روشنی رفتم و پولها را
بیرون آوردم و شمردم . آنها را در دستم سبک و سنگین کردم
و از فرط شوق لبخند میزدم .

باین ترتیب عاقبت الامر در اثر یک چنین تصادف فوق العاده
بزرگ بوضع معجزه آسائی برای مدتی طولانی ، زمانی بسیار دراز ،
از بی پولی و پریشانی رهائی یافته بودم .

باری ، دستم را محکم روی جیبی که پول در آن بود
گذاشتم و حرکت کردم . در « خیابان بزرگ » جلودکان
خوراک پزی ایستادم . حواسم را جمع و فکر کردم که
چطور است قبل از هر چیز شکمی از عزا دریاورم ! صدای
بهم خوردن بشقابها و کاردها و کوبیدن گوشت غذا بگوشتم
میرسید و بسیار بهوسم میانداخت . بی تأمل وارد رستوران شدم
و یک بیفتک خواستم . زن خدمتکار از سوراخی که به آشپزخانه
راه داشت بصدای بلند گفت :

— یک بیفتک !

پشت میز خالی نزدیک در نشستم و منتظر غذا شدم .
جائی که نشسته بودم اندکی تاریک بود و بخوبی احساس
میکردم که از انتظار پنهانم . آنوقت در دریای فکر فرو رفتم .
زن خدمتکار گاه بگاه با نگاهی که خالی از کنجکاوی نبود بمن
می نگریست .

آری ، نخستین بار بود که مرتکب یک عمل نامشروع
یا عبارت بهتر دزدی شده بودم . تمام نیات و اعمال گذشته ام در مقام
مقایسه با این کار هیچ بود . . . این اولین خطای کوچک یا
بزرگی بود که از من سر میزد و بسراشیب سقوطم میکشاند .
به ! اینکه مهم نیست ! فقط یک دفعه چنین اتفاقی رخ داد و بعد از این
هرگز تکرار نخواهد شد ، ضمناً بعدها هر وقت وضع مساعد شد
میتوانم قضیه را با دکاندار در میان بگذارم و خط خود را جبران
و رضایتش را فراهم سازم . تازه مگر قرار بود من پا کدامن تر
از دیگران باشم ! سند نسپرده بودم که پا از جاده درستی بیرون
نگذارم ! من هم فردی بودم مانند سایر افراد بشر . . .

پرسیدم : تصور میکنید بیفتک خیلی کار داشته باشد ؟
زن خدمتگار در پیچه سوراخ را باز کرده نظری باشپزخانه
انداخت و گفت : همین الساعه حاضر میشود . خوب ! حالا گیرم
که قضیه کشف شد ، فرض کنیم که شاگرد دکان شکش بردارد
و یادنان بیفتد و فکرش پیش پنج کورونی که مابقی آنرا بزنک
داده بود برود و حواسش را خوب جمع کند ، آنوقت تکلیف

چیست؟ هیچ بعید نبود که اگر یکبار دیگر پام بدکان میرسید مطلب یادش میآمد. شانه هارا آهسته بالا میانداختم و باخود میگفتم: تازه در آنصورت هم خدا بزرگ است!

در همین هنگام زن خدمتگار غذا را روی میز گذاشت و با خوشروئی گفت: بفرمائید، اینهم بیفتک شما! سپس پرسید: اینجا خیلی تاریک است، بهتر نیست باطاق دیگر بروید؟ جواب دادم: نه، متشکرم، اینجا بهتر است.

مهربانی بی شائبه این زن چنان در من اثر کرد که نه فقط فوراً پول غذا را پرداختم بلکه دست در جیب کردم و هرچه پول بدستم آمد در آوردم و برسم انعام کف دستش گذاشتم. او لبخند ملیحی زد و من، همانطور که اشک در چشمانم میگردید، بشوخی گفتم: باقی پول هم مال خودتان، انشاء الله برکت خواهد داشت و با آن یک ده شش دانگی خواهید خرید! اینرا گفتم و شروع بخوردن کردم. رفته رفته حریص و اכול میشدم. لقمه های بزرگ برداشته در دهان میگذاشتم و بدون جویدن میبلعیدم و تکه های گوشت بریان را مانند وحشیان آدمخوار میدردم.

خدمتگار نزدیک آمد، اندکی خم شد و پرسید: چیز آشامیدنی میل ندارید؟ و سپس خیلی آهسته و باحجب گفت: مثلاً نیم بطری آبجو یا هر مشروب دیگری که میل داشته باشید... بعلاوه اگر قبول بفرمائید... اینرا مهمان من

خواهید بود... جواب دادم ، نه ، حالا نه ، انشاءالله یکدفعه دیگر میآیم . آنگاه از من دور شد و پشت میز پیشخوان رفت و نشست و من فقط سرش را میدیدم . واقعاً چه مخلوق عجیبی بود!

بمحض اینکه غذا تمام شد حال تهوع پیدا کردم و بیک خیز خود را بدر رساندم . خدمتگار نیز از جا برخاست . میترسیدم نور توی صورتم بیفتد و وحشت داشتم که مبادا زنک خدمتگار که ابداً تصور نمیکرد تا این درجه مفلس و درمانده باشم مرا ببیند . حتی المقدور از نشان دادن خود احترام میکردم و بهمین جهت خیلی تند خدا حافظی نموده تعظیمی هم کردم و بیرون رفتم .

رفته رفته اثر غذا آشکار میشد و بطور قطع قادر نبودم که مدت درازی غذا را در معده نگهدارم . بسیار ناراحت بودم . در بین راه بهر جای خلوت و تاریکی که میرسیدم کمی استفراغ میکردم . از فرط تهوع روده هایم داشت پاره میشد و پیوسته تلاش و تقلا میکردم که حالم را تسکین بدهم . سشته را فشرده خود را بزحمت راست نگاه میداشتم و با پنجه پا بزمین میزدم و هرچه در گلویم بالا میآمد با خشم پائین میدادم . ولی چه سود! چنان بخود میپیچیدم و آب از چشمانم بیرون میزد که هیچ جا را نمیدیدم . بی اختیار زیر سردر عمارتی دویدم و دوباره مشغول استفراغ شدم . از حال خود بشدت عصبانی بودم و گریان در خیابان میرفتم . بشیاطین خبیث که اینقسم آزارم میکردند لعنت و نفرین میفرستادم و آنها را بیست ترین عقوبات و آتشی

دوزخ و شکنجه جاویدان حواله میدادم. این شیاطین بدکار که دست از آزارم نمیکشیدند، بوئی از جوانمردی و انصاف نبرده بودند! در اینموقع مردی را دیدم که با دیدگان خیره سرگرم تماشای جعبه آئینه مغازه‌ای بود، یکرست بسویش شتافتم و بدون مقدمه از او پرسیدم آیا هیچ میدانید اگر کسی مدت زیادی چیز نخورده باشد چه باید باو داد؟

گفتم معده این شخص از تحمل گوشت بریان ناتوان و جانش هم از فرط گرسنگی درخطر است.

مردك که باپرسی غیر مترقب مواجه میشد جواب داد: در اینطور حالات شنیده‌ام که شیر خوبست اما بشرط اینکه جوشیده باشد.

گفتم: بسیار متشکرم! راست میگوئید، شیر بدنست، لااقل شیر جوشیده نباید بد باشد. اینرا گفتم و رفتم. باولین قهوه‌خانه‌ای که رسیدم داخل شدم و شیر جوشیده خواستم. فنجان شیر داغ را تاقطره آخر حریصانه نوشیدم. پولش را دادم و مجدداً حرکت کردم و راه منزل را درپیش گرفتم. درهمان موقع بود که پیش آمد غریبی برایم رخ داد.

ازفاصله دور، مقابل درمنزل، شبخ زنی را میبینم که بميله چراغ گاز تکیه داده و سرپایش درروشنائی واقع شده است... این خانم که صاف و بیحرکت در جای خود ایستاده همان زن سیاهپوشی است که شبهای پیش هم دیده بودم. بدون تردید

این دفعه چهارمین بار است که در این حوالی پیدایش میشود . موضوع چنان غیر عادی بنظر میرسد که بی اختیار آهسته قدم برمیدارم و روبه جلو میروم . در اینموقع افکارم منظم و حواسم کاملاً بجاست . لیکن در اثر غذائی که خورده ام حال التهاب و هیجان دارم و اعصابم تحریک شده است . بطریق عادی از نزدیکش میگذرم و تقریباً بدر منزل میرسم و آماده تو رفتن هستم که ناگهان فکری بخاطرم میرسد . میایستم و بی اختیار سویش رفته با او روبرو میشوم و سلام میکنم . جواب سلام را میدهد . از او معذرت میخواهم و میپرسم که آیا با کسی کار دارد و استعانتی میجوید؟ باز هم از او پوزش میطلبم که چنین سؤالی را کرده ام . در حقیقت جواب روشنی نمیدهد . باز برایش توضیح میدهم که در این منزل جز من و چند اسب موجود دیگری زندگی نمیکند ، چون قسمتی از اینجا سرطویله و قسمت دیگر دکان حلبی سازی است . اگر با کسی کار دارد ممکن است عوضی آمده و اشتباه کرده باشد .

آنگاه رو برگردانده میگوید : با کسی کاری ندارم و همینطوری خوش کرده ام اینجا بایستم !

تازه فهمیدم موضوع از چه قرار است ! خانم میلش کشیده که هر شب در این محل بایستد . اما آخرین کار بنظر عجیب میآید ! هر چه فکر میکردم عقلم بجائی قد نمیداد و وضع بغرنج این خانم پیشتر مرا بحیرت دچار میکرد . عاقبت تصمیم گرفتم

تهور بخرج بدهم. دست به جیب بردم و پولهارا بصدا درآوردم و بدون مقدمه دعوتش کردم که اگر موافق باشد باهم جائی برویم و یک گیلّاس شراب بخوریم... بشادی شروع زمستان شراب بنوشیم! ضمناً تذکر دادم که زیادهم وقتش را نخواهد گرفت.

پیشنهادم را نپذیرفت ولی از دعوتم تشکر کرد زیرا میگفت که نمیتواند باین کار که چندان صورت خوشی ندارد تن دردهد؛ اما با کمال میل قبول میکرد که چندقدسی همراهش بروم و خیلی هم از اینکار متشکر میشد چونکه راه منزلش تاریک است بعلاوه اینموقع شب هم خوشایند نیست که تک و تنها از خیابان کارل یوهان عبور کند.

آنگاه سمت راستم قرار گرفت و براه افتادیم. از اینکه خود را در جوار دوشیزه‌ای میدیدم و شانه بشانه‌اش راه میرفتم احساسات عالی در من بروز کرد و در تمام طول راه نگاهم متوجه او بود. هروقت رویش را برمیگرداند بوی خوشی نفسش بمشامم میخورد. رائحهٔ دلپذیر گیسوانش سرمستم میکرد. از بدنش عطر زنانه‌ای میتراوید و حرارت گوارائی متصاعد میشد و همین مرا از خود بیخود میساخت و با حدت در حواسم رخنه میکرد. فقط صورتش را میدیدم. صورتی گرد و فربه داشت که با تور نازکی پوشیده شده بود و اندکی رنگ پریده مینمود. برجستگی سینهٔ بلندش از زیر روپوش نمایان بود. تجسم اینهمه

زیبائی و نطف که در زیر روپوش و تور پنهان بود شیدا و منقلب میساخت و نمیدانم بچه علت ابله وار خود را شاد کام و خوشبخت میپنداشتم .

بالاخره تاب مقاومت نیاوردم و لمسش کردم . بیهوده خنده سرمیدادم و بشانه هایش دست میکشیدم و در همین حال ضربان قلبش را میشنیدم .

گفتم واقعاً شما آدم عجیبی هستید !

گفت ، منظورتان از این حرف چیست ؟

آنوقت برایش شرح دادم « تعجب من از اینست که چرا هر شب هوس میکند که بی مقصد معین جلو در طویله بایستد » . او اظهار کرد که قطعاً منظوری از این کار دارد که نمیخواهد بگوید . وانگهی عادت بدیر خوابیدن دارد و از شب زنده داری بسیار خوشش می آید . سپس از من پرسید که آیا دوست دارم قبل از نیمه شب بخوابم ؟

گفتم ، اختیار دارید ، من هم بی اندازه بدم میآید که قبل از نصفه شب خوابم ببرد !

گفت ، حالا درد مرا خوب میفهمید ؟ آری ، او هم عادت دارد شبهائیکه حوصله اش سر میرود به شبگردی بپردازد . منزلش در میدان سانت اولاف است .

آنگاه بصدای بلند گفتم : شاخ نبات من !

سؤال کرد ، چه گفتید ؟

جواب دادم ، هیچ ! گفتم شاخ نبات . چیز مهمی نیست ، حرفتان را بفهمائید .

آنوقت توضیح داد که او با مادرش زندگی میکند و در حوالی سانت اولاف ساکن هستند زندگی بی سر و صدا و منزوی دارند . گوش مادرش بقدری سنگین است که بدشواری میتوان با او صحبت کرد . از اینترآیا بیرون آمدن او بازهم شگفتی دارد . در جوابش گفتم ، نخیر ، باین ترتیب جای تعجبی باقی نمیماند . و از لحن صدایش دستگیرم شد که جلو خنده خود را میگیرد .

بسیار خوب ؟ حالا باید دید بقیه داستان چیست ؟ آیا خواهری ندارد ؟ تعجب کردم که من اینرا از کجا میدانستم . آری ، خواهری دارد از خودش کوچکتر ولی به هامبورگ رفته است . اخیراً رفته ؟ نخیر مدتی میشود که رفته ! در حدود پنج هفته است . اصرار داشت بفهمد چگونه دانسته ام که خواهر دارد . اصلاً اطلاعی از این موضوع نداشته ام و تصادفاً این سؤال را کردم .

پس از آن هر دو خاموش ماندیم . در اینموقع مردی که یکجفت کفش زیر بغل داشت از کنار ما عبور کرد ، جز او به دیاری بر نخوردیم و تا جائیکه چشم کار می کرد کوچه سوت و کور بود . در نزدیکی تیولی یک ردیف چراغهای رنگارنگ میدرخشید . آسمان باز و روشن بود و برف نمیبارید .

دخترک ناگهان نظری بمن افکند و باهول و هراس گفت :
ایوای ! خدایا ! شما بی پالتو سردتان نمیشود؟ آیا لزومی داشت
بگویم چرا پالتو ندارم ؟ آیا صلاح بود از همان لحظه بدون
تأمل بیشتر زندگی و وضع پریشان خویش را بر ملا سازم و او را
هراسان و از خود گریزان کنم؟

معدلک چه لذتی بالاتر از اینکه لحظه ای بیشتر او را
بیخبر بگذارم و خود نیز آسوده و غافل در کنارش باشم. بهمین
جهت در جوابش گفتم که بهیچوجه احساس سرما نمیکنم و ضمناً
برای اینکه موضوع صحبت عوض شود پرسیدم : باغ وحش
تیولی را دینماید؟

جواب داد : نه، ولی آیا واقعاً جای تماشائی است؟
اگر مایل باشید آنجا برویم . آنوقت بخاطر من رسید که
شاید خوب نباشد در میان جمعیت آفتابیی شوم و او در روشنائی
سرو و وضع مرا ببیند، زیرا بطور قطع آزرده و سرافکنده خواهد شد
و از مشاهده لباسهای مندرس و چهره خشک و لاغر من که دو روز
میشد آب بانزده بودم، رم خواهد کرد... بعلاوه ممکن بود
متوجه شود که جلیقه هم بر تن ندارم...

بهمین دلیل حرف خود را عوض کردم و گفتم، نخیر، تصور
نمیکنم بدیدنش بیرزد و فرصت را غنیمت شمرده بالبدیهه چند
جمله عادی و مضمون زیبا که در مغز علیم آماده داشتم و بذهنم
رسید تحویل دادم و در تأیید نظرم گفتم : از یک باغ وحش

تنگ و محصور چه انتظاری میتوان داشت ؟ بعلاوه من خوشم نیامید جانوران را در قفس ببینم چه آنها میفهمند که در معرض تماشا قرار دارند و صدها نگاه کنجکاو را که بسویشان دوخته شده احساس میکنند و چون تحت تأثیر تماشاچیان واقع میشوند حالت طبیعی و اصلی خویش را از دست میدهند . چه خوبست حیوانات اصلاً بوبرند که کسی ناظر و مراقب آنهاست . آری ، حیوانی تماشا دارد که از آدمیزاد بری است و آزادانه در کنار خود بسر میرد و با چشمان سبز رنگ و بیحال در گوشه ای دراز کشیده چنگال خود را میلبد و فکر میکند . جانور واقعی این است !

دخترك سخنانم را تصدیق کرد و من رشته سخن را دنبال کردم و گفتم ، لطف مطلب در این است که انسان حیوان را در حال توحش اصلی ببیند و از مشاهده او بخوف و هراس بیفتد . چه لذت بخش است که انسان در ظلمت بی پایان شب صدای گامهای آرام و دزدانه جانوران درنده را بشنود و بزمزمه هراس انگیز جنگل و نفیر باد و فریاد مرغی که پروازکنان در آسمان میگردد ، گوش دهد ! آنجا محیط زندگی حیوانی است و روح سبعت بر وجود درندگان غالب است ! در آنجاست که بوی خون بمشام انسان میخورد و صداهای وحشت بار از دور دست برمیخیزد . همین جا سخن را کوتاه کردم ، زیرا بیم آن بود که عبارت پردازیهای من خسته اش کند . ناگهان پیاد تیره روزی بی پایان خود افتادم

و این احساس با قوت هرچه تمامتر بر وجودم مستولی شد. فکر کردم چه خوب بود سر و وضع مناسبی داشتم و میتوانستم او را برای گردش به تیولی ببرم و وسیله خشنودی و شادیش را فراهم سازم. در رفتار این زن حیران بودم و نمیفهمیدم با ولگرد نیمه عریانی چون من گردش در خیابان کارل یوهان برایش چه لذتی دارد. خدایا منظورش چیست؟ تازه من چرا قبول کردم که همراهش بیایم و چرا خنده‌های پیربط میکردم و اظهار لحنه مینمودم؟ چرا بی سبب باین گردش دور و دراز تن در داده و خود را در دام این مرغک نازک بدن گرفتار ساخته بودم؟ من که میدانستم طاقت راه پیمائی زیاد را ندارم.

باد ملایمی که میوزید تا مغز استخوانم نفوذ میکرد و سردی مرگ را در بدنم میدید. در اثر محرومیت‌های متمادی ماه‌های دراز روجم متلاطم بود و آشوبی جنون آمیز در مغزم برپا میشد. آیا این خود نشانه جنون نبود؟ حضور زنک مانع میشد که بخانه برگردم و یک قاشق دیگر شیر بگلویم بریزم. شاید این بار معده‌ام تحمل کند. آخر چه از جانم میخواست و چرا نمیگذاشت دنبال بدیختی و تیره روزی خودم بروم.

چنان ناآبید و مستأصل بودم که عاقبت کاسه صبرم لبریز شد و باو گفتم:

— خانم راستش را بخواهید ما نباید با هم گردش کنیم. بودن شما با من در انظار مردم خوب نیست و بفرض اینکه همه

سلاحظات را هم کنار بگذاریم فقط از لحاظ سر و وضع ژولیده من اینکار برای شما صورت خوشی ندارد. آنچه بفکرم رسیده میگویم و لزومی ندارد حقیقت را کتمان کنم.

او سانش برد و نگاهی بمن کرد و گفت ایوای شما هم... و سخنش را ناتمام گذاشت. پرسیدم منظورتان از این حرف چیست؟ جوابداد حرفم را نشنیده بگیرید و توضیح نخواهید چون چیزی از راه باقی نمانده است و الساعه میرسیم. اینرا گفت و قدمهارا تند کرد. به کوچه دانشگاه پیچیدیم و از آنجا چراغهای میدان سانت اولاف را میدیدیم و در همین حال او از شتاب خود کاست و من گفتم اگر حمل بر فضولی نشود آیا ممکنست قبل از اینکه از هم جداشویم اسمتان را بگوئید، و آیا امکان دارد یک لحظه هم شده تور را از صورتتان کنار بزنید که یک نظر ببینمتان؟ اگر خواهش مرا بپذیرید بسیار ممنون خواهیم شد.

آنگاه اندکی مکث کردم. جوابداد مراً سابقاً هم دیده‌اید. برای دومین بار باز کلمه شاخ نبات را بزبان آوردم ولی اودنباله حرفش را گرفت و گفت: شما یک نصفه روز تمام تادر خانه‌ام مرا تعقیب کردید. مگر آنروز مست بودید که یادتان نمانده؟ صدای خنده‌اش را شنیدم و اقرار کردم که بدبختانه آنروز مست بوده‌ام. مرا سرزنش کرد و خود نیز باحالی پشیمان تصدیق کردم که مرتکب کار ناشایستی شده بودم. در همین موقع نزدیک چشمه رسیدیم و هر دو ایستادیم و مشغول تماشای پنجره‌های روشن عمارت شماره ۲ شدیم.

در آنجا گفت بیش از این لازم نیست همراهم بیایید ،
از محبت امشبستان متشکرم .

کلاهم را برداشته سربرهنه ام را بزیرافکندم و جسارت
اینکه چیزی بگویم نداشتم و نمیدانستم آیا میخواهد دستش را
برای خداحافظی دراز کند یا نه . لیکن او در حالیکه بنوک کفشهایش
مینگریست با شیطننت گفت حالا نمیخواهید که منم کمی شمارا
مشایعت کنم ؟

جواب دادم : اگر خودتان مایل باشید از خدا میخواهم .
آنوقت گفت پس بسیار خوب یک کمی با شما میآیم .
سپس برگشتیم و دوباره براه افتادیم . بسیار متقلب بودم
و نمیدانستم چه خاکی بر سرم بریزم ، زیرا حضور این مخلوق
زیبا بکلی حواسم را مغشوش میکرد . فوق العاده شاد و مسرور
بودم و خود را غرق در سعادت میپنداشتم ، زیرا بی آنکه اظهار
تمایلی کرده باشم ، خود او علاقه و حتی تعمد داشت که همراهم
بیاید . در حین راه رفتن مرتباً باو مینگرم و قوت قلب پیدا
میکنم . سخنانش مرا مجذوب میکند و امیدوار میسازد . برای
یک لحظه از مصیبت زندگی فارغ میشوم و تیره روزی و نکبت
خود را از یاد ببرم . گوئی بدوران خوش سابق برگشته ام
و مانند پیش خونی گرم و تازه در عروقم دور میزند . برای
اینکه زمینه بدستم بیاید ، تصمیم میگیرم حیلۀ کوچکی بکار
برم و میگویم ، تازه دفعۀ پیش من دنبال شما نیفتاده بودم

بلکه در تعقیب خواهرتان بودم . با کمال تعجب گفت یعنی بخواهرم نظر داشتید ؟ سپس مکثی کرده بمن نگرست و منتظر جوابم شد . گوئی میخواست جداً استنطاقم کند .

در جوابش گفتم : البته منظورم اینست که خانمی که جوانتر از شما بود در جلو من قرار داشت !

ناگهان شروع کرد مانند بچه ها از ته دل خندیدن و گفت پس گفتید جوانتر بود . واقعاً آدم حقه بازی هستید ، قصدتان را خوب فهمیدم . این حرف را میزنید که من تور را از روی صورتم کنار بزنم . . . بسیار خوب ، پس هر چه دیدید از چشم خودتان دیده اید !

آنوقت بنای خندیدن و شوخی کردن را گذاشتم و مدتی باهم حرف زدیم . من نمیفهمیده چه میگویم اما بسیار سرحال بودم . او تعریف کرد که مدتها پیش یکبار در تماشاخانه مرا دیده است و ظاهراً من با سه نفر دیگر بوده ام و خل بازی در می آوردم . خیلی ترسیده بودم زیرا یقیناً آن دفعه هم در حال مستی بوده ام . چرا مرا مست تصور کرده بود ؟ برای اینکه خیلی زیاد میخندیدم ؟ کاملاً حق داشت ، آنزمان که روزگار خوشی من بود زیاد میخندیدم . مگر حالا دیگر خنده بر لبان نمیاید ؟ چرا الان هم میخندم ، چون زندگی بروفق مراده هست !

وقتی بخوابان کارل یوهان میرسیم او میگوید که دورتر از این نرویم و بهمین جهت دوباره بکوچه دانشگاه برگشته روپالا

میرویم. اینبار وقتی بچشمه رسیدیم قدسها را آهسته کردم زیرا میدانستم که اجازه نخواهد داد بیش از این همراهش باشم. همانجا ایستاد و گفت حالا باید شما برگردید. گفتم بله، موقع مراجعت است ولی او لحظه‌ای اندیشید و گفت میتوانید تا در منزل ما بیاثید، مگر عیبی دارد؟ جواب دادم خیر اما بمجرد اینکه نزدیک در منزلش رسیدم غم و غصه‌های از یاد رفته از نو بسراغم آمد. وقتی انسان باین اندازه در زندگی تحت فشار قرار گرفت طبعاً روحیه خود را میبازد. میدیدم من با شکلی که از شدت جوع مسخ شده، با لباس پاره و سرو وضع کثیف و ژولیده درحالیکه حتی لباس کافی برتن نداشتم در برابر زنی جوان و طناز قرار گرفته‌ام. میخواستم زمین دهان باز کند و مرا در خود فرو ببرد. بی اختیار خود را کوچک کرده تعظیمی کردم و گفتم: آیا ممکن است باز هم شما را ببینم؟ البته باور نداشتم که او بدیدارم تن دردهد و آرزو میکردم باجوابی خشک آب پاکی روی دستم دریزد، ولی برخلاف انتظار جواب داد، آری بیمیل نیستم. پرسیدم کی؟ گفت نمیدانم چه موقع و مکشی کرد. آنگاه تقاضا کردم آیا ممکن است تفقد کرده فقط یک آن تور را از صورتش بردارد؟ فقط یک لحظه برای اینکه ببینم باچه کسی طرف صحبت بوده‌ام؛ باید حتماً بدانم مخاطبم که بوده است!... در جوابم گفت:

آیا موافقت قرارمان سه شنبه شب در همین جا و جملو همین

در باشد ؟ گفتم البته اگر اجازه دیدار بدهید از خدا میخواهم .
گفت پس ساعت هشت ، جواب دادم بسیار خوب ! سپس برای
اینکه بیهانه ای اورا لمس کرده باشم بیالتویش دست کشیدم
وبرفی را که روی آن نشسته بود تکاندم . کیف سرشاری از بودن
با او میبردم .

از نو تبسمی کرد و گفت اما نباید تصور بد در باره من
بکنید . گفتم اختیار دارید ! ناگاه حالت مصمی بخودداد و توررا
از روی صورتش برداشت . مدت یک ثانیه هردو در یکدیگر
مینگریستیم و من زیر لب میگفتم : ای شاخ نبات من ! آنگاه روی
سر پنجه پا بلند شد ، بازوانش را دور گردنم پیچید و لبانم را
بوسید . احساس میکردم که نفسش تند و ملتهب است و سینه اش
میلرزدد . ناگهان از آغوشم گریخت و با صدائی آرام و لرزان شب
بخیر گفت و بی آنکه سخنی بر لب بیاورد بر گشت و دوان دوان
از پلکان بالا رفت . . . و در برویش بسته شد .

فردای آنروز برفی سنگین و آمیخته با باران میآمد .
دانه های درشت و آبی رنگ برف بزمین فرو میریخت و همه جا را
گل آلود میکرد . فضا منجمد و هوا نمناک بود . من دیر از خواب
بیدار شدم . این تصادف فرخنده قلبم را لبریز از مسرت میساخت
و خیالم بر اثر هیجان شب پیش هنوز آشفته و متقلب بود .
لحظه ای چند بحال وجد و شعف در بستر بیدار مانده با خیال او
خود را خوش میداشتم . بازوانم را گشوده خود را در آغوش

میکشیدم و بوسه به هوا می فرستادم . بالاخره از جا برخاسته یک فنجان دیگر شیر نوشیدم و پشت سر آن یک یفتک بریان هم خوردم . گرسنگی رفع شد ولی باز اعصابم تحریک گردید . بازار کهنه فروشهارفتم و بفکرم رسید که شاید بتوانم جلیقه مستعملی بپوشم . غرض این بود که تن پوشی بخرم و زیرکت بپوشم . از جلوخوان بازار بالا رفته جلیقه ای را برداشتم و مشغول واری آن شدم . در همین اثنا آشنائی از کنارم گذشت و باسر اشاره ای بسویم کرد و صدایم زد . جلیقه را زمین گذاشتم و بسراغش رفتم . این آشنای قدیمی که مهندس فنی بود و در آن موقع سرکارش میرفت ، تا مرا دید خواهش کرد با هم یک گیلان آبجو بخوریم و چون وقتش کم بود اصرار داشت که عجله کنم ... پرسید خانمی که دیشب باشما گردش میکرد که بود؟

این موضوع حسادت را برانگیخت و در جوابش گفتم : حالا فرض کنید نامزدم است! تازه مگر نمیدانید همان دیشب نامزد شدیم . آنوقت یکدفعه جاخورده حرفم را باور کرد و بسیار هم ناراحت شد . برای اینکه از چنگش خلاص شوم تا توانستم دروغ تحویلش دادم . برایمان آبجو آوردند . نوشیدیم و راه افتادیم و پس از خدا حافظی گفت : راستی چند کورون بشما بدهکارم و واقعاً خجالت میکشم که اینهمه در پرداخت آن تأخیر شده است . انشاء الله در اولین فرصت آنرا پس میدهم .

با اینکه در باطن میدانستم هر گز این پول را پس نخواهد داد، معذالک از او تشکر کردم. بدبختانه آیدو فوراً مرا گرفت و سرم داغ شد. ماجرای شب پیش بکلی حواسم را مختل کرده بود و داشت دیوانه‌ام میکرد. شاید سه‌شنبه بوعده گاه نیاید؟ شاید در این باره تأمل کند و شکش بردارد. آخر چه شکمی ممکن است پیدا کند؟ ناگهان مغزم بطور پی‌سابقه‌ای روشن و حواسم روی موضوع پول متمرکز شد. گرفتار اضطراب و از خود بی‌زار و هراسان شدم. ب سرم زد دزدی کنم و این فکر با کلیه جزئیات و عواقبش در ذهنم راه یافت. دکان محقری را در نظر می‌آوردم و دست نجیفم را در حال برداشتن پول مجسم می‌کردم و قیافه پلیس را که برای توقیفم می‌آید جلو چشم می‌دیدم. دست‌بند بمچ و زنجیر برپا دارم! شاید هم فقط یک دستم را ببندند. در برابر محکمه هستم. باز پرس استنطاق می‌کند. صدای خش و خش قلم روی کاغذ بلند است. چه نگاه خوف‌آوری بمن می‌کند. خوب! آقای نانگن بفرمائید! آخر سر هم کنج زندان و ظلمت جاودان... بله عاقبتش اینست!

آنگاه مشت‌ها را بشدت گره کرده تند قدم برمیدارم و میکوشم بخود جسارت دهم. در همین موقع بمیدان «بازار بزرگ» رسیدم، درجائی نشستم و زیر لب گفتم این خیالهای کودکانه چیست؟ از کجا میتواند دزدی را ثابت کنند؟ بفرض اینکه روزی شاگرد سقط فروش متوجه بشود که کلاهش را برداشته‌ام، تازه

جرات اینکه سروصدا راه بیندازد نخواهد داشت، زیرا نتیجه آن این خواهد بود که عذر خودش را بخواهند و میدانستم که او خیلی بکارش علاقمند است.

بخود تلقین میکردم که ترا بخدا بس کن و بیش از این بازی درنیاور ولی با اینهمه آرام و قرار نداشتم و پول درجیم سنگینی میکرد. وقتی درست در این باره غور و تعمق کردم، مانند روز برمن روشن شد که سابق برای این یعنی آنزمانیکه شرافتمندانه رنج میکشیدم و دست از پا خطا نمیکردم خوشبخت تر بودم. ناگاه بیاد شاخ نباتم افتادم. آیا او را هم با دست آلوده پیلیدی به دنبال خود نمیکشاندم؟ خداوندا بمن رحم کن! ای محبوبه عزیز بدادم برس!

یکباره چون بلبل شاد و سرمست شدم، از جا پریدم و یگراست بسمت زن شیرینی فروشی که بساطش را در کنار دواخانه «فیل» پهن کرده بود شتافتم. هنوز فرصت داشتم و میتوانستم آبروی رفته را بازآرم و جبران مافات کنم.

آری، راه نجات کاملاً مسدود نشده! باید بجهانیان ثابت کنم که هنوز هم قادرم خود را از ورطه بدنامی و سقوط برکنار دارم. تا آخرین دینار پول را در دستم آماده داشتم و روی بساط زنک بیچاره خم شدم و حالت متفکری بخود گرفتم، گوئی قصد خرید دارم. آنوقت بدون هیچگونه توضیح پول را در دستش نهادم و بدون اینکه چیزی بگویم بلافاصله از او دور شدم.

برای انسان چه لذتی بالاتر از نیکوکاری و چه احساسی برتر از پاکدامنیست؟ در این هنگام بی پولی برایم مسرت فوق العاده داشت و باجیب خالی سبکبارتر بودم. فکر این پول بارها لرزه بر اندامم افکنده و چه بسیار غصه های پنهانی که برایم تولید کرده بود. بارها هراسان شده و باندیشه های دور و دراز فرو رفته بودم. اکنون پی میبردم که من هنوز قابل اصلاح و بکلی فاسد نشده ام، چه ارتکاب یک عمل زشت معذیم میدارد و طینت پاکم را مکدر میسازد. خدا را شکر میگذارم که در برابر وجدان خویش رو سفید شدم. آنوقت نظری بمیدان پر جمعیت افکندم و گفتم: بیائید ای مردمان و از من پند بگیرید. از روش نیکم پیروی کنید. ببینید چه کار خیری انجام دادم و چگونه خاطری را از خود خرسند ساختم. من با اینکار وسیله شادی خاطر پیرزن ینوائی را که از فرط تیره روزی کارد باستخوانش رسیده بود فراهم نمودم و امشب فرزندانش همچون شبهای پیش سرگرسنه بیستر استراحت نخواهند گذارد...

با این گفته ها تشجیع میشدم و خود نیز کار شایسته ای را که انجام داده بودم تحسین میکردم. باز هم خدا را شکر که این پول ناپاک در دستم نماند.

سخت هیجان داشتم ولی بخود میبایدم و سرافراز از خیابان عبور کرده باخود میگفتم حالا دیگر آدم شریفی هستم و میتوانم با چشم پاک در صورت شاخ نبات نگاه کنم. نیازی بشادکامی

نداشتم زیرا در حالت وجد و سرور بمانندی بودم. زنگار کدورت از آینه خاطر م زدوده میشد و مغزم پاک و روشن بود. از چهره ام نوری تابناک و جاودان میتابید و سرپای وجودم را منور میساخت. مانند کود کان ساده دل هوس جنجال و شیطننت داشتم. میخواستم کارهای محیر العقول انجام دهم و شهر را زیر و زبر کنم. در تمام طول خیابان گرنس هر کاتم مانند دیوانگان بود. مستی و سرخوشی در درونم غوغائی پیا میگرد و صدا در گوشم میپیچید. شوری که در سر داشتم چنان گستاخم کرده بود که بیجهت و بدون هیچ ملاحظه ای جلو دلالتی را که ساکت و آرام براه خود میرفت گرفته نگاه تندی باو کردم. سپس دستش را گرفتم و سن خود را باو گفتم و بدون اینکه درباره این کار لغو توضیحی بدهم براه افتادم و از او دور شدم. در صحبت و خنده عابرین طعنه و ریشخند میخواندم. ناگهان چند پرنده کوچک که در وسط خیابان جست و خیز میکردند نظرم را جلب نمودند و بدقت بتماشای آنها پرداختم. بعد حواسم متوجه سنگفرش کف خیابان شد و مدتی دو طرز قرار گرفتن سنگها و اشکال و علامات عجیبی که از چیدن آنها بوجود آمده بود تأمل کردم و در همین حین و بیص بی آنکه خود متوجه باشم، از میدان سترتینگ سردر آوردم. یکباره از حرکت باز ایستاده بدرشکه ها نظر میدوزم. درشکه چیها قدم زنان باهم صحبت میکنند و اسبها از شدت سرما پوزه ها را پائین انداخته اند.

با آرنج بپهلوی خود زده میگویم زود باش برو، معطل چه هستی؟ آنوقت بشتاب سوار اولین درشکه‌ای که دیدم شدم و بدرشکه‌چی فرمان دادم برو خیابان اولوال و جلو در منزل شماره ۳۷ بایست! درشکه براه افتاد. در طی راه درشکه‌چی بعقب برگشته نظری بدرون درشکه انداخت و سراپایم را برانداز کرد. من در داخل درشکه قرار گرفته بودم و روپوش چرسی پاهایم را از نظر پنهان میکرد. آیا شکش برداشته بود؟ قطعاً لباس مندرس و ژنده من نظرش را جلب کرده بود. برای اینکه سوءظنش تشدید نشود، گفتم میخواهم بدیدن کسی بروم و با ابرام تمام حالیش کردم که دیدار این شخص برایم نهایت لزوم را دارد.

بالاخره درشکه جلو خانه شماره ۳۷ توقف کرد. از درشکه پیرون پریده، دوان دوان ازپله‌ها بالا میروم و خود را بطبقه دوم عمارت میرسانم. آنوقت طناب زنگ منزلی را گرفته بشدت میکشتم. صدای زنگ شش هفت بار بطرز وحشت‌آوری در درون خانه طنین افکن میشود و مستخدمه منزل در را میگشاید و نگاهی وحشت زده بمن میکند. گوشواره طلائی بر گوش و نیم تنه خاکستری که چند دگمه از پارچه پشمی بر آن دوخته شده، بر تن دارد. میگویم، خیلی معذرت میخواهم با کیرولف کار دارم، آقای «یواکیم کیرولف»^۱ که پشم فروش است. تصور میکنم منزلشان همین جا باشد.

مستخده سر خود را بعلامت نفی تکان داده میگوید
اینجا «کیرولف» نداریم و سپس خیره درمن نگاه میکند و دستش را
بدستگیره میگذارد و میخواهد در را ببندد ولی از وجناش
آشکار است که بدون فکر جواب داده و شاید هم شخصی را
که نام بردم میشناسد ولی تنبلی مانع است که درست حواش را
جمع کند.

خشمناک باو پشت کرده باز دوان دوان از پله ها پائین
آمدم و بدرشکه چی گفتم شخصی که میخواستم نبود. او گفت
عجب، پس نبود؟ جواب دادم خیر، ولی حالا بروید بکوچه
«پریزاد» شماره ۱۱.

بطوری منقلب بودم که درشکه چی هم ناراحت شد چه او
تصور میکرد موضوع حیاتی و فوری برایم درپیش است و بیدرنگ
براه افتاد و مثل برق بلامیرفت. در همان حال رویش را برگرداند
و پرسید اسم این شخص چیست؟ جواب دادم پشم فروش است و اسمش
کیرولف است. حتی باو هم مشتبه شد که چنین آدمی را میشناسد
و پرسید آیا این همان نیست که همیشه کت روشن میپوشد؟
سرش داد زدم که مگر دیوانه ای؟ خیال میکنی عقب فلان
یقتهلی بقال میگردم! رنگ کت چه ربطی بموضوع دارد؟
از کلمه کت روشن عصبانی شدم زیرا تصویر موهومیرا
که از این آدم ساخته بودم ضایع میکرد.
باز پرسید فرمودید کیرولف؟

جواب دادم البته ، مگر این اسم شاخ و دم دارد؟ اسم
ناجور داشتن که عیب نیست.

آنوقت پرسید که آیا موهای سرخ نیست؟
از شما چه پنهان هیچ بعید نبود که چنین آدمی موهای
سرخ هم داشته باشد و با این حرف بر من مسلم شد که درشکه‌چی
حق دارد و راست می‌گوید و بسیار هم از این بیچاره ممنون شدم که
نکته دقایقی را برایم روشن کرده بود. گفته او عیناً مطابق با واقع
بود. پیش خود می‌گفتم لابد یک چنین موجود خارق‌العاده‌ای را
نمی‌توان جز با موی سرخ در نظر مجسم کرد.

درشکه‌چی گفت عجب، عجب! پس همین آدم بود که
چندین بار سوارش کرده بودم، حتی یک عصای گره‌خورده
چماق‌مانند هم در دست داشت.

با این توضیحات دقیق تصویر زنده‌ای از این شخص در برابر
نظرم مجسم میشد. گفتم البته این چماق را همیشه با خود دارد،
یقین داشته باشید که هیچکس تابحال او را بدون عصا ندیده است.
آری حتماً خود او بوده که چندین بار سوار شده است چون
درشکه‌چی او را خوب میشناخت.

در این هنگام درشکه‌چی چنان تند میراند که سم اسبهایش
جرقه میزد.

با اینکه اعصابم بشدت تحریک شده بود، معذک حاضر الذهن
بودم و حتی بجزئیات توجه داشتم، مثلاً از جلو پاسبانی می‌گذریم

ونمرهٔ اورا که ۶۹ است بخوبی میبینم و چنان درخاطرم میماند که گوئی از دیرباز در مغزم حک شده بوده است؛ بله نمرهٔ ۶۹ بود. درست ۶۹ بود. هرگز این نمره از یادم نخواهد رفت. در عقب درشکه نشسته و بطوری خود را در زیر کروش جمع کرده بودم که هیچکس از بیرون حتی جنبش لبانم را هم نمیدید. غرق در افکار و تصورات واهی شده بودم و باخود بیهوده سخن میگفتم. در مغزم آشوبی جنون‌آمیز برپاست و خود را بدست آن سپرده‌ام. کاملاً میدانم که در این میانه اراده‌ای ندارم و تحت تأثیر عوامل خارجی قرار گرفته‌ام. آنگاه بنا کردم بخندیدن، خنده‌ای که پرشور و بیصدا بود و کوچکترین سبب نداشت. هنوز از اثر چند گیل‌اس آجوائی که نوشیده بودم مست و سرخوش بودم. رفته رفته از هیجانم کاسته شد و تدریجاً آرامش اولیه را بازیافتم. احساس سرما در انگشت مجروحم میکردم و برای اینکه اندکی گرم شود در یقهٔ پیراهن خود فرویش می‌بردم. در همین حال بکوچهٔ « پریزاد » رسیدیم و درشکه‌چی نگاهداشت.

شتابان و بی‌معطلی با بدن کوفته و سر سنگین از درشکه پیاده میشوم. از دالان پهنی وارد حیاط بیرونی میشوم و از آنجا عبور کرده بدری برمیکخورم. در را باز کرده تو میروم. خود را در سراسرائی که دو پنجره به بیرون دارد میبینم. در گوشه‌ای از آن دو صندوق رویهم گذاشته شده و در پهنای اطاق تختی که روپوشی

روی آن پهن شده و از چوب سفید است، چسبیده بدیوار قرار گرفته است. از اطاق دست راست مجاور داد و فریاد بچه‌ها بلند است و از طبقه اول بالا صدای ورقه آهنی که با چکش می‌کوبند بگوش می‌رسد. آنچه درید و ورود توهم را جلب کرد همین بود. سپس بآرایی از اطاق می‌گذرم و بدون اینکه عجله کنم، یا خود را آماده گریز نشان دهم، دری را که در برابرم هست باز کرده وارد کوچه مکاریها می‌شوم. آنگاه بعمارتی که از داخل آن گذشته بودم نگاه می‌کنم و می‌بینم بالای سردرش نوشته است: «مهمانخانه و اطاق برای مسافران» درشکه‌چی همانجا منتظرم ایستاده است و سن بدون اینکه واقعاً قصد فرار از چنگ او را داشته یا بقیع این عمل واقف باشم با کمال خونسردی و بی‌خوف و هراس از وسط کوچه مکاریها عبور کرده براه خود می‌روم. موضوع کیرولف پشم‌فروش همچون تصورات جنون‌آمیز دیگری که دهم در صفحه خاطر می‌پیدا و پنهان می‌گردند از یادم می‌رود! این موجود ذهنی که زمانی دراز را بخود مشغول داشته بود و بدنبال او در بدر می‌زد یکباره از نظرم محو شد و جز خاطره‌ای دور و مبهم از او برجای نماند. بین راه کم‌کم مستی از سرم می‌پیرید و احساس خستگی و کوفتگی می‌کردم و پاهایم را بزحمت می‌کشاندم. برف بادانه‌های درشت و تر همچنان می‌بارید. سرانجام بمحله گرونلاند نزدیک شده خود را تا کلیسا رساندم و برای رفع خستگی روی نیمکتی نشستم. عابرین با حیرت نگاه می‌کردند و سن در دریای افکار خود غوطه‌ور بودم.

خداوندا خود میدانی چه روزگار سیاهی داشتم! از این زندگی مشقت بار چنان خسته شده و بتنگ آمده بودم که فکر میکردم تلاشی و کوشش بغاظر ادامه و حفظ آن چه ارزشی می داشت. بلا و محنت چندان شدید بود که درمانده ام کرده بود. بکلی داشتم از میان میرفتم و بزودی از آنچه بودم جز سایه ای بر جای نمی ماند. شانه هایم سست و آویزان بود و هنگام راه رفتن برای اینکه حتی الامکان سینه ام آسیب نبیند پیوسته خود را خم میکردم. چندی پیش، یکروز بعد از ظهر در اطاق لخت شده بحال بدن نحیف و نزار خود گریسته بودم. هفته های متوالی پیراهنم را عوض نکرده بودم. از بسیاری عرق چون شمع سخت و چقر شده بود و در اثر تماس دائم با بدن نافم را خراشیده بود. جراحت آن درد نداشت ولی چون در وسط شکم بود آزارم میداد و از آن خونابه تراوش میکرد. البته این زخم بخودی خود التیام نمی یافت و دوائی هم برای درمانش نداشتم. چاره ای نبود جز اینکه محل زخم را شست و شو و تنظیف کنم و دوباره پیراهن را رویش بپوشم.

با خاطری اندوهگین روی نیمکت نشسته و در این اندیشه ها فرو رفته ام. از وجود خود بیزارم، حتی از دیدن دستهایم نفرت دارم. وقتی پشت دستم که حالت هیز و چروکیده دارد نگاه میکنم مشمئز میشوم و رنج میبرم و از مشاهده انگشتان نحیف متأثر میگردم. از بدن وارفته ام بدم میآید و از تحمل

و احساس بارچنین تنی سخت منزجرم. بارالها، ایکاش همین الان عمرم بسر میرسید. چقدر آرزوی مردن دارم!

خسته و درمانده‌ام و چنان خود را پلید و زبون می‌بینم که بی‌اختیار از جا برمی‌خیزم و عازم منزل می‌شوم.

در اثنای راه از مقابل سردر بلندی گذشتم و این اعلان را در بالای آن خواندم: «برای خرید کفن بنشانی خانم آندرسن دست راست داخل در بزرگ مراجعه فرمائید.» پیش خود گفتم یاد خاطرات گذشته بخیر! و یکدفعه بیاد محله «هاسر برگ»^۱ و اطاق سابقم افتادم. خاطره صندلی گردان و روزنامه‌هایی که بالای در را می‌پوشاند و اعلان اداره کل فانوسهای دریائی و نان تازه فایان السن در خیالم زنده شد. افسوس، آنزمان بسیار خوشبخت‌تر از حالا بودم. برای پاورقی که یکشنبه می‌نوشتیم ده کورون می‌گرفتم. اما اکنون دیگر آن قدرت را ندارم و حتی یک کلمه هم مطلقاً نمی‌توانم بنویسم و بمحض اینکه قلم بدست می‌گیرم مغزم پوک و خالی میشود. آری باید با این دنیا وداع بگویم! در این اندیشه بودم و همانطور که میرفتم در عزمی که داشتم راسخ‌تر میشدم.

تصمیم داشتم نزد شاگرد دکان بروم و موضوع پولی را که بناحق گرفته بودم افشا کنم. هر قدر بدکان سقط فروشی نزدیکتر می‌شدم بی‌اختیار احساس می‌کردم که بکانون خطر

۱ - Hammerborg یکی از محله‌های کوچک اسلو در آنزمان.

نزدیکتر می‌گردم. وقتی که بانجا رسیدم یارامی از پله‌های جلو بالا رفتم. همینکه از در وارد میشوم بدخترك خردسالی که فنجانی بدست دارد برمیخورم و راه را برایش باز کرده در را میبندم و برای باردوم تنها با شاگرد دکان روبرو می‌شوم. می‌گوید واقعاً چه هوای کثیفی است! باخود می‌اندیشم که چرا حاشیه بروم و مطلب را فوراً عنوان نکنم. یکباره از جا درمیروم و می‌گویم من اینجا نیامده‌ام که از خوبی و بدی هوا صحبت کنم! فکر شاگرد عطار بدبخت آنّا از کار می‌افتد و از خشونت بیجای من یکه می‌خورد زیرا بهیچوجه بخاطرش هم خطور نمی‌کرد که من پنج کورون از او ربوده باشم. دیگریش از این تاب نیاورده می‌گویم مگر نمی‌دانید چه کلاهی سرتان گذاشته‌ام؟ و در حین ادای این جمله نفس‌های بلند میکشم و برخود میلرزم و مستعد آن هستم که اگر فوراً مطلب را درك نکند به عنف حالیش کنم ولی بیچاره مردك اصلاً بوئی از قضیه نمی‌برد. پناه بر خدا! انسان درمیان چه افراد کند ذهن و کوتاه فکری باید زندگی کند! آنوقت او را بیاد ناسزا میگیرم و قضیه را جزء بجزء برایش شرح میدهم. باو نشان می‌دهم که در موقع انجام این عمل من کجا بودم و او کجا ایستاده بود و پولها در کجا بودند و من چگونه آنها را برداشته و در دست نهاده و دستم را هم محکم بسته بودم. پس از اینهمه توضیحات کاملاً مطلب را درك میکند ولی معهدا عکس‌العملی از خود بروز نمیدهد فقط

باطراف خویش مینگرد و بصدای پائیکه از اطاق مجاور بلند است گوش فرا میدهد و بمن اشاره میکند هیس، برای اینکه اندکی آرامتر حرف بزنم. عاقبت بزبان آمده میگوید:

واقعاً نانجیبی کردید! چون میخواستم ضد حرفش را بزنم و برآشفته‌اش سازم فریاد کشیدم بگذارید باقی حرفم را بگویم و سپس توضیح دادم که این عمل آنقدرها هم که او با فکر محدودش که تماماً در اطراف نخود و لویا دور میزند تصور میکند پست و شرم‌آور نیست. البته سن پول را نزد خود نگاه نداشته بودم و ابداً موضوع نفع شخصی در این میانه بفکرم نرسیده بود، بلکه طینت پاکم چنین نظری را با نفرت تلقی می‌کرد. آنوقت پرسید پس پول را چه کردید؟ جواب دادم مطمئن باشید که تا دینار آخر آنرا بزن تنگدست مستحق دادم حالا می‌بینید من کسی نیستم که یک آن از کمک بمستندان غافل باشم...

او در اندیشه فرو رفته و کاملاً محسوس است نمیتواند حکم کند که آیا واقعاً من آدم شرافتمدی هستم یا خیر. بالاخره میگوید آیا وظیفه شما نبود که پول را پس بیاورید؟

با نهایت پروئی جواب میدهم: راستش را بخواهید خیر شما را میخواستم و میل نداشتم بگرفتاری دچار شوید. آیا سزای کسی که چنین همت بلندی دارد باید اینطور کف دستش گذاشت. من خودم دارم ماجرا را برایتان شرح میدهم

و شما باندازهٔ یک سگ هم حیا نمیکنید و بهیچوجه حاضر نیستید از این خطا چشم ببوشید. حالا که اینطور است گور پدرتان هم کرده و من خود را از هر گونه مسئولیت وجدانی بری میدانم.

سپس در را بشدت بهم زدم و بیرون آمدم.

وقتی باز انوانی که بر اثر سگ دویهای طاقت فرسای روزانه لرزان بودند باطاق خود یا بهتر بگویم باین دخمهٔ دلگیر که خیس برف بود قدم گذاشتم، کبر و نخوت من فرو ریخت و دوباره از حال رفتم. سخت پشیمان شدم و بگریه افتادم که چرا اینگونه بدکاندار بیچاره حمله کرده بودم. گلویم را بقصد تنبیه میفشردم و بجبران این عمل پست نمیدانستم چه بکنم. او مثل سگ سترسید که مبادا کارش از دستش برود و جرأت نداشت برای این پنج کورون که در حقیقت ضرر دکان محسوب میشد سروصدا برپا کند، و من از ترس او سوء استفاده کرده و با نطق غرایم سرعوبش ساخته بودم. از هر فریادی که میکشیدم و هر کلمه‌ای که ادا میکردم دلش تو می‌ریخت. شاید هم ارباب در اطاق مجاور بود و چیزی نمانده بود که بویبرد و پیش ما آمده از واقعه با خبر شود. واقعاً من از هیچگونه یشرمی و هرزه درائی فروگذار نکردم. پس چرا دستگیرم نکرده بودند؟ این خود راه حلی بود. البته من هم پیه همه چیز را بتمن ماییده بودم و نه تنها خیال مقاومت نداشتم، بلکه بطیب خاطر تسلیم میشدم. ای خدای زمین و آسمان، یکروز از عمرم بگير و فقط یک ثانیه

خوشبختی عطا کن ، تمام زندگانیم در ازای یک ظرف عدس پخته بتوارزانی ! اقلا همین یکمرتبه هم شده درخواستم را اجابت نما .

با لباسهای خیس درازشدم . گوئی بمن الهام شده بود که همانشب میمیرم و آخرین قوایم را جمع کرده رختخوابم را مرتب کردم که لااقل پس از مرگ بسترم وضع نسبتاً تمیز و آبرومندی داشته باشد . دستهایم را بهم پیوستم و آن حالت را برای مردن بخود گرفتم .

یکدفعه بیاد شاخ نبات افتادم و گفتم چگونه از بعد ازظهر تا بحال از خیالش غافل بوده ام . با این فکر از نو بارقه امیدی در درونم تاییدن گرفت . این پرتوضیف همچون آفتاب حرارتی جانبخش در سراپایم دمید و رفته رفته گسترده شده انوار دلپذیرش چون ابریشم نرم نوازشم میکرد و در لذتی خواب آور فرویم میبرد . باز روشنائی فزونی گرفته بود و شقیقه هایم را با حدت تمام میسوزاند و سنگین و برافروخته شده مغزم را که خون در آن پراکنده شده بود بجوش میآورد . باری ، رشته های فروزان نور بطرزی وحشت بار درهم آمیخته در برابر دید گانم شعله ور میگردند . زمین و آسمان گداخته شده ! انسان و حیوان از آتشند . از هرسو خرمنهای آتش و شیاطین آتشین میبینم . ورطه ای آتشبار و بیابانی آتشنا در نظرم میآید . جهان و هرچه در آنست طعمه آتش شده و دود آن چشم خورشید را تیره و تار ساخته . آری ،

روز قیامت برپا گشته است ! از آن پس نه چیزی دیدم و نه صدائی شنیدم ...

صبح روز بعد ، خیس عرق از خواب بیدار شدم . تمام تنم نمناک بود و تب سختی کرده بودم . دربدوامرا بدها بخاطرم نمی آمد که چه بر من گذشته . با حیرت با طراف مینگریستم . گوئی بکلی عوض شده بودم چه دیگر آن آدم سابق نبودم و خود را نمیشناختم . از ساق پا بالا و از کتف پیاپی دست و پای خود را لمس میکردم . متحیر بودم که چرا پنجره توی این دیوار است و در دیوار مقابل نیست . صدای پای اسبان را در حیاط میشنیدم و تصور میکردم که از بالا بگوشم میرسد . قلبم نیز اندکی درد میکرد .

موهایم سرد و مرطوب شده به پیشانی چسبیده بود . بازنج خود تکیه کرده از جا برخاستم و به نازبالش نگاه کردم ، روی نازبالش هم چند دسته موی خیس برجای مانده بود . انگشتهای پایم از شب پیش در کفش تاول زده بود اما درد نمیکرد ، فقط شست پایم را نمیتوانستم بهیچ وجه تکان بدهم . چون کم کم عصر و هوا تاریک میشد از جا برخاستم و مدتی وقتم را در اتاق گذراندم ، سعی میکردم با احتیاط و با قدمهای کوتاه ، بی آنکه حتی الامکان پیاپی فشار بیاورم ، راه بروم . زیاد ناراحت نبودم و گریه هم نمیکردم . رویهمرفته اندوهی نداشتم بلکه فوق العاده شاد و خرسند بودم . در آن لحظه بخصوص در خیالم

نیز نمیگنجید که هر آنچه در این دنیاست میتواند بصورت دیگری جز آنچه هست درآید.

اندکی بعد از خانه بیرون آمدم. با اینکه از خوراک زده شده بودم، معهذا باز هم تنها موضوعی که عذابم میداد گرسنگی بود. اشتهایم بطوری زیاد میشد که رسوائی بیار میآورد و مانند جانوران درنده بخوردن حریص میشدم. این ولع چاره ناپذیر دمبدم فزونی میگرفت و بیرحمانه بوجودم چیره میگشت و بوضع عجیبی آرام آرام در سینه ام رخنه میکرد. انگار در حدود بیست حیوان ریز نامرئی در طرفی از سینه ام سرفرو برده و خرده خرده آنرا میجویدند و آنگاه بسوی دیگر روی میکردند و آنطرف را هم میخوردند. سپس لحظه ای بجای میماندند و باز از نو کار خود را آغاز میکردند و بالاخره خاموش و شتابان کنار رفته در مسیر خود فضای خالی ای بر جا می گذاشتند. مرضی نداشتم ولی کوفته و ناتوان بودم و از شدت ضعف دائماً عرق میکردم. فکر کردم بیازار بزرگ رفته کمی بیاسایم اما راه آن دراز و دشوار بود. سرانجام بهر ترتیبی بود خود را بنزدیکی آنجا رساندم، یعنی بعد فاصل میان میدان و خیابان بازار آمدم. عرق روی چشمانم میچکید و عینکم را تار میکرد بطوریکه هیچ جا را نمیدیدم. ناچار کمی بکث کردم که عینکم را پاک کنم. نمیدانستم و اصراری هم نداشتم که بدانم در کجا هستم.

همه و هیاهوی شدیدی از هر سو بلند بود. ناگهان

بوقی بصدا درآمد و آهنگ زننده و خشک آن در فضا طنین انداز شد. صدای بوق را بخوبی میشنوم و بیک حرکت عصبانی خود را کنار میکشم و تا جائیکه پاهای ناتوانم یاری کنند قدمی بعقب برمیدارم. در همین موقع یک چهارچرخه نانوائی همچون هیولای عظیمی از مقابلم میگردد و چرخ آن به لباسم میگیرد. اگر تندتر جنبیده بودم اندک آسیبی نمیدیدم. شاید اگر بخود زحمت بیشتری میدادم ممکن بود یکخورده زودتر و چابکتر بخود بیایم و از جا بجنبم. ولی اکنون کار از کار گذشته بود. احساس درد در یکی از پاهایم کردم. ظاهراً چند انگشتم له شده بود متوجه شدم که انگشتانم در داخل کفش تا شدند. نانوائیکه ارا به را سیر اند بقت تمام اسبها را نگهداشت و همانطور که در جای خود نشسته بود، هراسان پرسید چطور شد؟

ای بابا! الحمد لله بخیر گذشت زیرا ممکن بود خیلی بدتر از این بشود... آنقدرها هم خطرناک نیست... گمان نمیکنم جائیم شکسته باشد. خواهش میکنم ناراحت نشوید. بسرعت تمام طرف نیمکتی رفتم. منظره اینهمه جمعیت که ایستاده و بمن خیره شده بودند مات و متحیرم میکرد. در هر حال این بلامقدر بود، منتها بخت یاریم کرد و در حقیقت ضربه مهلکی وارد نیامد.

بدبختی بزرگ این بود که کفشم پاره و نوک آن کنده شده بود و وقتی پاهایم را بلند کردم، در جای پارگی قطرات خون

دیدم، با اینهمه نه من تقصیر کار بودم و نه او تعمدی داشت. مردك نمیخواست مرا باین روز بشاند و وضع مرا بدتر از پیش کند. بیچاره خودش هم بو حشت افتاده بود. شاید اگر یک عدد از نانهای که در ارا به اش بود میخواستم مضایقه نمیکرد و قطعاً با کمال رغبت هم بمن میداد. خدایا هر کجا هست عوضش را باو بده و شاد کامی نصیبش کن! مثل گرگ گرسنه بودم و نمیدانستم چگونه جلو این اشتهای وحشت آور را بگیرم.

روی نیمکت نشسته بخود میپیچم و از اینسو و از آنسو میشوم و سینه ام را بروی زانوخم میکنم. هنگامیکه هوا تاریک شد با حال زار بسوی «زندان» روان شدم. خدا میداند چطور خود را بانجا رساندم و در کنار طارمی نشستم. یکی از جیبهای کتم را کنده بدون قصد خاص در دهان فرو بردم و شروع بجویدنش کردم. در اینحال چهره را درهم کشیده بودم و چشمها را مستقیماً بمقابلم دوخته بودم و هیچ چیز را نمیدیدم. بعد ناگهان بفکرم رسید که پائین سر ازیر شده یکی از دکانهای بازار گوشت فروشها بروم و یک تکه گوشت خام برای خود دست و پا کنم. فی الفور ازجا برخاسته از روی طارمی میپریم و تا انتهای پشت بام «انبار خواربار» رفته از آنجا بزییر میآیم. وقتی بگيره های بام رسیدم و داخل پله کان شدم بصدای بلند بنای داد و فریاد گذاشتم، برای اینکه وانمود کنم که سگی بدنبالم است. ضمناً اشاره های تهدید آمیزی نیز بعقب سر میکردم. باولین قصابی که دیدم رو کرده با کمال پروروئی گفتم:

یک تکه استخوان مرحمت کنید بسگم بدهم. چیز دیگری نمیخواهم، فقط یک تکه استخوان خالی بدهید که حیوان زبان بسته بدنمان بگیرد.

آنوقت یک تکه استخوان کوچک خوب که کمی گوشت بآن بند بود بمن داد و آنرا در زیر کتم پنهان کردم. بقدری باحرارت از قصاب تشکر کردم که نگاه تعجب آمیزی بمن افکند و گفت: اختیار دارید آقا، اینکه قابلی ندارد! در جوابش زیر لب گفتم: دیگر بیش از این خجالتم ندهید، واقعاً خیلی محبت کردید. سپس راه افتادم و رو بیالا رفتم. قلبم بشدت میزد. داخل بن بست آهنگرها شدم و تا جایی پیش رفتم که پرند پر نمیزد و جلودر شکسته ای که بجلوخوان حیاطی باز میشد ایستادم. در آنجا اثری از روشنائی دیده نمیشد و ظلمت خطا پوشی پیرامونم را گرفته بود. آنوقت بنا کردم بجویدن گوشتی که روی استخوان چسبیده بود. هیچ طعمی نداشت. بوی تهوع آور خون مرده از استخوان تراوش میکرد. بلافاصله مجبور باستفراغ شدم. یکبار دیگر اینکار را از سر گرفتم. اگر میتوانستم فقط همین یکباره گوشت را فرو ببرم و در معده نگهدارم، قطعاً برای سد جوع مؤثر بود. موضوع مهم این بود که گوشت در معده ام بماند. ولی باز هم دلم بهم خورد. آنگاه غیظم گرفت و بسختی گوشت را گاز زده، تکه باریکی از آنرا کندم و بزور و ضرب فرو دادم. با اینهمه سودی نداشت. در اثر حرارت معده خرده های

گوشت گرم میشدند و فوراً از گلویم بالا میآمدند. دیوانه وار مشتها را گره کردم و از شدت بیچارگی زده زیر گریه. استخوان را بدندان گرفته میجویدم و همچون صرع زده ها بر خود می پیچیدم. آنقدر اشک ریختم که استخوان خیس شد. باز استفراغ کردم. ناسزا گویان و باشدت هرچه تمامتر استخوان را زیر دندان گرفتم و جویدم و بادلی شکسته، زار زار گریستم. یکدفعه دیگر هم برگرداندم و آنوقت بصدای بلند بزمین و زمان نفرین و دشنام نثار کردم.

سکوت محض است. نه بانگی بگوش میرسد و نه چراغی میسوزد. جنبندهای در پیراسونم نیست. با علا درجه عصبانیت رسیده ام و بلند نفس میکشم. هربار که تکه پاره های گوشتی را که شاید سیرم کند برمگردانم، گریه میکنم و دندانها را بهم می فشارم زیرا اینهمه سعی و کوشش بجائی نمیرسد؛ آخر الامر تکه استخوان را بدر پرتاب میکنم. یکپارچه کینه شده ام و خود را قادر به هیچ کار نمی بینم. از شدت خشم از جادر رفته ام و بزمین و زمان پر خاش کرده نام خدا را غضبناک بزبان میرانم و انگشتهایم را چون چنگال درندگان بهم می فشارم و میگویم: ای بت ستمگری که در آسمانی! آشکارا و بی پروا وجودت را انکار میکنم و بفرض اینکه برو وجودت هم معترف بمانم چندان بتولعنت میفرستم که لهیب آتش دوزخ سراسر عرشت را فرا بگیرد. بدان که من بنده ای فرمانبردار بودم و تو دست رد بسینه ام زدی و مرا

از درگاه خود رانندی. اینک برای همیشه از تورو برمیگردانم. لحظه خلوصم را در نیافتی و بر من خشم گرفتی. بدان، با آنکه در آستانه مماتم، تو را لعن میکنم. با اینکه در دوقدمی مرگ هستم، ای گاو آسمانی، تو را انکار میکنم. تو حربه زور و فشار را بکار بردی ولی از این غافلی که من هیچگاه در برابر شدت و مصیبت بزانو در نمیآیم. هر قطره خونی که در رگهایم جاری است مادام العمر نفرینت خواهد کرد و زبانی را که نام تو بر آن جاری شود خواهم برید. اگر واقعاً وجود داری سخنان واپسین مرا بشنو و بدان که با تو وداع میکنم بعد هم خاموش میشوم و بتو پشت کرده سر خود را در پیش میگیرم و میروم! اینرا میگویم و خاموش میشوم.

از فرط ضعف و هیجان بر خود میلرزم و بر جا نشسته قادر بحرکت نیستم و زبانم همچنان بکفر و ناسزا گوئی مشغول است. پس از آنهمه اشک ریختن بسکسکه دچار میشوم و بدنباله این انفجار حقد آلود خسته و خاموش در کناری نیافتم. بدبختی و پریشانی ییحدی که در آن غوطه میخوردم سر نطقم را باز کرده بود و چه عبارات ادبی و جملات کتابی که بهم نمیافتم! شاید بیش از نیمساعت خود را بدر چسبانده همچنان زیر لب حرف میزنم و سکسکه میکنم. ناگهان صداهائی بگوשמ میرسد. دوفتر داخل بن بست میشوند و باهم گفتگو میکنند. سپس از دری که در کنار آن ایستاده ام دور شده، بمحاذات ساختمانها

میروم و داخل کوچه و خیابانهای روشن میشوم و پاکشان از تپه «یونگ»^۱ بزیر میآیم. ناگهان خیال عجیبی بذهنم خطور میکند و بنظرم میرسد که این زاغه های پست که در کنار بازار بنا شده اند و این کاروانسراها و دکه های کله پزی زشت و شرم آورند و محل را ملوث ساخته اند و منظره بازار را بهم زده اند. تف بر این وضع! محبوباد ویرانه ها و زاغه ها! درین راه پیش خود تخمین میزدم که انتقال اداره نقشه برداری جغرافیائی باین محل چقدر خرج بر میداشت. هر وقت که از جلوی این بنای زیبا میگذشتم واقعاً حظ بصر میبرد. شاید با کمتر از هفتاد الی هشتاد هزار کورون نتوان این کار را انجام داد. انصافاً که این مبلغ پول لقمه چرب و نرمی است و فعلاً اگر همین اندازه پول توجیبی میداشتم چندان بدنبود. کله منگ خود را همانطور میجنباندم و اذعان داشتم که در حال حاضر اینمقدار وجه بعنوان پول توجیبی مبلغ کمی نیست. از نولرزم میگرفت و پس از گریه وزاری بسیار باز بشدت بسکسکه دچار میشدم.

میدیدم که دیگر هیچ رمقی در تنم باقی نمانده و شاید دارم آخرین لحظات زندگی خود را میگذرانم ولی مع هذا اصلاً کم نمیگزید. خود را تسلیم قضا و قدر کرده بودم و با خیال راحت رو پائین و بسمت دریا میرفتم و بیش از پیش از منزل دور میشدم.

بطیب خاطر حاضر بودم که طاقباز، کف خیابان دراز بکشم و مرگ را استقبال کنم. مشقتها ورنجهای بیشمار رفته رفته مرا بیحس و حال کرده بودند. سوزش شدیدی بر جراحت پایم عارض میشد. حتی حس میکردم که درد تا ساق پایم بالا آمده کلیه اعضای بدنم را فرا میگیرد ولی این نیز آزارم نمیداد زیرا که من شدیدترین دردها را چشیده و بخوبی تحمل کرده بودم. در همین حال بیائین شهر رسیدم و خود را در «خیابان ساحلی راه آهن» یافتم. کمترین صدائی بگوش نمیرسید و از رفت و آمد در شبکه ها و کالسکه ها اثری نبود. پس از جستجو و کوشش بسیار تازه چشم انسان بآدمیزاد میخورد و آنهم ملاح یا حامل بندری بود که دست در جیب کرده سلانه سلانه میرفت. در این موقع با مرد لنگی مصادف شدم. وقتی بمن نزدیک شد نظری بسویم افکند. بی اختیار نزدش شتافته کلاه از سر برداشتم و پرسیدم آیا از تاریخ حرکت کشتی «لانون» اطلاعی دارد یا خیر. و پس از آن زمام اختیار از کفم رها شد و جلو چشم ناشناس انگشتهایم را در هم افکنده بصدا در آوردم و کلمه «لامصب بی پیر!» از دهانم پرید. از کشتی «لانون» پاك غافل بودم ولی معذک بکلی از یادم نرفته بود و بی آنکه بخواهم بفکرش میافتم. مرد ناشناس در جوابم اظهار تعجب کرد و گفت، عجب مگر نمیدانید کشتی لانون بهمین زودیها حرکت خواهد کرد. آنوقت پرسیدم آیا اطلاعی ندارد که بکجا میرود.

مردك پای کوتاهش را بالا نگهداشته روی آن پائی که بلندتر بود ایستاد و در حالیکه پای علیش در هوا آویزان بود، فکری کرد و گفت: «نخیر اطلاعی ندارم ولی شما نمیدانید که کشتی چه چیزهائی در اینجا بارگیری کرده؟ اظهار بی اطلاعی کردم و هنوز هیچ نشده موضوع کشتی بکلی از نظرم محو شد و از او پرسیدم فاصله اینجا تا «هلمشتراند»^۱ بمیل دریائی قدیم چقدر میشود؟ تأملی کرد و جواب داد: گفتید تا هلمشتراند؟ خیال میکنم تخمیناً در حدود ... حرفش را بریده افزودم یا مثلاً تا «فلونگشنس»^۲ چقدر میشود؟ باز فکر فرورفت و گفت راستش را بخواهید نمیدانم؟ تا هلمشتراند تصور میکنم که ... سخنش را ناتمام گذاشته باز حرف دیگری را پیش کشیدم و گفتم، حالا از این مطلب گذشته، خیلی بیخشید، آیا ممکن است کمی تنباکوی جویدنی لطف بفرمائید؟ زیاد هم نمی‌خواهم، یک خورده کافی است.

مردك تنباکو را داد و من هم بگرمی از او تشکر کردم و رفتم. تنباکو را استعمال نکردم بلکه آنرا فوراً در جیبم ریختم ولی مردك با چشم مرا میپاید. شاید بمن سوء ظن پیدا کرده بود. دیدم در هر حال چه بمانم و چه بروم از نگاه ظنین او ایمن نخواهم بود زیرا این احساس بسیار آزارم میداد. آنوقت یکر است بسویش

۱ - Holmestrand یکی از بنادر نروژ واقع در خلیج اسلو.

۲ - Veblungnaes یکی از بنادر بسیار کوچک و کم اهمیت نروژ.

رفته میگویم: پینه دوز کثیف! فقط همین کلمه را میگویم و خاموش میشوم. در حال ادای آن چنان خیره و هراسناک باو نظر دوخته بودم که گوئی قصد گرفتن جانش را دارم. پس از آن مختصری هم مکث میکنم و سپس لنگان لنگان بسوی میدان راه آهن میروم. مردك سخنی بر زبان نیاورد و فقط با چشم دنبال میکرد. تصور میکردم سابق بر این هم یکبار این موجود علیل را دیده بودم و حتی از اول این تصور بذهنم رسید. ناگهان ایستادم و کلمه پینه دوز را که گفته بودم بیادم آمد. آری، یکروز که هوا آفتابی بود و جلیقه ام را بکار گشائی میبردم در بالای کوچه گرنسن با او مصادف شده بودم، ولی گوئی قرنهای آن تاریخ گذشته است.

همانطور که بدیوار خانه ای در ملتقای خیابان بندر و میدان راه آهن پشت داده بودم و در این باره میاندیشیدم ناگهان یکه میخورم و خود را درست در برابر «کماندور» میبینم. البته قصد گریز داشتم ولی موفق نشدم زیرا راه فراری بنظرم نرسید و ناچار حیا و آبرو را کنار گذاشته بی هیچ ملاحظه زلزل باو نگاه میکنم. وقاحتی که آمیخته بایقیدی است بخرج میدهم و حتی یک قدم از دیوار جلو آمده میکوشم که بهر طریق شده نظرش را جلب کنم. البته قصد ندارم که حس رحم و شفقت او را بیدار کنم بلکه منظور باطنیم اینست که خود را خفیف کنم و مظلوم و خاکسار جلوه دهم. حاضرم فروتنی را بحد کمال برسانم مثلاً بیایش بیقتم و خاک

راهش بشوم . چنان در برابرش محو و حقیر شدم که حتی سلام هم نکردم .

لا بد کماندور حدس زد که بچه وضعی دچارم زیرا قدمها را آهسته کرد و من نیز برای آنکه از رفتن بازش دارم گفتم: قرار بود مقاله‌ای برایتان تهیه کنم ولی تابحال موفق نشده‌ام .

کماندور با حالت استفهام آمیز گفت عجب پس هنوز مقاله را تمام نکرده‌اید ؟

جواب دادم خیر ، هنوز تمام نشده و یکباره از اظهار التفات و دلجوئی گرم او اشک در چشمانم می‌گردد و برای اینکه خود را پر ظرفیت و انمود کنم ، بزور سرفه‌ای می‌کنم . کماندور نفس بلندی با دماغش کشیده نگاهی بمن میکند و میگوید : فعلاً تا مقاله تمام بشود پولی دارید ؟

جواب دادم ، خیر دیناری پول ندارم حتی امروز هم غذا نخورده‌ام ولی ...

دست در جیبش کرده می‌گوید: فرزند، چرا اینقدر بخودتان گرسنگی میدیدید . آخر ممکنست از دست بروید !

حرف او چنان خجلم کرد که پایم سست شد و دستم را بیدیوار گرفتم و خاموش شدم . دیدم او در کیف پولش می‌گردد و یک اسکناس ده کورونی بیرون آورده بی هیچ شائبه بسویم دراز میکند و باز می‌گوید: محال است بگذارم اینطور گرسنگی بکشید و از دست بروید !

البته من باین سادگی هم اسکناس را نگرفتم بلکه تعارف کردم و گفتم این پول بسیار زیاد است و از روی شما خجالت میکشم... کماندور مرتباً بساعت نگاه میکرد و بالاخره گفت : زودتر بگیری و تعارف نکند چون من منتظر قطار هستم و مثل اینکه صدای آمدن ترن را میشنوم..

آخر الامر پول را گرفتم. از فرط شادی چنان ذوق زده شدم که زبانم بند آمد و حتی سپاسگزاری هم نکردم. کماندور گفت : هیچ از این بابت ناراحت نشوید زیرا میتوانید معادل این پول برایمان مقاله تهیه کنید. این حرف را زد و رفت و فقط موقعیکه کمی دور شد یادم آمد که از او تشکر هم نکرده ام و تصمیم گرفتم که بدنبالش دویده اظهار امتنان نمایم، ولی پایم سست و بیرمق بود و میترسیدم که پاسر بزمین بخورم، یا لااقل نتوانم تند بروم و خود را باو برسانم. در همین حال او از نظر دور میشد. فکر کردم حالا که نمیتوانم باو برسم لااقل صدایش بزنم ولی در آن موقع جسارت چنین کاری را نداشتم. مع الوصف پس از اینکه حالم جا آمد یکی دوبار صدایش کردم ولی بدبختانه صدایم ضعیف و نارسا بود و او نیز ناپدید شده بود.

در کنار پیاده رو ایستاده بودم و با دیدگانم بدرقه اش میکردم. در نهان میگریستم و میگفتم : آیا واقعاً ده کورون پول بمن داد؟ چنین چیزی بخواب هم نمیدیدم. سپس

بهمانجائیکه اورا دیده بودم باز گشتم و یکایک حرکاتش را بخاطر آوردم و تجسم دادم. اسکناس را جلو چشم گرفته، چندین بار دوطرف آنرا معاینه میکنم و فریاد زنان سوگند میخورم که آنچه مبینم عین واقع است نه خواب، و آنچه در دست دارم واقعاً یک عدد اسکناس ده کورونی است.

اندکی بعد و شاید هم مدت زیادی بعد بر حسب تصادف و بطریقی معجزه آسا خود را در برابر منزل شماره ۱۱ کوچۀ «پریزاد» یافتم. خاموشی بر همه جا حکمفرما بود. بخاطر میآوردم که یکبار دیگر با درشکه به اینجا آمده و درشکه چپ را اغفال کرده و گریخته بودم، باینمعنی که از یکدرهمین ساختمان داخل شده و از در دیگر فرار کرده بودم، و کسی هم مرا ندیده بود. از این خاطره تعجب کردم و پس از تمرکز حواس برای بار دوم از همان در تورفته داخل مسافرخانه شدم. اطلاقی خواستم و بلافاصله تختخوابی در اختیارم گذاشتند.

روز سه شنبه و هوا آفتابی و آرام بود. چه روز خوش تابناکی! برفها آب شده و چهره ها شاداب و لبها شگفته بود. در همه جا جنب و جوش و شادی و سرور دیده میشد. آب از فواره های چشمه بالا میجست و موقع فرود آمدن رنگ آسمان نیلگون و اشعه طلایی خورشید را بخود میگرفت و همچون کمانهای زرین و لاجوردین در هوا میدرخشید.

نزدیک ظهر از اطاقی که در کوچه « پریزاد » اجاره کرده بودم بیرون آمدم. هنوز از برکت ده کورون پولی که کماندور داده بود در آنجا مستقر بودم و زندگی خوشی هم داشتم. باری، آنروز بسیار شاداب و سر حال بودم و سراسر بعد از ظهر را بگردش در کوچه های پر جمعیت و سیروسیاحت مردم گذراندم و پیش از ساعت هفت گشت مختصری هم در میدان سانت اولاف زدم و در عین حال آرام و دزدانه مراقب پنجره های خانه شماره ۳ بودم. یکساعت دیگر بدیدار اونائل میشدم. تمام مدت را در حال انتظار و اضطراب قدم میزدیم، ولی چه اضطراب گوارا و مسرت بخشی بود! حالا باید دید چه پیش میآید. وقتی از در خانه بیرون بیاید و نزدیکم برسد چگونه آغاز سخن کنم. بگویم خانم سلام یا فقط لبخندی بزنم. بالاخره قرار گذاشتم که فقط بتبسم قناعت نمایم، البته سلامی هم میکنم ولی بسیار آهسته.

برای اینکه قبل از ساعت مقرر در میعادگاه حاضر نشده باشم و از این بابت منفعل نگردم خود را پنهان کردم و چرخ در خیابان کارل بوهان زدم ولی چشم از ساعت دانشگاه برنمیداشتم. همینکه ساعت هشت شد یکمرتبه دیگر تا بالای خیابان دانشگاه رفتم. ناگهان بنظرم رسید که ممکن است چند دقیقه دیر برسم، بهمین جهت قدمهای خود را تند کردم و بنای دویدن گذاشتم. پایم هنوز التیام نیافته بود و زود درد میگرفت، ولی از اینکه

بگذریم بقیهٔ حالم عیبی نداشت. نزدیک چشمه رسیدم و ایستادم. باب فوت میکردم و زمان درازی هم از آنجا به پنجره‌های خانه شماره ۲ چشم دوختم، ولی از او خبری نمیشد.

چه اهمیت داشت! من که عجله‌ای نداشتم و باز هم میتوانستم صبر کنم. شاید گرفتاری‌ای برایش رخ داده. همینطور در انتظار بودم و وقتی طول کشید و نیامد پیش خود گفتم مهم نیست، اینرا از اول خوانده بودم. مگر اولین برخورد با اوشبی نبود که تب داشتم؟ آنگاه دودل شده بفکر فرو رفتم و از اینکه مطلب بدخواه من ختم شود مأیوس گشتم. ناگاه صدای سرفه‌ای از پشت سرم بگوش رسید و آهنگ سبک پائی در پیرامون خود شنیدم. اما برنگشتم و دیدگانم را همچنان بجلو منزل دوختم. از اینکه اواز راه دیگری آمد بقدری متعجب میشوم که لبخند معهود از یادم می‌رود و حتی کلاه را از سر برنمی‌دارم. او مانند اینکه راه بسیاری را پیموده باشد نفس زنان گفت: خیلی منتظر شدید؟ جواب دادم: بهیچوجه، همین الساعه اینجا رسیده‌ام، تازه مگر عیبی داشت که منتظر بمانم؛ وانگهی تصور میکردم که شما از سمت دیگر خواهید آمد.

گفت آخر مادرم را بجائی ببردم و شبراهم در آنجا خواهد ماند. گفتم درست! پس اینطور بوده است. آنوقت بنا میکنیم بقدم زدن و پاسبانی که در کنج کوچه ایستاده است نگاهمان میکند. دخترک مکشی کرد و گفت خوب حالا کجا می‌رویم؟

گفتم هر جامل داشتہ باشید ، هر کجا واقعاً دلتان بخواهد .
گفت آخ ! که تصمیم تنها گرفتن چقدر ناراحت کننده است ، و مدتی
خاموش ماند .

آنگاه برای اینکه سکوت را بشکنم گفتم : مثل اینکه پنجره های
منزلتان روشن نیست . فوراً جواب داد ، آخر کلفت را هم مرخص
کرده ایم و از اینقرار جز سن کسی در خانه نیست .

سپس هر دو ایستاده چنان پنجره های خانه شماره ۲ را تماشا
میکنیم که گوئی برایمان تازگی دارد و تا بحال آنرا ندیده ایم .
گفتم پس حالا میشود خانه شمارفت ، اگر هم ناراحت میشوید سن
حاضر من تمام مدت را فقط در کنار در بشینم . آنوقت حال من
دگرگون شد و از پرروئی خود سخت پشیمان شدم و لرزه بر اندام
افتاد . فکر کردم که ممکنست باو بر بخورد و برود و برای همیشه
از دیدارش محروم بمانم . عجب سرو وضع پریشان و ژولیده ای
داشتم ! باری ، مأیوسانه منتظر جوابش بودم . گفت بهیچوجه
راضی نمیشوم که دم در بمانید ...

بالا رفتیم . دالان تاریک بود . دستم را گرفت و راهنمایی
کرد و در همانحال گفت چه اصراری دارید که اینقدر ساکت
بمانید ؟ مگر زبان ندارید ؟ در این حیص و بیص وارد خانه
شدیم . در حین روشن کردن شمع خنده کوتاهی بر لبانش نقش
بست و گفت : ترا بخدا نگاهم نکنید خجالت میکشم ! بعد از این
هرگز چنین کاری را نخواهم کرد . پرسیدم مقصودتان کدام

کار است ؟ گفت نه، نه، خدا بدادم برسد ! از این بعد هرگز
 ماچتان نخواهم کرد ! گفتم البته که هرگز، و از این سخن
 هر دو بخنده افتادیم . بازوانم را بسویش دراز کردم ولی
 خود را کنار کشید و از چنگم گریخت و آنطرف میزد رفت .
 با اینکه شمع در میانه حائل بود یکدم بغاموشی همدیگر را
 نگاه کردیم . آنوقت او آرامی تور صورتش را پس زد و کلاه
 از سر برداشت ولی همچنان چشمان پر خنده اش را بمن دوخته بود
 و مراقب حرکات و سکناتم بود که میباید ناگهان بچنگش آورم .
 مترصد بودم که از نو حمله را آغاز کنم و همینکه از جا برخاستم
 پایم روی فرش لغزید و زمین خوردم زیرا نمیتوانستم روی
 انگشت پای مجروحم بایستم . بور و شرمنده از زمین بلند شدم .
 گفت ای وای چرا اینقدر سرخ شده اید ؟ چطور اینقدر بی احتیاط
 قدم برداشتید ؟ گفتم بله خیلی هم ناشیگری کردم، و دوباره جنگ
 و گریز آغاز شد .

پرسید: مثل اینکه پایتان میلنگد . جواب دادم: شاید یک کمی
 بلند، اما خیلی جزئی است و اهمیتی ندارد . گفت : دفعه پیش
 انگشتان زخم بود حالا نوبت پایتان رسیده . باین دردهائی که
 دارید آدم وحشت میکند . گفتم: اتفاقاً همین چند روز پیش پایم
 زیر چیزی گیر کرد . گفت: لابد باز هم مست بودید و پایتان زیر
 چیزی رفته . پناه بر خدا ! جوانی مثل شما چرا باید اینطور زندگی
 کند !

آنوقت حالت جدی بخود گرفت و با انگشت سبابه اش بمن اشاره کرد و تهدید کنان گفت :

بس است ! حالا مثل بچه آدم بنشینیم . نخیّر ، سمت در نشینید . خیلی دست بعضا هستید . نزدیکتر بیائید . من اینجا و شما آنجا ... حالا خوب شد ! اشخاص ملاحظه کار چقدر حوصله آدم را سر میبرند ، آدم را ناچار می کنند که هر حرفی را خودش بزند و هر کاری را خودش بکند و اصلاً حاضر نیستند ابتکار کار را در دست بگیرند و از جای شان جم بخورند . مثلاً هیچ بفکر تان نمیرسد که اگر دستتان را پشت صندلی من بگذارید عیبی ندارد . راست است یانه ؟ حالا که این را از من میشنوید چشمهایتان را طوری می گردانید که گوئی حرفم را باور ندارید . آنچه را که می گویم عین واقع است و چند بار چنین چیزی بنظرم رسیده . ببینید باز دارید شروع می کنید . چطور وقتی که با کمال جسارت خودتان را رویم پر تاب می کنید اینطور مظلوم و بی دست و پا نیستید ؟ چطور آنروز که در حال مستی تا در خانه تعقیبم کردید و هزار جور کلک برای آزارم چیدید و گفتید « خانم کتابتان را جا گذاشتید » ، « خانم کتابتان را گم کرده اید » اینقدرها کمرو نبودید ؟ بله جواب اینرا چه میدید ؟ آه ! آنروز عمل فوق العاده زشتی از شما سرزد .

من در جای خود نشسته و محو سخنانش شده بودم . قلبم شدت میزد . خون در عروقم بجوش آمده بود و میگردید .

حظ عجیبی میبردم که در یک خانه مسکون هستم و آهنگ تیک تاک ساعت دیواری را میشنوم و بجای آنکه باخود حرف بزنم بادوشیزه‌ای شاداب و دل زنده گفتگو میکنم.

دخترک پرسید چرا چیزی نمیگوئید؟

گفتم: آخ چقدر شما نازنین هستید! واقعاً دلم را برده اید و از صمیم قلب عاشق و دلدادۀ تان شده‌ام. چکنم دست خودم نیست. آری، شما عجیب ترین موجودی هستید که... چه بگویم؟ چشمانتان گاه چنان جذاب و گیرا میشوند که هرگز نظیرش را ندیده‌ام. انگار دونه‌رگس^۱ خندان هستند. نه، شاید هم نرگس قابل چشمان قشنگ شما را نداشته باشد... من عاشق و دیوانۀ شما هستم اما چه سود! اسمتان چیست؟ جداً باید اسمتان را بگوئید...

دخترک گفت «اول شما اسم خودتان را بگوئید. خدایا باز هم داشت یادم میرفت این موضوع را از شما پپرسم. دیروز تماشش در فکر بودم که وقتی دیدستان پپرسم، البته نمیگویم تمام روز زیرا دیروز همه‌اش بیاد شما نبودم». آنوقت گفتم هیچ میدانید چه اسمی رویتان گذاشته‌ام؟ اسم شما را گذاشته‌ام شاخ نبات! چطور است؟ چه آهنگ روان و دلپذیری دارد!

۱ - در متن اصلی بجای نرگس لفظ گل بکار رفته است ولی چون لفظ نرگس بمفهوم عبارات لطمه‌ای نمی‌زند و ضمناً باشیوه زبان فارسی سازگارتر است آنرا استعمال کرده‌ایم.

— گفتید شاخ نبات ؟

— بله .

— این اسم خارجی است ؟

— نه ، خارجی هم نیست .

— رویهمرفته اسم بدی نیست !

پس از گفتگوی دراز اسم یکدیگر را دانستیم و آنوقت او روی تخت راحتی نشست و خود را بمن چسباند و صندلی را با پایش عقب زد . دوباره از هردری سخن راندیم . پرسید : مثل اینکه امشب ریشتان را تراشیده‌اید و رویهم رفته حالتان از دفعه پیش بهتر است اماچندان محسوس نیست . . . مبادا از این حرف یکدفعه تصور کنید که . . . راستی دفعه پیش خیلی سرووضع کثیفی داشتید و از این گذشته یک کهنه چرك بانگشتان پیچیده بودید و با این ترتیب هم مرتباً اصرار میکردید که باهم جائی برویم و شراب بخوریم . واقعاً دست سریزاد ! گفتم : پس برای خاطر سرووضع بد من بود که حاضر نشدید بیایید ؟

چشمهایش را بزیر انداخت و پاسخ داد : نه ، نه ، خدا گواه است برای این نبود ، حتی این فکر بخاطر من هم خطور نکرد . باز گفتم : گوش بدهید ، شما خیال میکنید من واقعاً استطاعت اینرا دارم که هر لباسی میخواهم بپوشم و هر طور مایلیم زندگی کنم . این از قدرتم خارج است چون من بسیار بسیار فقیرم .

آنگاه نظری بمن افکند و گفت پس شما اینقدر بی چیز هستید؟ جواب دادم آری ومدتی هردو خاموش ماندیم. سپس سر خود را بوضعی که حاکی از برد باری بود جنباند و گفت: خدا میداند من هم فقیر و بیچیزم وبوضع شما دچارم. با اینکه اواز دختران بسیار عادی کریستیانیا بشمار میرفت و در محاوره اصطلاحات معمولی را بکار میبرد وشبیه بیان پیش پا افتاده‌ای داشت و ضمناً بی پروائی و پرگوئی خاص افراد این طبقه را بعد اکمل دارا بود، معذالک سخنانش بر قلبم مینشست و همچون قطرات شراب سکر آورده بود و سرمستم میکرد. هر وقت حرفی میزد عادت داشت سرش را اندکی خم کند و گوشش را نزدیک بیاورد. در اینحال نفسش هم بگونه ام میخورد و واله ومفتونم میساخت و از شدت کیف ولذت حالی بحالی میشدم.

گفتم، آیا میدانید... اما شما را بخدا متغیر نشوید!... آیا هیچ میدانید دیشب وقتی برخت خواب رفتم بازوانم را اینطور باز کردم، چنانکه گوئی شما پهلویم خوابیده اید و میخواستم در آغوشتان بکشم وبعد هم درهمین حال بخواب رفتم. جواب داد: راست میگوئید؟ چقدر قشنگ!

دوباره سکوت برقرار شد وآنگاه او آغاز سخن کرد و گفت: البته چون از من دور بودید چنین جرأتی را بخود دادید وگر نه...

جواب دادم: آیا گمان نمیکنید در غیر اینصورت هم قادر
بچنین کاری باشم؟

گفت، نه، باور نمیکنم بتوانید.

آنوقت سرقوز افتاده لاف زنان گفتم: نخیر چرا! ازمن هرچه
بگوئید برمیآید و بلافاصله بازوانم را دور کمرش حلقه کردم.
در جواب فقط گفت راستی؟

این حرف بمن برخورد و خشمگین شدم که چرا او باید
سرا اینقدر سربزیر و پابند با اصول اخلاقی بیندارد. حالت تبختر
گرفتم و سینه را پیش دادم و تمام جسارتی را که درخود سراغ
داشتم ظاهر کردم و دستش را در دست گرفتم. لیکن او پزومی
بسیار دستش را از دستم بیرون کشید و اندکی از پهلویم کنار
رفت. با این حرکت لطمه دیگری بر سن وارد آمد و دلسرد
و شرمگین شدم و چشم به پنجره دوختم. چه لزومی داشت سرا
که عاقل و مظلوم سر جای خود نشسته بودم بوسوسه بیندازد
و باین کارها وادارد!

اگر در روزگار آسایش و کانسروائی، در آنزمان که هنوز
شکل آدمیزاد داشتم و لااقل دستم بدنهانم میرسید، او را شناخته
بودم موضوع طور دیگری بر گذار میشد، ولی اکنون احساس
یأس و سرخوردگی میکردم.

او گفت، حالا می بینید چگونه بیک اخم و تخم بکلی
ازمیدان در میروید و فقط با کمی کنار کشیدن چطور خودتان را

گم میکنید و دستپاچه میشوید. آنوقت چشمهایش را بست و خنده شیطنت آمیزی کرد. گوئی خجالت میکشید که در صورتش نگاه کنم. از جا در رفته گفتم خیلی شورش را در میآورید، از این بعد هر چه دیدید از چشم خودتان دیدید. سپس بشدت دستم را زوی شانه هایش گذاشتم. یا واقعاً مخبط بود و یا مرا تازه کار فرض میکرد! بله، شیطان میگوید آنچه را نباید کرد بکنم، تا آنوقت دیگر خیالش نرسد که از اینگونه مسائل سر رشته ندارم! آیا این زن شیطان مجسم بود؟ اگر مقصود این بود که دست بکار شوم، آنوقت دیگر بعله... مثل اینکه با اینهمه ادعا واقعاً کاری هم از من ساخته است! او آرام و معصوم چشمها را فرو بسته و در جای خود نشسته بود. هیچیک سخنی نمیگفتم. آنگاه باخسونت در آغوشش گرفتم و فشردم و بدنم را روی سینه اش چسباندم، ولی کوچکترین اعتراضی نکرد.

صدای ضربان قلب خودم واو، هردورا، میشنیدم. مانند اسی که چهار نعل بتازد قلبمان میزد. در آغوش کشیدم و بوسیدمش. ابداً باور نمیکردم که این منم که چنین کاری میکنم. چند کلمه نامربوط از دهانم بیرون آمد و او بخنده افتاد. مکرر در مکرر بوسیدمش. گونه اش را نوازش کردم و در گوشش سخنان عاشقانه خواندم. دو دگمه بالای نیم تنه اش را باز کردم پستانهایش از زیر پیراهن همچون دو در شاهوار نمایان شدند. پرسیدم: اجازه هست نگاه کنم؟

سعی میکنم که دگمه‌های دیگرش را هم بگشایم تا شکاف پیراهن باز تر شود. اما بعدی تهییج شده‌ام که نمیتوانم دگمه‌های پائین نیم تنه را که کیپ و چسبیده بکمر است باز کنم. آیا اجازه هست یک‌خورده تماشا کنم... فقط یک کمی؟

یکدستش را با عشوه و ناز بگردنم می‌آویزد و بادست دیگر دگمه‌ها را یک یک باز میکند. نفسی که از بینی سرخ و لرزانش تراوش میکند درست توی صورتم می‌خورد. خنده‌هایی بریده و کوتاه سر میدهد و بمن مینگرد که ببیند متوجه هول و هراسش شده‌ام یا نه. ذوق زده و متقلب گره از روبانها می‌گشاید و سنجاق سینه بندش را باز میکند و من با دستهای زمخت و ناهموار خود باروبانها و دگمه‌هایش بازی میکنم... سپس برای اینکه توجهم را از کار خود منصرف سازد با دست چپ شانه‌ام را نوازش میکند و میگوید چرا موی سرتان اینطور دسته دسته روی شانه تان ریخته؟

درحالی‌که گفته‌اش را تصدیق میکنم سعی دارم لبانم را تا روی سینه‌اش برسانم. اکنون دیگر پیراهنش بکلی باز است و دراز کشیده، اما ناگهان گویا انصراف حاصل میکند یا ملتفت میشود که از حدود متعارف فراتر رفته است چه فوراً خودش را میپوشاند و اندکی از جا برمیخیزد و ضمناً برای اینکه ناراحتی‌ای را که از این کار یعنی باز کردن پیراهن باو دست داده پنهان نماید دوباره از موهائیکه روی شانه‌ام ریخته صحبت میکند

و می پرسد: چرا موهایتان اینطور میریزد؟ جواب می دهم: نمیدانم. باز می پرسد، لابد زیاد مشروب می خورید و شاید هم... نه، نمیگویم چه کارهای دیگری میکنید. باید حیا کنید، خجالت دارد! باور نمی کردم که شما هم بعله! حیف است که در عین جوانی باین زودی موهایتان بریزد. حالا خواهش میکنم زندگی خود را موبمورایم تعریف کنید. یقین دارم زندگانتان شلوغ و پرمخمصه است. باید راستش را بگوئید و مغلطه هم نکنید. اما اگر قصد مخفی کردن بعضی چیزها را داشته باشید از سیمایتان میفهمم. حالا تعریف کنید ببینم.

آه که چه حال کوفتگی مرا فرا گرفت! چه بهتر بود عوض اینهمه اطوار و حرکات و نقشه هائی که پیش خود کشیده و در اجرای آنها کوشیده بودم آرام و راحت در گوشه ای سینه شستم و محو تماشا میشدم، زیرا من پس از تحمل اینهمه رنج و مصیبت از حالت آدمیت خارج و موجود بیمصرفی شده بودم و کاری از دستم برنمی آمد.

دخترك باز گفت: چرا معطلید. شروع کنید... من هم فرصت را غنیمت شمرده حقایق را عیناً گفتم و تمام جزئیات زندگیم را شرح دادم. در توصیف تیره روزی خود خیلی هم مبالغه نکردم زیرا منظورم این نبود که دلش را برحم بیاورم. حتی گفتم که یک شب پنج کورون پول را که متعلق بکس دیگر بود برداشتم. او با دهان باز و رنگ پریده

و دیدگان مات و هراسان گوشها را تیز کرده بود و به سخنانم گوش میداد. آنگاه برای جبران این گفته‌های تلخ و جانگزا که او را سخت متأثر ساخته بود خود را راست گرفتم و بلجن جدی گفتم: حالا حرفم تمام و عقده دلم باز شد و دیگر هم این قبیل حرفها را بمیان نمی‌آوریم.

ولی او بسیار گیج و از حال رفته بنظر میرسید و فقط گفت «خدا بدادم برسد» و خاموش شد. گاه بگاه زیر لب میگفت «خدا بدادم برسد» و دوباره سکوت میکرد و در این اثنا من مغالزه و شوخی را شروع کردم. کمرش را می‌گرفتم و قلقلک میدادم و تا شانه‌هایم بالایش می‌بردم ولی از اینکه دگمه‌های پیراهنش را بسته بود برآشفته بودم. آخر چرا اینکار را کرده بود؟ آیا اگر خیال کرده بود موهایم در اثر خوشگذرانی ریخته بیشتر برایم ارزش قائل میشد؟ آیا اگر خود را جوانی هرزه و عیاش قلمداد کرده بودم بهتر در دلش جا می‌گرفتم؟ حالا دیگر باید شوخی و لودگی را کنار گذاشت و بعمل پرداخت. اگر موفقیت تنها منوط بعمل باشد من مرد اینکارم. چاره‌ای جز این نبود که اقدامات خود را از سر بگیرم. آنگاه او را دراز کردم و با کمال سادگی روی تخت راحتی خواباندم. نه تنها مقاومت چندانی نمیکرد بلکه از رفتارم بحیرت دچار شده بود.

عاقبت گفت، آخر بگوئید قصدتان چیست؟ گفتم یعنی مقصودم را میخواهید بدانید؟ لیکن شش‌ش خبردار شد و گفت

نه آخر ... من گفتم چرا چرا بگذارید ... در این هنگام فریاد زد: خوب گوشتان را باز کنید! میگویم ممکن نیست و این جمله موهن را هم بر زبان آورد: «بخدا قسم گمان میکنم که دیوانه اید!»

بی اختیار لحظه‌ای تأمل کردم و بعد گفتم: این حرف را که جدی نمی‌زنید؟

گفت: چرا، چون قیافه‌تان بسیار غریب و حرکاتتان عجیب است. پس آنروز صبح که دنبالم افتادید واقعاً مست نبودید بله؟ جواب دادم، نه ولی آنروز گرسنه هم نبودم و همانموقع تازه غذا خورده بودم. گفت خوب، پس دیگر بدتر! پرسیدم شاید ترجیح میدادید که آنروز مست میبودم؟ آنوقت یکدفعه گفت بله ترجیح میدادم ... ایوای از شما ترسم گرفته! خدایا دست از سرم بردارید ... اندکی فکر کردم و دیدم صلاح نیست رهائش کنم زیرا کلاه بزرگی سرم خواهد رفت. آنموقع شب آنهم روی تخت که نباید از این قبیل لیچارهای مزخرف بهم بافت. البته زنان در چنین لحظه حساسی چه راههای فراری که نمیابند و چه دسیسه‌ها و بهانه‌ها که بکار نمیبرند!

واقعاً بایستی بچه باشم که ندانم تمام اینها ناشی از حجب و کمروئی است. معطلش نباید کرد. حرف باندازه کافی زده شده، حالا باید از حرف کاست و بعمل افزود. ولی او با قدرت خاصی در برابرم استقامت میکرد. مقاومتش چنان شدید بود که نمیشد

آنها حمل بر حجب و حیا نمود. در این موقع تصادفاً دستم به شمع گرفت و سرنگون و خاموش شد. با اینوصف او همچنان تقلا و مقاومت میکرد ولی ناگهان آه خفیفی کشید و گفت: این دیگر نه - نه دیگر! اگر میخواهید اجازه میدهم سینه ام را مایع کنید. آخر یک کمی هم ملاحظه کنید! فوراً دست از کار باز داشتم زیرا این سخن را چنان با وحشت و رقت ادا کرد که بکلی جا خوردم. قصدش این بود که با اجازه بوسیدن سینه دل مرا بدست بیاورد. در این عمل یک دنیا لطف و صفا نهفته بود و چیزی نمانده بود که روی پایش بیفتم. سبهوت و نگران گفتم: آخر جان دلم، من از رفتار شما سر در نمیآورم و راستش مقصودتان را از این بازی درك نمیکنم...

سپس برخاست و بادستان لرزان شمع را روشن کرد. در خلال این مدت من بیحرکت روی تخت نشسته بودم. در واقع بسیار کوفته بودم و نمیدانستم چه پیش خواهد آمد. آنوقت نظری بدیوار و ساعت دیواری افکند و بر خود لرزید و گفت: ایوای؟ همین الان کلفتان میآید! تنها حرفی که زد این بود. من نیز بهمین اشاره اکتفا کردم و از جا بلند شدم. نزدیک پالتوش رقت و وانمود کرد که میخواهد آنها را بپوشد ولی پس از کمی تأمل پالتورا سر جای اول نهاد و سمت بخاری دیواری رفت. رنگ خود را باخته و بیش از پیش آشفته بود. برای اینکه رفتم جنبه بیرون کردن نداشته باشد، خود را آماده خروج نشان دادم

و پرسیدم، پدر شما نظامی بوده؟ گفت، بله ولی از کجا فهمیدید؟
جواب دادم، اطلاعی نداشتم و همینطور حدس زدم. گفت واقعاً
عجیب است!

آری، من بعضی مواقع از این قبیل حدسهای صائب بیزنم. البته
اینهم از برکت جنون است... او چشمانش را بتندی بالا برد
و چیزی نگفت. احساس می کردم حضورم برایش شکنجه آور
است. خواستم باین شکنجه پایان دهم و بهمین جهت بسمت در
رفتم. آیا حالا هم نمیخواست مرا ببوسد یا لا اقل دستش را بطرفم دراز
کند؟ چشم و دلم نگران این امر بود. ولی او بهمان حال که
بیحرکت کنار بخاری دیواری ایستاده بود گفت: پس شما میروید؟
چه پاسخی میتوانستم بدهم. خاموش و منتقلب بر جای خود ایستادم
و بنگاهی اکتفا کردم. ای دادچگونه کار را خراب کرده بودم!
گوئی از جدائی من جزئی دغدغه ای بخاطر راه نمیداد و ناگهان
احساس کردم که بی پرو بر گرد او را از دست داده ام. با اینکه
میخواستم کلمه ای برسم و داع بگویم، سخنی نافذ و عمیق بگویم که
بتواند در وجودش اثر کند، تصمیم گرفتم مغرور و بی اعتبار باشم.
اما علی رغم این تصمیم خود را رنجیده و نگران و سخت بر آشفته
نشان دادم و باز بنا کردم از هر دری سخن گفتن و موضوعات
پوچ را عنوان نمودن. سخنانم جنبه شعرو عبارت باقی بخود گرفته
بود. از او جویا شدم که چرا صریح و آشکارا بمن نمیگوید از خانه
بیرون بروم، آخر چرا؟ ضرورتی ندارد و در بایستی کند و بجای

اینکه بکنایه بگوید الساعه کلفت خواهد آمد میتوانست خیلی صاف و پوست کنده بگوید حالا دیگر از نظرم گم شوید، چونکه باید دنبال مادرم بروم و نمیخواهم کسی مراد را کوچه با شما ببیند. مگر نیت باطیش این بود؟ برای من یک اشاره کافی بود و فکر او را بخوبی در می یافتم. همین دست بردن بهالتو و سر جا گذاشتن مجدد آن مطلب را بمن فهماند، زیرا باو گفته بودم که حدس من همواره صائب است و البته این خاصیت فطری را نمیتوان آنقدرها هم حمل بر جنون کرد...

او همچنان بیحرکت بر جای خود قرار داشت و بصدای بلند گفت: خدایا! از حرفی که زدم معذرت میخواهم. این حرف از دهنم پرید. ولی من با کمال خونسردی بیرگوئی ادامه میدادم و با وجود اینکه میدانستم یک کلمه از سخنانم در او اثر نمیکند بلکه ملولش هم میسازد، زشته کلام را قطع نمی کردم. میخواستم باو حالی کنم که هر کس صاحب روح حساس و طبع خرده بین است دیوانه نیست، بسیاری از طبایع زود رنج گاهی را کوهی میکنند و چه بسا که جان خود را بخاطر یک سخن تند و درشت بخطر میاندازند و به کنایه رساندم که من نیز چنین طبیعتی دارم. راستش اینست که فقر و ییوائی بعضی احساسها را چنان در من تقویت کرد که از این بابت خود نیز در عذابم.

آری باور کنید که این حساسیت فوق العاده گاهی عذاب

ایمی برایم تولید میکند و واقعاً جای افسوس است، چون بعضی مواقع هم منافع در بر دارد و در بسیاری لحظات بدادم بیرسد، آدم فقیر با فراست، قضایا را دقیق تر و باریک تر از پولدار دانشمند درک میکند. شخص مضطر هر قدم که بر میدارد به پیرامون خویش مینگرد و هر سخنی را که میشنود با تردید می سنجد، وانگهی هر آن ناگزیر از تلاش و کوشش است و وظیفه خود میداند که نیروی مغزی و عواطف خویش را بکار بیندازد؛ چنین شخص تیز هوش و سریع التاثر و داغ دیده و سرد و گرم روزگار چشیده بار می آید... آنگاه درباره داغهایی که اینگونه مردم در طول حیات خود دیده اند داد سخن دادم ولی هر چه بیشتر حرف میزدم براضطرابش افزوده میشد تا جائیکه پیوسته دستها را بهم میفشرد و پی در پی میگفت پرورد گارا! پرورد گارا! با اینکه میدیدم از دستم آزار میکشد ولی همچنان در آزارش میکوشیدم. آخر الامر وقتی دیدم آنچه گفتمی بود بر زبان آورده ام و نگاه مایوسش واقعاً متأثرم میسازد گفتم: همین الان میروم. مگر دستم را که روی دستگیره در گذاشته ام نمیبینید؟ پس خدا نگهدار؛ خدا نگهدار؛ وقتی در آستانه رفتن دوبار باشما وداع میکنم و حتی تقاضای وعده ملاقات مجدد هم ندارم لااقل جوابم را بدهید. میدانم که دیدار مجدد من مایه آزار شما خواهد بود. ولی از شما سؤال میکنم، مگر چه بدی در حقتان کرده ام که اینگونه آرام و قرار را از وجودم سلب میکنید. مگر من

خار را هتان بودم . آخر چرا ناگهان از من رخ میتابید چنانکه گوئی میانمان هیچ آشنائی نبوده است ؟ شما آخرین آرزوهای خوش مرا بر باد دادید و روزنه‌های امید را برویم بستید و سرا بروزی سیاه‌تر و بینواتر از پیش نشانیدید . بخدا سوگند من دیوانه نیستم . اگر اندکی در این باره بیندیشید بر خودتان هم روشن میشود که من کاملاً عاقلم .

حالا دیگر ناز را کنار بگذارید و دستتان را بطرفم دراز کنید یا اقلّا اجازه بدهید من پیشقدم شوم و بسویتان بیایم البته اگر دلتان بخواهد ! نترسید ، قصد آزار ندارم فقط مایلیم یکدم ، فقط یکدم در برابرتان زانو بزنم و بروی خاک بیفتم . اجازه هست ؟ نه ، نه ! چون میبینم ترستان برداشته منصرف شدم ! اینکار را نمیکنم قول میدهم که کاری نخواهم کرد ! پناه برخدا چرا اینقدر وحشت کرده‌اید ؟ من که از جای خود تکان نمیخورم و آرام و مظلوم بکنجی ایستاده‌ام . ایکاش یکدقیقه همین‌جا روی زمینه سرخ قالی در برابرتان زانو میزدیم اما چشمانتان گواهی میدهد که میترسید و وحشت دارید . بهمین جهت من آرام بر جای ایستاده‌ام . مگر نه اینست که در موقع ابراز درخواست خود قدسی هم پیش نهادم و حتی هنگامیکه زمینه سرخ قالی را که روی آن میخواستم در برابرتان زانو بزنم نشان میدادم از جای خود نجنبیدم و با انگشت هم بدان اشاره نکردم . اکنون هم چون بیمناکید از اینکار صرف نظر میکنم فقط با چشم بزمینه

قالی مینگرم و باشارهٔ سرمقصودم را بیان میکنم. خود شما بهتر میدانید که اشاره‌ام بکدام قسمت قالی است ولی نمیخواهید اجازه بدهید که در آنجا زانو بزنم زیرا از من بپرسید و جرأت نمی‌کنید نزدیکم شوید. گمان نمیکنم ته دلتان راضی باشد که دیوانه‌ام بخوانید. آیا واقعاً چنین نیست؟ آری یکدفعه، آنهم مدتها پیش در تابستان دیوانه شدم. در آنزمان خیلی زیاد کار میکردم و چون حواسم بسیار پریشان بود یادم میرفت بموقع غذا بخورم. هر روز این اتفاق تکرار میشد و فراموشی دست از سرم برنمیداشت. بخداوند زمین و آسمان سوگند که راست میگویم. الهی خداوند عالم جنازه‌ام را از این اطاق بیرون بفرستد اگر دروغ بگویم! تمام دیوانگی‌های همین بود که گفتم و حالا می‌بینید تا چه اندازه در باره‌ام بی انصافی میکنید. مبادا تصور کنید چون بی پول بودم اینکار را میکردم. من اعتبار زیادی در رستوران «اینکبرت»^۱ و «گرافسن»^۲ دارم. گاهی هم پول در جیب داشتم ولی چون حواسم پرت بود هیچ چیز نمی‌خریدم. گوشتان بامن است؟ پس چرا مثل مجسمه کنار بخاری ایستاده‌اید و چیزی نمی‌گوئید؟ لابد منتظرید بیرون بروم...

ناگهان نزدیک من شد و دستش را بطرفم دراز کرد، ولی من نگاهی از روی بدگمانی باو افکندم: زیرا نمیدانستم

۱- ۲- Ingebræt و Gravesen دو رستوران قدیمی و مشهور اسلو که

اولی در خیابان عمده کارل یوهان واقع است و غالب نویسندگان بزرگ نروژ منجمه ایسن و بیورنسن با آنجا رفت و آمد داشته‌اند.

که واقعاً این حرکت را از صمیم قلب میکند یا برای اینکه از شرم خلاص شود. آنوقت بازوهایش را دور گردنم پیچید و در همان حال اشک در چشمانش میگردید. معوتماشای جمالش شدم. دهانش را جلو آورد. باور کردنی نبود و بطور قطع میخواست از خود گذشت و فداکاری بخرج دهد و شاید باین وسیله از چنگم رهائی یابد. جمله ای نیز بر زبان راند که بگمانم چنین بود « با همه اینها دوستان دارم! » ولی الفاظ آنرا آهسته و نامرتب ادا کرد، بطوریکه خوب شنیده نمیشد و شاید هم عین این جمله نبود. در هر صورت بمحض ادای این سخن به شدت در آغوشم گرفت. مدتی بازوهایش را بر گردنم حلقه کرد و سپس برای اینکه صورتش بصورت من برسد روی پنجه پا بلند شد و زمانی در این حال ماند. همه وحشتم از این بود که مبادا از روی ناچاری و اکراه باین کار تن در داده باشد و گفتم « حالا دختر ماهی شدیدی! » فقط همین جمله را بر زبان راندم و خاموش ماندم. سپس چند قدمی بعقب برداشتم و بیرون آمدم و او تک و تنها در اطاق ماند.

قسمت چهارم

زمستان فرا رسیده بود. زمستانی پوشیده و نمناک و بی برف که چون شبی جاودان همواره تیره و مه آلود بود. یکپهفته بود که جزئی نسیمی نیامد و تقریباً تمام روز در کوچه و خیابان چراغ روشن بود. با اینهمه از تیرگی هوا و کثرت مه چشم چشم را نمیدید. کلیه صداها از زنگ منازل گرفته تا زنگوله درشکه ها و هیاهوی مردمان و صدای سم اسبان همچون آوایی خفه در هوای دمدار و گرفته خاموش میشدند.

هفته ها گذشت و هوا تغییری نکرد. من نیز مانند سابق در محله و اترلاند ساکن بودم زیرا بمسافر خانه انس گرفته بودم و با وجود بی پولی میتوانستم در آنجا بمانم. با آنکه از مدتی پیش پولم تمام شده بود از بودن در آنجا ابا نداشتم چه مانند اهل خانه محسوب میشدم. خانم صاحبخانه هنوز از این بابت اظهاری نکرده بود ولی خود من از عقب افتادن کرایه خانه

در عذاب بودم . سه هفته باین ترتیب گذشت ولی ابداً قادر نبودم چیز بنویسم . باوجود زحمات شبانه روزی وجدیت مداوم قریحه ام یاری نمیکرد و از نوشتن موضوعی خود را ناتوان میدیدم .

در یکی از اطاقهای طبقه اول که بهترین اطاق مسافرخانه بشمار میرفت مشغول کار بودم و باقلم دست و پنجه نرم میکردم . از نخستین شبی که پول بچنگم آمده بود و استطاعت پرداخت مخارج را داشتم بی هیچ دغدغه در آنجا منزل کرده بودم و دائماً در این امید بسر میبردیم که مقاله ای تهیه کنیم و کرایه اطاق و دیگر قروض را بپردازیم ، بهمین جهت با جد و جهد بسیار کار میکردم . مشغول تهیه مقاله ای بودم که گمان میبردیم خیلی خوب از آب در آید . اسم این مقاله « آتش سوزی در کتابخانه » و یک نوع داستان و تمثیل بود . مضمون ظریفی در آن گنجانده و در پروراندن آن سعی بسزا نموده بودم و قصد داشتم آنرا بعنوان تأدیة یک قسط از پولی که کماندور بمن داده بود نزدش ببرم و او را متوجه سازم که کمکی که کرده ضایع نشده بلکه از کسی دستگیری نموده است که واقعاً صاحب قریحه و استعداد میباشد . تردیدی نداشتم که باین موضوع اذعان خواهد کرد فقط کافی است که منتظر بروز الهام باشم و دلیلی نداشت که حتی در اولین روز آمادگی روحی بمن دست ندهد و قادر بنوشتن نگردم . هیچگونه مانعی برای کار نبود . صاحبخانه

هر روز ناهارم را میداد و صبح و شب هم چند نان مربائی میخوردم. عصبانیتم بکلی از میان رفته بود. دیگر موقع نوشتن دستهایم را با کهنه نمی پیچیدم و وقتی از بالای پنجره ام که در طبقه اول بود بکوچه نگاه میکردم سرم گیج نمی رفت. حالم از هر لحاظ بهتر از سابق بود و در شگفت بودم که با این حال چگونه هنوز نتوانسته ام داستان را تمام کنم. علت این امر بر من مجهول بود.

بالاخره روزی در اثر پیشامدی حدس زدم که تا چه اندازه وجودم ناتوان و ذهنم کند و درمانده است. موضوع از این قرار بود که یکروز صاحبخانه صورت حسایی پیشم آورد و خواهش کرد بینم درست است یا نه، چون بطوریکه اظهار میکرد ظاهراً اشتباهی در حساب رخ داده و در نتیجه با آنچه در دفاتر مسافر خانه ثبت شده بود مطابقت نمی کرد و او خود نتوانسته بود اشتباه را پیدا نماید. باری، در حالیکه خانم صاحبخانه مقابلم نشسته بود و نگاهم میکرد شروع بمحاسبه نمودم. هر بیست قلم صورت حساب را یکبار از بالا ببائین شمردم و حاصل جمع شمارش صحیح درآمد. سپس یک مرتبه دیگر از پائین ببالا شمردم و باز دیدم درست است و نظری بزنگ انداختم، او درست مقابلم نشسته و منتظر نظر نهائی من بود. با اینکه نگاهی که کردم از روی قصد بدی نبود در همان نظر اول مشاهده کردم که آبتن است و این موضوع نظرم را گرفت. گفتم در حاصل جمع

ایرادی نیست . جواب داد : پس حالا هر یک از ارقام را جداگانه نگاه کنید چون مطمئنم که مجموعشان اینقدر نمیشود . دوباره شروع کردم بررسی هر یک از ارقام صورتحساب . دوعددنان هر کدام ۲۵ اور ، یکعدد لوله لامپا ۱۸ اور ۲۰ اونس کره ۳۲ اور . خواندن این ارقام نبوغ خاصی نمیخواست و این صورت حساب ساده بقال سرگذر بهیچوجه نکته بغرنجی نداشت ولی هرچه از دل وجان کوشیدم که اشتباه را بیابم نیافتم . پس از اینکه چندین بار ارقام را زیر و رو کردم متأسفانه دیدم کلیه اعداد در مغزم دور زده میچرخیدند . دیگر تفاوتی میان دین و طلب نمیدادم و همه چیز را با هم مخلوط میکردم ، تا اینکه باین قلم « ۳/۵ شانزدهم پنیر پانزده اور » که رسیدم یکباره مغزم از کار باز ایستاد و چشمهایم بکلمه پنیر خیره شده بود و چیز دیگری را ندیدم . در آنحال با کمال یأس گفتم : مرده شور این طرز چیز نوشتن را ببرد ! چقدر مغلق و قدیمی است . اگر مشغول ذمه نشوم اینجا پنیر فقط پنج شانزدهم بقلم آمده . مگر چنین چیزی ممکنست ؟ بیائید خودتان ملاحظه کنید .

صاحبخانه جواب داد : بله عادت دارند اینجور بنویسند این جنس پنیر هلندی وتند وتیز است . چرا اتفاقاً درست نوشته اند ! پنج شانزدهم میشود پنج انس^۱ . . .

۱ - Once واحد قدیمی وزن که هنوز هم در غالب کشورهای شمال اروپا و مالک انگلوساکون معمول است . بر حسب رسم کشورهای مختلف هر دوازده یا شانزده اونس یک لیور Livre است و وزن واحد اخیر ۳۰ گرم میباشد .

حرفش را بریدم و گفتم بله موضوع را خوب می‌فهمم در حالیکه راستش را بخواهید بهیچوجه چیزی از آن سر درنمی‌آوردم. از سرنوشتا کردم بجمع زدن حساب. چند ماه پیش چنین کاری را در عرض یک دقیقه انجام میدادم ولی اکنون مدام عرق میریختم و جان می‌کندم و تمام حواس خود را متوجه این اعداد بفرنیچ میکردم.

چشم‌هایم را بحالت تفکر ریز میکردم و ابروان را درهم میکشیدم و با دقت بسیار در این باره تعمق میکردم.

بالاخره مجبور شدم ولش کنم. این پنج اونس پنیر مرا مغلوب کرد! گوئی عضوی درون جمجمه‌ام خرد شد. برای اینکه وانمود کنم که سرگرم محاسبه‌ام لب‌هایم را جنبانده گاهی عددی را بصدای بلند ادا میکردم و چشم‌ها را تا آخر کاغذ می‌بردم چنانکه گفתי چیزی بیافتن راه حل مسئله نمانده بود و کار بخوبی پیشرفت میکرد.

خانم صاحبخانه همچنان در انتظار بسر میبرد. عاقبت گفتم: الساعة سراسر صورت حساب را واری کردم و تا حدودیکه قادر بتشخیص هستم مثل اینکه اشتباهی ندارد.

پرسید، اشتباهی نیست؟ پس از اینقرار اشتباهی در آن نبود! از لحن او بخوبی پی بردم که حرفم را باور نکرده است و سخنش با بی‌اعتنائی خاصی که تا بحال از او ندیده بودم ادا شد حتی تصور کردم که قصد دارد کنایه تحقیر آمیزی بمن

بزنند مثلاً گفت شاید عادت بحساب اعشاری ندارم و باز تذکر داد باید بکسی که وارد باشد رجوع نماید، تا صورت حساب را دقیقاً بررسی کند. البته بطرز موهنی هم نگفت، بطوریکه معلوم نبود بخواهد خجالت بدهد، بلکه این کلمات را بالحن جدی ادا نمود و وقتی هم نزدیک در رسید و میخواست بیرون برود نگاهی بمن کرد و گفت خیلی بیخشیده مزاحمتان شدم. اندکی بعد در را باز کرد و دوباره توآمد. قطعاً از دالان دورتر نرفته بود که باین سرعت برگشت. آنگاه گفت، مبدا این حرف را سوء تعبیر کنید، میخواستم بپرسم آیا بدهکاری مختصری بمن ندارید؟ آیا دیروز سه هفته نمیشد که اینجا آمده اید؟ بنظرم میرسد در همین حدود باشد. خودتان میدانید با وضع فعلی اداره کردن اینهمه مستأجر کار آسانی نیست، چه برسد باینکه بخواهم مستأجرنسیه هم نگهدارم و بدبختانه... کلامش را بریده گفتم: قبلاً عرض کردم که مشغول تهیه مقاله ای هستم و بمحض اینکه تمام شود طلبتان را خواهم داد. خیالتان از این جهت کاملاً آسوده باشد.

گفت، درست است ولی مقاله شما که هیچوقت تمام نمیشود...

گفتم، آیا جداً عقیده تان این است؟ هیچ بعید نیست فردا حالت الهام بمن دست بدهد، شاید هم امشب. ممکنست همین امشب یکباره قریحه ام بجوش بیاید و حد اکثر در عرض

یکربع ساعت مقاله را تمام کنم. تصدیق میفرمائید که نوع کار من با دیگران فرق دارد. نمیتوانم در جایی قرار بگیرم و هر روز مقداری نوشته بیرون بدهم. من باید آنقدر صبر کنم تا حواسم آماده نوشتن گردد و هیچکس هم قادر نیست بگوید در چه روز و چه ساعت قریحه ام بجوش خواهد آمد. اینکار باید بخودی خود صورت بگیرد.

صاحبخانه از اطاق بیرون رفت ولی یقیناً عقیده اش درباره من بسیار متزلزل شده بود. بمجرد اینکه در اطاق تنها ماندم یکباره از جا بلند شدم و از شدت نومیدی بموهایم چنگ میزدم و آنها را میکندم.

خیر، با همه اینها چاره ای نداشتم و راه نجاتی برویم باز نبود. مغزم مضطرب شده بود. آیا باید باین درجه کودن شوم که حتی از حساب قیمت یک تکه پنیر هلندی هم عاجز باشم؟ از طرف دیگر آیا کسیکه خود نیز به درماندگی خویش واقف گردد میتواند تصور کند که مشاعرش را از دست داده؟ مگر نه اینکه در بحبوحه محاسبه با کمال روشن بینی تشخیص داده بودم که خانم صاحبخانه آبستن است؟ هیچ دلیلی نداشت که از این قضیه آگاه باشم چون قبلاً کسی برایم نگفته بود و این مسئله هم بطور ناگهانی بذهنم متبادر نشده بود. بالاتر از آن، این استنباط را در بحبوحه یأس و ناکامی و موقعی که مستغرق در محاسبه کسور اعشاری بودم کرده بودم. اینرا دیگر

بچه میتوان تعبیر نمود؟ آن وقت بسمت پنجره رفته بیرون را نگریدم. پنجره اطاقم بکوچه « مکاریها » باز میشد. چندبچه خردسال که لباسهای مندرس برتن داشتند در میان کوچه ای که نکبت از آن میبارید بازی میکردند. بطری خالی را دست بدست پرتاب میکردند و جیغ و داد راه می انداختند. ناگهان گاری اسباب کشی باراسی از کنارشان عبور کرد. لابد این اثاثیه متعلق به خانواده ای بود که از منزلشان رانده شده بودند و قبل از موعد مقرر تغییر مسکن میدادند. فوراً دقتم متوجه گاری شد و در درون آن این چیزها نظرم را جلب کرد: لوازم اطاق و رختخواب و چند دولابچه و تختخواب کهنه و صندلی های سه پایه ای که رنگ سرخ بآنها زده بودند، باضافه خرت و خورت آهنی و اثاثیه مطبخ و گلیم. دخترک خردسال بسیار زشتی بادماغ زکامی بالای گاری روی بار نشسته بود و از بیم آنکه مبادا بزمین بیفتد بادستهای نحیفش که از فرط سرما بنفش شده بود آنها را چسبیده و همچنان که روی چند عدد تشک کشیف نمناک در جوار کودکان دیگر لمیده بود به پائین چشم دوخته بود و بچه هائی را که بطری خالی بهم میپراندند تماشا میکرد... سن نیز باین منظره مینگریستم و جزئیات آن بسهولت در خاطر من ضبط میگشت. در همان اثنا که از پنجره مشغول تماشای بیرون بودم صدای کلفت مسافر خانه را که درست در آشپزخانه مجاور اطاقم آواز میخواند میشنیدم چه آهنگی را که میخواند بلد بودم.

بدقت گوش فرا میدادم تا ببینم غلط میخواند یا نه و باخود میگفتم که بحمدالله عقلم کاملاً سالم است زیرا آدم کودن و گیج و گول قادر بچنین مشاهدات و تفکراتی نیست .

ناگهان در پائین توی کوچه دوتا از پسر بچه ها متغیر شده باهم گلاویز میشوند . یکی از آنها را که پسر صاحب خانه بود میشناختم پنجره را باز میکنم تاحرفهای ایشان را بشنوم . یکدفعه عده ای بچه پائین پنجره ام جمع شده بادیدگان حسرت بار بالا نگاه میکنند . نمیدانم چه انتظاری داشتند . شاید میخواستند چیزی مثلاً گلی پژمرده یا تکه استخوانی یا ته سیگاری ، غرض چیزی که دندانگیر باشد یا بدرد بازی بخورد از بالا برایشان بیندازند و باین امید باصورتها تکیه از شدت سرما برنگ برفش درآمده بود ، چشمان خود را گرد کرده بسوی پنجره ام مینگریستند . ولی آندو کودک مانند دو دشمن خونی هنوز بفحش دادن و ناسزا گفتن یکدیگر مشغولند .

دهان کودک کان بالفاظ و کلمات وقیع و شرم آور آلوده میشود و اصطلاحات رکیک فاحشه ها و فحشهای زشت ملاحانرا که شاید از حمالان کنار بندر آموخته اند بی پروا نثار یکدیگر مینمایند . در این هنگام خانم صاحبخانه برای اطلاع از ماجرا بیرون آمده بطرف آنها میشتاید ولی بچه ها چنان سرگرم دعوا هستند که متوجه آمدنش نمیشوند فقط پس از اینکه بخود میآیند پسر صاحبخانه بمادرش میگوید: بله اول او خرخره ام را چسبید!

مدتی نفسم بند آمد و نزدیک بود خفه بشوم . آن وقت مادر
 بطرف بچه ظالم و سنگدل که زیر لب موزیانه میخندد برگشته
 باغضب فریاد میزند : گورت را کم کن گوساله منحوس ! گدا
 گرسنه شبشوچه روئی پیدا کرده که بیخ خر بچه های مردم را
 میگیرد ! پدر سوخته همین الان میام ... آنوقت این زن باردار
 باشکم برآمده ای که تمام کوچه را گرفته است باپسر بچه دهساله
 طرف شده و دستش را میکشد و میگوید ، ساکت ، خفقان بگیر !
 مثل اینکه بازدارى فحش میدهی . آنقدر بیجیا و دهن دریده ای
 که انگار سالها توی جنده خانه سر کرده ای . دیگر بس است
 بخانه تان برگرد !

پسرك جواب میدهد نه ، نمیخواهم بروم . و مادر باز
 میگوید : نه خیر باید بروی !

از بالای پنجره بخوبی مشاهده میکنم که خانم صاحبخانه
 دمبدم خشمناکتر میشود و من نیز که ناظر این صحنه شرم آور
 هستم بشدت غضبناک شده ام و حوصله ام تنگ شده سر پسرک
 داد میکشم که یکدقیقه بیاید بالا پهلوی من و فقط برای اینکه
 بچه ها را بترسانم و مرافعه را تمام کنم دوبار بشدت سرشان داد
 میزنم . دفعه دوم چنان بلند فریاد می کشم که مادر بچه هم
 مبهوت و حیران چشمانش را بسویم برگردانده فوراً خود را
 جمع و جور میکند و با بی شرمی تمام نگاهی برویم می افکند
 و باصدای بلند بطوریکه منم بشنوم پسرش را نصیحت و شتمات

میکند و میگوید: قبیح است! خجالت نمیکشی که همه بفهمند
چقدر شروری!

کلیه این مناظر را بدقت میدیدم حتی جزئیات آن نیز از
نظرم محو نمیشد. نهایت درجه بیدار و هشیار بودم. کوچکترین
چیزها باظرافت خاصی درخاطرم ضبط میشد و راجع بهرواقعه‌ای
که پیش می‌آمد تصورات و اندیشه‌هایی میکردم. باینطریق
محال بود فتوری در مغزم عارض شده باشد، و چگونه ممکن
بود که عقلم برجا نباشد!

آنگاه برخود نهیب زدم و گفتم گوشه‌ایت را درست باز
کن. خیلی وقت است که بعقلت ور میروی و بخاطر آن فکر
و غصه بخود راه میدهی. حالا دیگر موقعی است که باید این
خیال بافیهای واهی را کنار بگذاری.

آیا مشاهده و استنباط اینهمه نکات و ضبط دقیق این همه
جزئیات نشانه جنون است؟ واقعاً حال تو خنده‌آور است و رفته‌رفته
جنبه شوخی و مسخره پیدا میکند. برای هرکس ممکن است
پیش آمد کند که ازحل سهل‌ترین مسائل عاجز بماند و مغزش
قادر بهیچگونه فعالیت نگردد. این امر تصادف محض است و نباید
آنها بچیز دیگر حمل کرد. باز هم تکرار میکنم: چیزی نمانده
که واقعاً بریشت بخندم!

آزموده‌ترین حسابگراها هم ممکن است درش صورت حساب
عطار سرگذر یا عبارت بهتر در محاسبه اجزاء این پتیر لعنتی

گیرکنند و از عهده حسابش برنمایند. از قضا همین پنیرن قابلی که میخک و فلفل بآن چاشنی زده‌اند و فقط پورکردنش حال آدم را بهم میزند ممکنست آدم را بیلا دچار سازد. من که خود جداً از این پنیر تند و بودار دلم آشوب شد آخر چیزی جلوی روی آدم بگذارید که قابل خوردن باشد !

اقلاً اگر پنج شانزدهم کره اعلا جلوم می گذاشتید عیبی نداشت . از حرکات و اطوار خود بشدت خنده‌ام گرفت و دیدم واقعاً خوشمزگیم گل کرده. در واقع مغزم عیب و علتی نداشت و کاملاً عاقل و هشیار بودم . در اطاق قدم زده با خود سخن میگفتم و دسبدم خوشحالت‌ر میشدم . قهقهه میزدم . دیوانه‌وار شادمان و خرسند بودم . گوئی واقعاً بچنین لحظه مسرت باری که روحم را خالی از غم و روشن میساخت نیازمند بودم و شاید همین موجب گردد که مغز درمانده‌ام از نو بکار بیفتد. آنوقت بقصد نوشتن داستان پشت میز تحریر نشستم . حالم بسیارخوش بود و پس از مدتها سر ذوق آمده بودم . البته قریحه‌ام باین زودی گل نمیکرد ولی احساس میکردم که هرچه بنویسم بفرض اینکه مختصرهم باشد بسیار عالی و بی نقص از آب در خواهد آمد. در نتیجه یکساعت پیاپی بدون احساس خستگی کار کردم . اکنون دیگر درست بقسمت حساس داستان یعنی موضوع حریق کتابخانه رسیده بودم . این قطعه چنان بنظرم مهم می‌آمد که بهیچوجه قابل مقایسه بابقیه چیز هائی که نوشته بودم نبود .

میخواستم این اندیشه عمیق را پیروانم که این کتاب نبود که میسوخت بلکه مغز مردان بزرگ و دانشمند بود که طعمه شراره آتش میشد. در نظر داشتم با تجسم این مغزهای شعله‌ور منظره یک سن بارتلمی^۱ واقعی را در انتظار خوانندگان زنده سازم... در همین موقع ناگاه در اطاق باز شد و خانم صاحبخانه همچون برق بلا تو جهید و بی آنکه در آستانه در مکتی کند بلا مقدمه تا وسط اطاق آمد. جیغ بلندی کشیدم، چنانکه گوئی ضربه غیر منتظره‌ای بر من فرود آمده است. گفت: بله؟ خیال کردم چیزی گفتید؟ راستش را بخواهید مسافری بر ما وارد شده و ناچاریم اطاق شما را باو واگذار کنیم. شما امشب بیائید پائین پهلوی خودمان بخواید. عیبی ندارد تخت‌خوابی برایتان فراهم میکنیم. منتظر جوابم نشد و فوراً بنا کرد بدسته کردن کاغذهای پراکنده‌ای که روی میز بود و آنها را بهم ریخت.

وجد و خرسندی که داشتم یکباره از میان رفت و بلافاصله مایوس و خشمگین از جا برخاستم و زنک را بحال خود گذاشتم که میز را خالی و پاک کند. کوچکترین سخنی هم بر لب نیاوردم و کاغذ هائی را که برداشته بود بدست خودم داد. چاره‌ای

۱ - اشاره بواقعه خونین سن بارتلمی (Saint - Barthélemy) است که در طی آن عده بسیار زیادی از پروتستانها در پاریس و سایر نقاط فرانسه قتل عام شدند. این کشتار هراس انگیز در شب ۲۳ اوت ۱۵۷۲ بستمور شارل ۹ پادشاه فرانسه صورت گرفت.

جز تخلیه اطاق نبود . این لحظه مساعد و گرانها هم ضایع شد و بر باد رفت .

مسافر تازه وارد را هم که جوانکی بود در پلکان دیدم . پشت دستهایش شکل دولنگر بزرگ کشتی برنگ آبی خالکوبی شده بود و به دنبالش حمالی با یکعدد صندوق بحریه میآمد . گویا این مسافر غریب دریا نورد بود و میشد حدس زد که تصادفی او را بدینجا کشانده و مهمان یکشبه است و قطعاً مدت زیادی اطاقم را اشغال نخواهد کرد . از کجا معلوم است فردا که او برود دوباره همان حال خوش امروز را پیدا نکنم . فقط پنج دقیقه دیگر حال و مجال میخواستم تا داستان حریق را پایان برسانم از اینقرار چاره‌ای نبود جز اینکه رضا بسرنوشت بدهم . تا آنوقت بمنزل صاحبخانه و خانواده اش قدم نگذاشته بودم . البته نباید گفت منزل ، زیرا محل سکونت آنها اطاق منحصر بفردی بود که همه اهل خانه از زن و شوهر و پدر زن و چهار فرزند شبانه روزشان را در آنجا میگذرانند . تنها خدمتکار در آشپزخانه میشست و شب را هم همانجا میخوابید .

باری با اکراه تمام باطاق نزدیک شدم و در را کوفتم . جوابی نیامد اما صدای صحبت از درون اطاق بلند بود . وقتی وارد شدم مردك نه چیزی گفت و نه جواب سلامم را داد فقط بایی اعتنائی خاصی بر اندازم کرد ، گوئی وجود و عدمم برایش یکسان بود . بعلاوه در همانحال باشخصی که او را کنار دریا دیده بودم ، سرگرم بازی ورق بود .

این آدم دلال دوره گرد بود و «لوله لامپا»^۱ صدایش میکردند در یک گوشه طفل شیر خواری تنها در بستر دراز کشیده دائماً جیغ و داد میکرد و پیر مردی که پدر خانم صاحبخانه بود مانند اینکه سینه یاشکمش درد کند منحنی و شکسته روی تخت راحتی نشسته و سر را میان دو دست گرفته بود و همچون ماری که بصدائی گوش فرا داده باشد چنبره میزد و بر خود میپیچید.

آنوقت روبشوهر صاحبخانه کردم و گفتم: با کمال تأسف آمده‌ام که اسشب را جائی بمن بدهید.

پرسید: زنم گفته است؟

جواب دادم بله، چون مسافر تازه واردی را در اطاقم جا داده‌اند.

مردك توجهی بیاسخم نکرد و باز مشغول بازی ورق شد کار هر روزش این بود که با هر کس منزلش می‌آید ورق بازی کند. البته قمار نمیکرد و بیشتر برای وقت گذراندن و ضمناً بخاطر اینکه دستش مشغول باشد باینکار میپرداخت. رویهمرفته در سراسر روز کاری انجام نمیداد و تنها هر وقت اعضاء و جوارح تنبلش مدد میکردند حرکتی بخود میداد. در صورتیکه زنش دائماً در پله‌ها آمد و رفت میکرد و چپ و راست را میپایید و حواسش پی این بود که مشتری جدیدی بتور بیندازد، باتمام

۱ - لفظ اصلی «شیئ پنجره» بود ولی کلمه «لوله لامپا» را که در زبان فارسی خوشمزه‌تر است و در اصل مطلب هم تغییری نمیدهد برگزیدیم.

عمله اکره بندر، زردو بند داشت و برای هر مسافری که می‌آوردند حق مختصری بآنها میداد و بعضی شبها هم خودشان را در هتل می‌خواباند. مثلاً امروز «لوله لامپا» این مسافر تازه وارد را برایش آورده بود.

در اینموقع دو تا از بچه هاشان آمدند. اینها دو دختر کوچولو بودند با صورتهای باریک و کک و مک دار که درست مانند بچه‌های ولگرد بودند و لباسهای نیم‌دار و پارشان بتشان آویزان بود. اندکی بعد هم خود خانم مهمانخانه چی تو آمد و از او پرسیدم که شب جایم را کجا پهن میکند. بطور مختصر جواب داد که اگر دلم بخواهد میتوانم شب را در همین جا با سایرین بگذرانم یا اینکه ممکن است روی تخت راحتی اطاقک سرسرا بخوابم و البته بسته بمیل خودم است. در همان حال که جواب مرا میداد در اطاق چرخ میزد و اسباب و اثاثیه را مرتب میکرد. حتی یک نگاه هم بمن نکرد. از پاسخش حیران شدم و خود را کوچک کرده کنار در ایستادم و چنین وانمود کردم که از واگذاری اطاقم برای یکشب بدیگری ناراضی نیستم و انگهی از بیم آنکه مبادا از من متغیر شده از مسافرخانه براندم عمداً خود را خدمتگزار و مهربان نشان دادم و گفتم: ای بابا اینقدرها مهم نیست. بالاخره یک طوری جورش میکنیم! سپس خاموش شدم. او در همان حال که در اطاق میگشت ابتدا بساکن گفت: تازه باید بدانید برای من میسر نیست که غذا

و مسکن نسیه به اشخاص بدهم. گمان میکنم قبلاً اینموضوع را بشما تذکر داده باشم.

گفتم، البته صحیح میفرمائید ولی فقط چندروز دیگر مهلت میخواهم که مقاله ام تمام بشود و آنوقت علاوه برقرضی که بشما دارم پنج کورون دیگر هم بامنت تقدیم خواهم کرد.

از قیافه و حالاتش بخوبی پی میبردم که اعتقاد چندانی بمقاله من ندارد و تمام شدن آنرا باور نمیکند اما صلاح نبود خورا رنجیده و مکرر نشان دهم و بخاطر اندکی عذاب زودگذر مسافر خانه را ترك كنم زیرا بخوبی میدانستم که در آنصورت چه روزگاری خواهم داشت.

چند روزی بدینمنوال گذشت. من همانطور در پائین با افراد خانواده در یکجا زندگی میکردم زیرا اطاقك جلو بخاری نداشت و هوایش هم بسیار سرد بود شب را همانجا روی کف اطاق میخوابیدم و ملاح غریبه کماکان در اطاق من بسر میبرد و باین زودی هم خیال تخلیه آنجا را نداشت. ظهر خانم مهمانخانه چي گفت حتی یکماه اجاره راهم جلو پرداخته است زیرا قبل از سفر دریا قرار است یکدوره درس بخواند و امتحان ناخدائی را بدهد و بهمین علت هم در شهر ماندنی شده است.

با این خبر آب پاکی روی دستم ریخته شد و دانستم که دیگر اطاق از چنگم رفته است و فوراً باطاقك جلو رفتم و نشستم اگر بنا بود بالاخره چیزی بنویسم جایش در همین اطاق آرام

و خلوت بود. حالا دیگر موضوع داستان زیاد فکر مرا مشغول نمیداشت بلکه فکر جدید و نقشه بسیار عالی ای بخاطرم رسیده بود و آن نوشتن نمایش درامی بود در یک پرده موسوم به «نشان چلیپا» که بقرون وسطی مربوط میشد. خصایص شخص اول داستان را کاملاً مطالعه نموده بودم. این شخص روسی طنز و عابد فریبی بود که نه از روی ضعف و هوای نفس بلکه بخاطر خصومت با خداوند در درون عبادتگاه مرتکب گناه شده بود، باین معنی که سجاده به زیر سر و پا بطرف محراب، آن کار قبیحی را که نمیبایست انجام داده بود. منظورش هم فقط لذت بیهانندی بود که از اهانت بخداوند میرد.

هرچه میگذشت این شخصیت موهوم بیشتر در نظرم جان میگرفت، تا جائیکه سرانجام همچون موجود واقعی بهمان حال که میخواستم نشانش بدهم در برابر چشمم تجسم مییافت. این زن سیه کار بلند بالا و گندم گون و بسیار باریک و دارای ظاهری نفرت آور و پلید بود و هر قدمی که برمیداشت ساق پای بلندش از شکاف دامن نمایان میشد. چنین موجودی قاعده باید گوشهائی بزرگ و بیرون زده از شقیقه داشته باشد و خلاصه نه تنها چشم را بیازارد، بلکه دیدار او قابل تحمل نباشد. در هر حال جنبه جالب او بی عفتی فوق العاده اش بود. باری این مخلوق عجیب و زشت منظر و هراسناک بر خیالم مسلط گشته و ذهنم را شدیداً بخویش مشغول ساخته بود. دو ساعت پیاپی

بنوشتن این نمایش نامه میپردازم ، بی آنکه قلم از روی کاغذ بردارم . پس از سیاه کردن ده یا شاید هم دوازده صفحه که گاه با زحمت فراوان و گاه با تأمل بسیار مینوشتم و ضمناً گاهی نیز کاغذی را بیهوده سیاه و سپس پاره میکردم احساس خستگی کردم و سرما بدنم را سخت و خشک ساخت ؛ بعلاوه از نیمساعت آخر فریاد بچه از اطاق مجاور بهوا رفته بود و سخت اسباب زحمت میشد . دیدم بهر حال بیش از این نمیشود چیز نوشت و از جا برخاستم و بیرون آمدم . گردش طولانی در حوالی جاده «درامن» کردم و تا پاسی از شب در آنجا بودم . در حال راه رفتن میاندیشیدم که باقی نمایش را چگونه دنبال کنم و برشته تحریر درآورم . قبل از مراجعت بخانه اتفاقی هم برایم رخ داد . در پائین خیابان کارل یوهان و تقریباً در نزدیکی میدان راه آهن جلود کان کفاشی ایستاده بودم و نمیدانم چرا این محل را برای توقف انتخاب کرده بودم . فکرم در عالمی دور و خارج از این دنیا سیر میکرد و در همان حال غافل از اینکه احتیاج مبرم بیک جفت کفش داشتم جعبه آینه دکان را تماشا میکردم ، گروهی صحبت کنان از پشت سرم میگذشتند و یک کلمه از حرفهایشان را هم نمیشنیدم . ناگهان صدای بلندی بگوشم خورد که گفت شب بخیر . دیدم «دیلاق پور» است .

جواب سلامش را دادم ، ولی حواسم چنان پرت بود که برای شناختنش مجبور شدم کمی نگاهش کنم . پرسید : خوب

حال واحوال چطور است ؟ جواب دادم : بدك نیست ! ... مثل همیشه است . باز پرسید : بگوئید ببینم باز هم پیش کریستی کار میکنید ؟ گفتم مقصودتان را نمیفهمم کریستی کیست ؟ گفت تصور میکنم یکدفعه خودتان گفتید که در تجارتخانه کریستی دفتردار هستید ؟ جواب دادم ، آها ، یادم آمد ولی تمام شد ، چون نمیشد با این آدم کار کرد و همان روزهای اول موضوع بخودی خود منتفی شد . پرسید آخر علتش چه بود ؟ گفتم چیز مهمی نبود ؛ یکبار اشتباهی در نوشته پیش آمد که علتش هم «جهل» من بود و بعد از آن ... آنوقت سؤال کرد ، بله گفتید «جعل» ؟ یعنی سند جعل کردید ؟ با کمال وقاحت از من میپرسید آیا جعل سند کرده ام ، حتی چنان بدانستن این مطلب علاقمند بود که پشت سر هم استنطاقم میکرد . با اینکه سخت بمن برخورد بود در جوابش چیزی نگفتم و بعداً هم بعنوان دلداری گفت ، سبحان الله ! البته برای بهترین اشخاص هم ممکن است چنین چیزی پیش بیاید . و باز خیال میکرد واقعاً مرتکب جعل سند شده ام .

پرسیدم : مقصودتان از اینکه گفتید «سبحان الله ! البته برای بهترین اشخاص هم ممکنست چنین چیزی پیش بیاید» چیست ؟ شاید منظورتان جعل سند باشد ؟ پس جانم اول خوب گوش کنید . آیا باور میکنید منی که در مقابلتان هستم مرتکب چنین عمل زشتی شده باشم . یعنی من هم ؟

گفت آخر عزیزم بادو گوش خودم شنیدم که گفتید ...
 آنوقت پشت باو کردم و مشغول تماشای خیابان شدم . ناگهان
 دامن سرخی که نزدیک میشد به چشمم خورد ، وقتی درست نگاه
 کردم زنی را دیدم که همراه با مردی میآید . اگر در آن ساعت
 دیلاق پور را ندیده و با او مشغول صحبت نبودم و اگر سوءظن
 بیجایش متغیرم نمیگرد و سر را بطرف خیابان بر نمیگرداندم ،
 حتماً از دیدار این دامن سرخ محروم میشدم . حالا چه اهمیتی
 داشت ! بفرض اینکه دامن بانو «ناگل» اندیمه ملکه هم بود تازه
 از دیدن آن چه نتیجه ای عایدم میگشت ؟

دیلاق پور همچنان بیخ گوشم صحبت میکرد و در صدد
 بود اهانت خود را رفع و رجوع نماید ولی من اصلاً گوشم باو
 نبود و چشمم پیش دامن سرخی بود که از بالای خیابان حرکت
 میکرد و پیش میآمد . سوزش نرم و زود گذری که ناشی از هیجان
 بود بقلبم عارض شد . گوئی نوک سوزنی بقلبم فرو رفته باشد .
 بی آنکه لب بگشاییم در دل نام شاخ نبات را بر زبان راندم .
 در اینموقع دیلاق پور هم برگشت و آندو آقا و خانم را دید و با
 اشاره چشم سلامی بآنها کرد ولی من ملتفت نشدم که سلام
 کردم یا نه . آنگاه دامن روبالای خیابان کارل یوهان رفت
 و از نظر ناپدید گشت . «دیلاق پور» پرسید : کی بازنگ بود ؟
 جواب دادم : مگر ندیدید «شازده» بود ؟ همانکه اسمش را
 «شازده» گذاشته اند . زنک را می شناسید ؟

گفت: تا اندازه‌ای می‌شناسم. مگر شما با او آشنائی ندارید؟ جواب دادم نه. باز گفت: مثل اینکه زیرلب سلامش کردید. پرسیدم چطور، یعنی سلامش کردم؟ گفت: درست فکر کنید، شاید سلامش کردید. خیلی عجیب است چون او تمام مدت بشما نگاه میکرد. سؤال کردم شما او را از کجا می‌شناختید؟ آنوقت توضیح داد که درواقع شخصاً او را نمی‌شناسد بلکه مشاهده این زن خاطره یک شب پائیز گذشته را به یادش آورده و آن قضیه از اینقرار است: آخر یکی از شبهای پائیز او و دو جوان الواط و سرخوش دیگر، درست موقعیکه از گراند هتل بیرون می‌آمدند باین خانم جوان که بتنهائی در نزد یکی کتابخانه «کامریر»^۱ گردش میکرد مصاف شده با او سر صحبت را باز کرده بودند. زنک در بادی امر آنها را پس زده بود ولی یکی از رقتای آنها که جوان زنده دل و خوش اندام و بی باکی بود و از فلک هم نمیترسید با کمال پرویی تقاضا کرده بود که او را تا خانه اش برساند. به پیرو پیغمبر هم قسم می‌خورد که با اصطلاح دستی هم بسر و گوشش نکشد و او را صحیح و سالم تا در خانه برساند، زیرا می خواست اطمینان حاصل کند که او بدون هیچ مانعی به آستانه منزل قدم میگذارد والا تمام شب از نگرانی خواب بچشمش نخواهد آمد. در اثنای راه هم یکریز حرف میزد و پشت سر هم دروغ چاپ میزد. از جمله ادعا میکرد که اسمش

«والدمار آتر داگ» او شغلش عکاسی است. در نتیجه زنک هم باین جوان سبک سر که با وجود سردی او از میدان در نرفته بود روی خوش نشان داده و جوانک تادر خانه مشایعتش کرده بود. داستان که باینجاریسد نفس خود را در سینه حبس کردم و پرسیدم خوب، پس عاقبت کار بکجا کشید؟ گفت اختیار دارید، قرار نبود بجائی بکشد. خیال بد نباید بکنید چونکه طرف خانم محترمی بود.

سپس هر دو لحظه ای خاموش ماندیم و پس از آن او با حالتی فکور گفت: ای بابا پس گفتید این یارو «شازده» بود؟ بعله، مثل اینکه خودش بود. حالا که زنک را با چنین آدمی میبینم عقیده ام درباره اش سست میشود. من همانطور خاموش بودم. آری حالا، همین حالا شازده داشت حسابش رامیبرد. بفرض اینهم که اینکار را میکرد چه اهمیتی برای من داشت؟ من که از او و وجاهتش دست شسته بودم، حسابی هم دست شسته بودم! آنوقت بدترین تصورات را درباره این زن بخاطر راه میدادم و باینطریق میکوشیدم که خود را تسلی بدهم و واقعاً از اینکه او را بلجن بکشم لذت میبردم. تنها یک فکر آزارم میداد و آن این بود که چرا بآنها سلام کرده بودم، البته بفرض اینکه چنین کاری را کرده باشم! چه مرضی دارم کلاهم را به احترام چنین افرادی از سر بردارم؟ برای زنک ابداً غصه

نمیخوردم زیرا بهیچوجه بنظرم خوشگل نیامد بلکه شکسته و پژمرده بنظر میرسید. چقدر پلاسیده شده بود. تعجبی نداشت و بعید هم نبود که نگاه اوقط متوجه من شده باشد. شاید رفته رفته احساس پشیمانی میکرد ولی در صورت صحت این فرض هم الزامی نداشت که من مثل پیروزها بیای او یفتم و تعظیم و تکریمش کنم، بخصوص که این اواخر بطرز رقت باری پژمرده و پلاسیده شده بود. خلاصه، ارزانی «شازده» باشد و الهی خیرش را به بیند! بالاخره آنروز را هم خواهم دید که بانخوت از برابرش بگذرم و نگاه هم بسویش نکنم حتی اگر توی چشمم نگاه کند و بر حسب تصادف همین پاچین سرخ خونرنگ را هم بپا کرده باشد؛ از کجا معلوم است که چنین روزی پیش نیاید؟ آری، آنوقت پیروزی بزرگی نصیبم خواهد شد. من خودم را خوب می شناسم؛ این قدرت را در خود سراغ دارم که همین امشب نمایشی را که مینویسم تمام کنم و سر یک هفته او را بزانو در بیاورم... بله، دخترک را با تمام وجاهتش با تمام خوشگلی و دلبریش بزانو در بیاورم.

در اینموقع خیلی سرد باد یلاق پور خدا حافظی کردم ولی او نگذاشت بروم و پرسید: خوب، فعلاً مشغول چه کارید؟ گفتم: اینکه سؤال ندارد، معلوم است که مشغول نویسنده گی هستم. جز این چه کاری از دستم برمیآید؟ امرم از این راه میگذرد. الساعة دارم نمایش تاریخی مهمی مینویسم که مربوط

بقرون وسطی و اسمش « نشان چلیپا » است . . . دیلاق پور از ته دل گفت عجب ! آفرین ! وقتی تماشش کردید چه خیالی دارید . . . جواب دادم ، از این حیث تشویشی بخود راه نیدهم چون فکر میکنم تا هشت نه روز دیگر اسمم درهمه جا و پرسرهمه زبانها خواهد بود . و مطلب را همین جا ختم کرده از او جدا شدم و رفتم .

بمحض مراجعت بمنزل فوراً نزد صاحبخانه شتافتم و چراغ خواستم . گرفتن چراغ برایم خیلی مهم بود زیرا آتشب قصد داشتم هیچ نخواهم . سرم پر بود از مطالبی که میخواستم بنویسم و امید قطعی داشتم که تا فردا صبح میتوانم قسمت حساس داستانرا برشته تحریر بیاورم . این تقاضا را بانهایت خضوع و خشوع از صاحبخانه کردم چه موقعی که پا باطاق نهادم متوجه شدم رویش را بانارضایتی درهم کشید . حالا دیگر نمایش بسیار عالی و جالبی را تقریباً تمام کرده ام فقط چند مجلس آخر آن باقی مانده و بکنایه رساندم که احتمال میرود آنرا در یکی از تماشاخانه ها نمایش بدهند . در اینصورت اگر چنین مساعدتی را در باره ام بکند من هم در موقعش . . . اما با اینهمه زن صاحبخانه چراغ نداشت . فکری هم کرد ولی اصلاً یادش نیامد که چراغی در هیچ جا موجود باشد . اگر میتوانستم تا بعد از نصفه شب صبر کنم آنوقت میشد چراغ آشپزخانه را برداشت . گفت حالا چرا شمع نمیخرید ؟ خاموش ماندم زیرا او بهتر از من میدانست

که ده اورهم برای خرید شمع ندارم . البته باز داشت تیرم بسنگ میخورد . کلفت دراطاق پائین نزد ما بود و درآشپزخانه کاری نداشت ، بنا براین چراغ بالا روشن نبود . بیش از این اشاره ای نکردم ولی بفکر فرو رفتم ، غفلتاً کلفت پرسید: گمان میکنم که همین الساعه از کاخ سلطنتی بر میگردید و در آنجا بشام دعوت داشته اید؟ و پس از این شوخی تلخ قهقهه را سرداد . من همانجا نشستم و کاغذهایم را بیرون آوردم . قصد داشتم فی المجلس مشغول کار شوم تا بعد چه پیش آید .

کاغذ ها را روی زانو پهن کرده چشمهایم را پاك بزین دوخته بودم که هیچ چیز حواسم را مختل نکند . اما اینهم فایده ای نداشت و باندازه سرمویی در کارم پیشرفت حاصل نمیشد . دو تا دختر بچه صاحبخانه هم از در وارد شده کلاف نخ را برداشتند و خواستند با گربه بازی کنند . و اما این گربه حیوان عجیب و مریضی بود که تقریباً تمام پشمهایش ریخته بود و وقتی بچه ها بچشمهایش فوت میکردند آب از آنها سرازیر میشد و تاروی دماغش میآمد . شوهر صاحبخانه با چند نفر دیگر دور بیز نشسته بود و با آنها بازی ورق میکرد . تنها زن صاحبخانه مانند همیشه سر گرم بکار بود و داشت خیاطی میکرد و با اینکه بخوبی میدید من نمیتوانم در وسط این معرکه کار کنم اصلاً بفکرم نبود ، حتی وقتی کلفت پرسید که شام را در کاخ سلطنتی دعوت داشتم لبخندی هم زد . همه اهل خانه با من مخالف شده بودند ، گوئی موافقت قهری

با واگذاری اطاقم بدیگری، ننگی عظیم بشمار میرفت و از آن پس من در نظرشان مهمان ناخوانده‌ای بیش نبودم تا جائی که حتی این کلفت جلف چشم سیاه با آن سینه صاف خشکیده و موهای وز کرده، موقعیکه نان مربائی را که شام شبم بود بمن میداد، دستم میانداخت. هر دفعه مرا میدید بلا استثناء میپرسید معمولاً شام را کجا میخورم که او خبر نمیشود زیرا هیچوقت مرا جلو گراند هتل در حال خلل کردن دندانها پس از صرف شام ندیده است.

البته او که از جزئیات زندگی رقت بارم آگاه بود از اینکه چنین موضوعاتی را بر خم بکشد لذت میبرد. یکباره چنان غرق در اینگونه اندیشه‌ها میشوم که حتی قادر نیستم یک سطر، فقط و فقط یک سطر، از نمایش را بنویسم و زحماتم مدام بی‌ثمر و هدر می‌گردد. توی سرم بطرز عجیبی صدا میپیچد و عاقبت دست از کار می‌کشم و تسلیم میشوم. کاغذها را در جیب گذاشته چشمها را رو بیالا میکنم. نگاهم درست متوجه کلفت میشود که روبرویم نشسته. پشت باریک و شانه‌های فرو افتاده‌اش را که از رشد عادی باز مانده اند تماشا میکنم. چه علتی داشت که اینطور بمن حمله کند؟ گیرم که من از کاخ سلطنتی بر میگشتم باو چه دخلی داشت و آیا از این بابت آزاری باو میرسید؟ مثلاً این اواخر که تصادفاً روزی پایم در پله پیچیده پاییخی کتم را دریده بود با کمال وقاحت ریشخندم کرده بود. همین دیروز

کاغذ های مسوده ام که در اطاقک سرسرا پراکنده شده بود مخصوصاً قسمت هائی از نمایش را که در آن تجدید نظر بعمل آورده بودم دزدیده بود و فقط برای اینکه دستم بیندازد بصدای بلند در اطاق برای دیگران خوانده و در حضور همه مسخره ام کرده بود . در صورتیکه من یادم نمی آمد باو گزندی رسانده یا کاری رجوع کرده باشم . بلکه برعکس برای اینکه زحمتش ندهم رختخوابم را شخصاً کف اطاق پهن میکردم . همچنین بخاطر موهایم که میریخت مرا استهزاء میکرد و وقتی صبح تارهای مویم را روی طشتک آب میدید حال عی و بغض میگرفت و نفرت نشان میداد . کفشهای من هم دستاویز مزاح قرار میگرفت و مخصوصاً موقعیکه یکی از آنها زیر گاری نانوائی له شده بود میگفت : انشاء الله خداوند شما و کفشهایتانرا از بلا حفظ کند ! شما را بخدا نگاه کنید مثل لانه سگ گل و گشاد شده اند ! حق هم داشت چون پاشنه کفشهایم در رفته و کج و بی قواره شده بود ، ولی چکنم نمیتوانستم کفش دیگری تهیه کنم .

در همان حال که غرق در این افکار بودم و از شرارت بی پروای کلفت بحیرت افتاده بودم دختر بچه ها هم باذیت پیر مرد که در بستر آرمیده بود مشغول بودند . دوتائی دائماً در اطرافش جست و خیز میکردند و دل از این کار نمیکندند و هریک هر گاهی گیر آورده در سوراخ گوشش فرو میبردند . من گرچه ناظر این صحنه بودم ولی خود را در آن وارد نمیساختم .

پیرمرد حتی انگشتش را هم برای دفاع نمی جنبانید فقط وقتی نیشگونش میگرفتند چشمانش را با غضب بازار دهندگان خردسال میدوخت و هنگامی که پرکاه را در گوشش میکردند آنرا با تکان دادن سر بیرون میپراند .

تماشای این منظره بیش از پیش برآشفته ام میکرد و قادر هم نبودم چشم از آن برگیرم . پدر خانواده از پشت ورق بازی که در دست داشت بحرکات بچه هایش خندید حتی همبازیهای خود را نیز متوجه موضوع ساخت .

پس چرا پیرمرد جم نمیخورد و بچه ها را با دست کنار نمیزند ؟ همینکه یکقدم بتختخواب نزدیک شدم مرد میزبان فریاد زد : کارشان نداشته باشید ! کارشان نداشته باشید ! یارو افلیج است ... ومنهم از ترس اینکه با دخالت درایتقضایا مبادا نارضایتی او برانگیخته شود و در این موقع شب از خانه بیرونم کنند خاموش سر جای خود رفتم و آرام و بیصدا نشستم . چه علت داشت که با دخالت بیجا در کشمکشهای خانوادگی آنها خوراک و مسکنم را بمخاطره بیندازم ؟ چرا برای خاطریک پیر نیمه جان ، حماقت بخرج بدهم ؟ از اینکه قلبم مانند سنگ خارا سخت شده بود خرسند میشدم . اما بچه های نا قلا از آزار دست بردار نبودند و لجشان گرفته بود که چرا پیرمرد سرش را تکان میدهد و با سوراخهای دماغ و چشمهایش ور میفرزند . او که قادر نبود دستش را بحرکت درآورد ، بی آنکه دم بزند

با نگاهی مات تماشایشان میکرد. ناگهان بالا تنه اش را جنباند و بروی یکی از آنها تف انداخت و بعد باز هم تکانی بخود داد و تف دیگری بروی دومی انداخت اما بصورتش نخورد. ناگاه دیدم میزبان که صورتش قرمز شده بود ورقها را روی میز پرتاب کرد و بطرف تخت خواب جست و فریاد کشید: پیر گفتار! خجالت نمی کشی توی چشم بچه های کوچولو تف میاندازی! من بی اختیار بصدای درآمد و گفتم: آخر خدا را خوش نمی آید، مگر یک آن راحتش میگذارند. ولی در حال ادای این کلمات وحشت داشتم که مبادا بیرونم کنند و بهمین جهت بلند که حرف نمیزدم هیچ، بسیار آرام و آهسته سخن میگفتم. معهذ از بس عصبانی شده بودم تمام تنم میلرزید.

میزبان رو بمن کرد و گفت: حالا بیائید و از این یکی بشنوید! میخوام بینم هیچ ربطی بشما دارد؟ تنها خواهشی که از جنابعالی دارم اینست که فقط درش را بگذارید و محکم چفت کنید چون صلاحتان در اینست. آنوقت صدای زن میزبان هم در آن میانه بهوا رفت و جار و جنجال پاشد. اوهم فریاد زد: پناه بر خدا! گمان می کنم همه تان دیوانه زنجیری و جن زده هستید! بهر دو تان اخطار میکنم که اگر خیال ماندن در اینجا را دارید معقول و آرام سرجایتان بنشینید. حالا جا و مکان و گوشت و زهرمار که بگذاشتم ها میدهم هیچ باید اینجا هم الم شنگه راه بیندازند و قیامت کبری برپا کنند. دیگر از این بازیها نمیخام.

خفه شید، دخترکهای شلخته ولگرد! اگر پوزه تان را نبندید و دماغتان را هم فین نکنید هرچه دیدید از چشم خودتان دیدید. من هرگز این قماش آدم ندیده‌ام! شپشوها یک غاز ندارند که ارزن بخرند، نصفه شبی از وسط کوچه یکراست می‌آیند اینجا خودشان را با اهل خانه همسر میکنند و الم شنگه راه می‌اندازند. گوش می‌کنید، من از این چیزها در خانه‌ام نمی‌خواهم! و هر کسی هم که اینجا راحت نیست میتواند گورش را گم کند. من می‌خواهم توی چهار دیواری خانه‌ام آسوده باشم. ملتفت حرفم میشوید؟

من دم نزدم و لب از لب برداشتم بلکه برگشتم و کنار در نشستم و بغوغائی که بپا شده بود گوش دادم. همگی حتی بچه‌ها با هم جیغ و داد میکردند و کلفت هم می‌خواست شرح بدهد که نزاع چگونه آغاز شده‌است. اگر من آرام و لال سرچایم بنشینم و چیزی نگویم دعوا رفته رفته خاموش میشود و کار بجای باریک نخواهد کشید. تازه مگر چه میتوانستم بگویم؟ مگر از سرمای بیرون خبر نداشتم و فراسیدن شب را نمیدانستم و مگر چنین موقعی وقت آنست که آدم روی قوز بیفتد و با مشت بمیز بکوبد؟ بخود میگفتم مبادا بیشعوری کنی! اصلاً و ابداً! آرام و خونسر درچایم نشسته بودم و با اینکه تقریباً عذرم را خواسته بودند قصد بیرون آمدن از آنجا را نداشتم و با چشمهایم که عینک بی اعتنائی بر خود زده بود

تصویر رنگین مسیح را بر روی دیوار تماشا میکردم و در برابر ترهات خانم صاحبخانه دم برنمیآوردم.

یکی از ورق بازان گفت خانم اگر منظورتان تصفیۀ حساب بابتندۀ است، حاضرم بنوبۀ خود رفع زحمت کنم و از جا برخاست و یکی دیگر از ایشان هم با او بلند شد.

خانم میزبان بهردو جواب داد، تخیرنظرم بتو نبود! بتوهم نه! اگر لازم باشد خودم میتوانم نشان بدهم که روی سختم با کیست. متوجه حرفم هستید! اگر لازم باشد نشانتان میدهم منظورم کیست... جملاتش را بریده بریده میگفت و گاه بگاہ مطلب را میکشاند و نیشی بمن میزد تا بهتر بآنها بفهماند که هدفش کیست. بخود میگفتم خاموش باش و مخصوصاً دم زن! او آشکارا که عذرم را نخواسته بود و بهمین دلیل باید مواظب باشم و غیرت و غرور بیجا بخرج ندهم و بیجهت متقلب نشوم. با اینهمه گیسوان مسیح روی تصویررنگ سبزی خاصی داشت که بسبزی گیاه ییشباهت نبود و بتعبیرلطیف میتوان گفت بسبزی تند گیاهان مرغزار مایل بود. عجب تشبیه مناسبی یافتم! آری با سبزی تند و دلپذیر مرغزار قابل تشبیه بود... در اینموقع یکرشته اندیشه‌های باد پا همچون تداعی معانی گوناگون بشتاب در ذهنم بروز کردند. بخاطرم رسید که یکی از آیات کتاب مقدس حاکی از این است که زندگی آدمی همچون گیاه خشکی

است که شرارهٔ اخگر در آن میگیرد و از آن بیاد روز قیامت افتادم که باید خشک و تر با هم بسوزند. سپس اندیشهٔ دیگری آمد و پس از آن حواسم پیش زلزلهٔ «لیسبون»^۱ رفت و از آنجا خاطرهٔ یک ظرف خلط‌دان مسی کار اسپانیا و چوب قلم آبنوسی را که در خانهٔ شاخ نبات دیده بودم بطور مبهم بیاد آوردم. افسوس که همه چیز ناپایدار است! آری پایان کار هم چهارپاره چوب و یک کفن است و نشانی هم روشن «خانم آندرسن دست راست زیر در بزرگ»...

عجیب اینکه تمام این تصورات در آن لحظهٔ پرحرمان که چیزی نمانده بود صاحبخانه از در بیرونم براند، در مغزم بروز میکرد.

یکدفعه شنیدم زنک داد میزند: انگار گوشش بدهکار نیست، میگویم باید از این خانه بیرون بروید. حالا از قضیه مطلع شدید؟ بر شیطان لعنت! گمان میکنم مرتیکه بکلی دیوانه شده! بیش از این لازم نیست چیزی بگویم، حالا دیگر باید بی گفتگو از این خانه بروید.

نگاهی بسمت در کردم اما نه بعزم رفتن چون بهیچوجه

۱ - Lisbonne - لیسبون شهر قدیمی اروپا و پایتخت کشور پرتغال که در اواسط قرن هیجدهم میلادی در اثر زلزلهٔ موحشی ویران شد و خاطرهٔ این زلزلهٔ شوم هنوز در تواریخ ضبط است.

قصد رفتن نداشتم. خیال وقیحانه ای ب سرم زد. اگر کلید روی در بود برای اینکه از رفتن بیرون در امان باشم در اطاق را بروی خود و همه میبستم، چون وقتی فکر ماندن توی کوچه را میکردم تشنج عصبی وحشت آوری سراپایم را میگرفت. اما کلید روی در نبود و من از جا برخاستم. دیگر هیچ روزنه امیدی نبود. ناگهان صدای صاحبخانه و زنش در هم آمیخت.

من مبهوت بر جای میایستم و شاهد اتفاق غریبی هستم. این مرد که اندکی قبل تهدیدم کرده بود حالا جانب مرا میگيرد و بزنش میگوید: هیچ میدانی رسم نیست مستأجر را شب از منزل بیرون بکنند. این عمل جرم محسوب میشود و مجازات دارد.

اصلاً باور نمیکردم و اطلاع هم نداشتم که اینموضوع جرم محسوب میشود ولی لابد صحیح بود. زنک فوراً بخبط خود پی برد و آرام شد و دیگر با من حرفی نزد، حتی دو عدد نان مربائی هم برای شام نزدم آورد ولی قبول نکردم. البته فقط محض سپاسگزاری از شوهرش آنها را نپذیرفتم و بهانه آوردم که بیرون غذا خورده ام. آخر الامر هم وقتی برای خواب باطاقک سرسرا رفتم زن صاحبخانه دنبالم آمد. در آستانه در ایستاد و در حالیکه شکم نفخ کرده و باردارش را رو بمن گرفته بود بصدای بلند گفت: بشما اخطار میکنم اشب آخرین شبی

است که در اینجا خواهید خوابید. جواب دادم: بسیار خوب حرفی ندارم! اگر واقعاً تلاش میکردم شاید میتوانستم هر طور بود برای فردا شب مسکنی پیدا کنم. در هر حال خوشحال بودم که امشب را مجبور نیستم در بیرون بسر ببرم.

درست تا ساعت پنج یا شش صبح در خواب بوده. وقتی بیدار شدم هنوز آفتاب زده بود ولی بلافاصله از بستر بیرون آمدم. چون چیزی نداشتم رویم پیندازم از ترس سرما همانطور بالباس خوابیده بودم. جرعه‌ای آب نوشیده و آرام در را گشودم و از بیم آنکه مبادا دو باره با زن صاحبخانه روبرو شوم فوراً بیرون آمدم. در بعضی جاها مأمورین شبگرد بچشم میخوردند ولی جز ایشان جاننداری دیده نمیشد. اندکی بعد دو نفر آمدند و بخاموش کردن چراغهای گاز اطراف شروع کردند. بی هیچ مقصدی بخوابان کلیسا رفتم و در جاده‌ای که بسوی «قلعه نظامی» سرازیر میشد قدم نهادم. از سرما یخ زده بودم و بسیار گرسنه‌ام بود. زانو و پشتم در اثر این راه پیمائی دراز حالت کوفتگی پیدا کرده بود. وارفته و خواب آلود روی نیمکتی افتادم و مدتی چرت زدم. سه هفته اخیر خوراکم منحصر بنانه‌های مربائی بود که ظهر و شام صاحبخانه میداد و آخرین غذایم را بیست و چهار ساعت پیش خورده بودم. گرسنگی از نو سخت عذابم میداد و می‌بایست هر چه زودتر در صدد چاره برآیم.

در این فکر بودم که ناگهان روی نیمکت بخواب رفتم ... صدای صحبتی که در اطرافم بگوش میرسید از خواب بیدارم کرد. وقتی کمی حواسم را جمع کردم، دیدم مقداری از روز گذشته و مردم سرپا هستند. آفتاب بر سر بامها دیده میشد، و آسمان رقیق و کمرنگ بود. پس از هفته‌های متمادی که هوا تیره و خفه بود از ذوق چنین روز آفتابی تمام غم و اندوهم را از یاد بردم و در نظر آوردم که بارها بروز بدتر از این هم دچار شده‌ام. چند مشت بسینه کوفتم و بی اختیار آوازی زیر لب زمزمه کردم. صدایم چنان گرفته و خراب بود که خودم از شنیدن آن برقت آمدم و بغض گلویم را گرفت. این روز دلبذیر و آسمان رنگ پریده که غرق در نور بود بشدت در من مؤثر افتاد و بنا کردم به صدای بلند گریستن. مردی که از آنجا می‌گذشت پرسید: چه تان هست؟ جوابی ندادم. صورتم را پوشاندم و بشتاب دور شدم و رو پپائین رفتم تا بکنار بندر رسیدم. کشتی بزرگی با سه دکل که بیرق روس زده بود، داشت دغال سنگ خالی میکرد و بر بدنه‌اش کلمه «کویگورو»^۱ نقش شده بود. مدتی خود را با تماشای این کشتی خارجی سرگرم ساختم. ظاهراً چیزی نمانده بود بارش خالی شود و با اینکه قبلاً نیز بارگیری کرده بود در زیر بدنه آن رقم «ده پا»^۲ نقش شده بود و چشم می‌خورد. بمحض اینکه باربرها بانیم چکمه‌های سبزووزین

۱ - Copégoro ۲ - این رقم بلندی بدنه کشتی را تعیین میکند.

روی پل رفت و آمد میکردند آهنگی تهی و خفه در سراسر کشتی
طنین می‌انداخت. آفتاب و نور و بوی آب شور دریا که مملو
از جوششی نشاط انگیز و حیات بخش بود نیروئی تازه در کالبدم
میدمید و خون نو در عروقم جریان می‌یافت. ناگاه بفکرم رسید که
شاید همینطور که اینجا نشسته‌ام بتوانم چند صفحه نمایشنامه را
بنویسم و پیاپی برسانم و بهمین امید کاغذها را از جیب بیرون
آوردم. تمام هم خود را صرف کردم که جوابی از زبان یک نفر
راهب بنویسم. این جواب میبایستی با صلابت ادا شود و حاکی
از سخت‌گیری شدید مذهبی باشد. لیکن چون موفق بتهیه آن
نشدم از خیر راهب گذشتم و خواستم عتاب قاضی را بزن گناهکار
بقلم بیاورم و وقتی که در حدود نیم صفحه آن را نوشتم در همانجا
رها کردم زیرا کلمات مناسبی که شایسته آن وضعیت و معرف
آن حالت باشد نیافتم. جنب و جوشی که در پیرامونم مشهود
بود و صدای آواز کارگران که باطناب قایق‌ها را بکنار میکشیدند
و نفیر قرقره‌ها و طرق و طروق بی‌انتهای واگن باری بقدری
با محیط کهنه و تیره و تار و موقر قرون وسطی که سراسر داستان
در آن میگذشت ناسازگار بود که تصورش را هم نمیتوان کرد.
بنابر این کاغذ پاره‌هایم را دسته کردم و از جا برخاستم. با اینهمه
سر ذوق آمده بودم و احساس میکردم که اگر شرائط مناسب
فراهم شود میتوانم کاری انجام دهم. کاش اقلاً جای آرامی
داشتم! وسط خیابان ایستاده در این باره میاندیشیدم ولی میدیدم

در سراسر شهر کنج آرامی سراغ ندارم که بتوانم دمی بفرارم
در آن بنشینم. تنها چاره آن بود که بهمان اطاق مسافر خانه محله
واترلاند برگردم. مع هذا دل چرکین بودم و با خود میگفتم
آخر اینکار چطور ممکن است! با اینوصف ناگزیر رو بآنجا که
برایم حکم «منطقه ممنوعه» راداشت میرفتم. البته خود تصدیق
داشتم که واقعاً کار ننگین واسف آوری میکنم ولی چاره‌ای جز
این نبود.

آری، غرور و مناعت خود را زیر پا میگذاشتم، حتی
اگر حمل بر مبالغه نشود بجرأت ادعا میکنم که در آنروز و در
آن لحظه خود را ذلیل‌ترین و خاکسارترین مردم روی زمین
میدیدم و از تحمل هیچگونه خواری و خفت باك نداشتم. این
مطلب را بخود تلقین کردم و براه افتادم. جلو در مسافر خانه
یکبار دیگر تردید و تأمل کردم ولی آخر الامر گفتم بذكر دل
بدریا میزنم... هرچه بادا باد! در حقیقت موضوع بسیار جزئی
بود زیرا اولاً چند ساعتی بیشتر کار نداشتم و ثانیاً باخدای خود
عهد کردم که از آن پس یکبار دیگر هم پایم بآنجا نرسد.
آنوقت بهر طریق بود داخل حیاط شدم و حتی هنگامیکه روی
سنگهای نامرتب کف حیاط راه میرفتم باز دو دل بودم، بدلیل
آنکه وقتی دم در رسیدم آماده بازگشت شدم ولی دندانها را بهم
می‌فشردم و میگفتم: نه! نباید غرور و بیجا بخرج داد، چون فوقش
اینست که دلیلی برای آمدنم بتراشم مثلاً بگویم آمده‌ام رسماً

اجازه مرخصی بگیرم و ضمناً می‌خواستم قراری هم دربارهٔ پرداخت بدهی خود بگذارم. در اطاقک سرسرا را آهسته گشودم. وقتی وارد شدم صبر کردم و خاموش و آرام سر جایم ماندم. درد و قدمی مقابل من مرد صاحبخانه بی‌کت و کلاه ایستاده بود و از سوراخ کلید داخل اطاقشان را تماشا میکرد و میخندید. آهسته بمن گفت بیائید اینجا. من روی پنجه پا نزدیک رفتم، گفت حالا نگاه کنید و خنده را سرداد. خنده‌ای آرام و ساکت بود ولی از ته دل بیرون می‌آمد. باز بمن اشاره کرد که از این سوراخ تماشا کنید. هاها؟ بغل هم خوابیده‌اند! پیرمرد را نگاه کنید، درست می‌بینیدش؟

آری، روی تخت‌خواب، درست در پناه تصویر مسیح، پیکرد و نفر بچشم می‌خورد؛ زن صاحبخانه بود با ملاح غریبه. لنگهای زنک مانند لکه سفیدی روی نازبالش تیره رنگ نمایان بود و روی تخت‌خواب چسبیده بدیوار دیگر، پدر او - یعنی پیرمرد زمینگیر - مانند همیشه کز کرده رو بجلو خم شده و بدستهایش تکیه داده بود و با اینکه قدرت جنیدن نداشت آنها را تماشا میکرد. رو بمرد صاحبخانه کردم و دیدم دماغش را سخت چسبیده و بشدت جلو خود را گرفته که مبادا یکدفعه بزند زیر خنده. پچ پچ کنان بمن گفت: پیرمرد را دیدید؟ استغفرالله! دیدید چطور نشسته است و دارد نگاهشان میکند؟ اینرا گفت و دوباره از سوراخ کلید نگاه کرد و من هم بسوی پنجره رفتم. این منظره بکلی حواسم را

پرت کرده و حال الهامی را که داشتم از میان برده بود. از همه اینها گذشته بمن چه؟ جائیکه شوهر او عین خیالش نبود و شاید هم از این مطلب کیف زیادی میبرد چه دلیل داشت که من یکم بخورم و ناراحت شوم و اما مردك پیر مرد از کار افتاده‌ای بود و شاید هم بآنها توجهی نداشت و بهمان حال نشسته در خواب رفته بود. شاید هم اصلاً بخواب ابدی رفته بود. خلاصه این مسئله هیچگونه عذاب وجدانی برای من تولید نمیکرد.

یکبار دیگر کاغذها را بدست گرفته تصمیم گرفتم خیالهای باطل را از خود دور کنم و بکار بپردازم. وسط یکی از عبارات خطابه قاضی گیر کرده و درمانده بودم و آن این بود «برحسب حکم خدا و فتوای قانون ورأی مستشاران معتمد و ندای وجدان...» آنوقت از پنجره بیائین نگاه کردم تا ببینم وجدان قاضی چه دستوری خواهد داد. صدای خفیفی از داخل اطاق بگوشم رسید ولی گفتم چه ربطی بمن دارد. و انگهی پیر مرد که مرده بود و شاید هم نزدیک صبح از این دنیا رفته بود، پس این صدا دیگر چه اهمیتی برایم داشت. چرا باید فکرم صرف این موضوع شود و بخود میگفتم خود را منصرف کن و آرام بگیر. و باز عبارت را از سر میگرفتم؛ آری «... و ندای وجدان...»

ولی گویی همه عوامل ضد من متفق شده بودند چه دوباره از کار بازماندم. مردك ابداً در جلو سوراخ در آرام نمیگرفت و گاه بگاه صدای خنده اش را میشنیدم و میدیدم که از شدت خنده

بخود می پیچید . ضمناً در کوچه هم اتفاقاتی رخ میداد که حواسم را بکلی پریشان و بخود جلب میکرد . پسر بچه ای دریاده رو آفتابروی مقابل تکه و تنها نشسته بود و بازی میکرد باین معنی که کاری بکسی نداشت و فقط نوارهای کاغذ را بهم گره میزد . ناگهان ناسزا گویان از جا میجهد و خود را عقب میکشد و بمردی که در بالا قرار گرفته نگاه میکند . این شخص عاقل مردی است باریش حنائی و سرش را از پنجره طبقه اول عمارتی بیرون آورده روی سربچه تف میاندازد ... پسرك از فرط غیظ بگریه افتاده بود ، عاجزانه فحش نثارش میکرد و مردك نیز خیره باو مینگریست و میخندید و این وضع پنج دقیقه ادامه داشت . من روی خود را برگردانده ام که زاری بیچاره كودك را نبینم و باز در دل گفتم :

آری ، « ... و ندای وجدان ... » ولی باقی عبارت نیامد و غیر ممکن بود بتوانم بیش از این بنویسم . عاقبت زمین و زمان توی سرم بنا کردند بچرخیدن . دیدم آنچه نوشته ام عبث و مزخرف است و بهیچ درد نمیخورد . در قرون وسطی که نمیتوان سخن از وجدان گفت زیرا موضوع وجدان توسط شکسپیر وارد ادبیات و معمول شده است . بنابراین بنیاد خطابه ای که نوشته بودم باطل و برباد بود و می بایست تمام این اوراق را دور بریزم . یکبار دیگر سرتاته آنها را خواندم و فوراً شکم بر طرف شد ، زیرا تکه های بسیار عالی در آن دیده میشد . بسیاری از قسمتهای

نوشته که کاملاً بدیع بود مرا سر شوق آورد و تمایل شدیدی در خاطر من ایجاد کرد که دوباره دست بکار شوم و نمایش را پایان برسانم. بهمین جهت از جا برخاستم و وقتی باشاره های غضبناك مرد صاحبخانه که تقاضا داشت آرام راه بروم نمودم و بطور عادی طرف در رفتم. باعزم جزم از اطاقك سرسرا بیرون آمدم و طبقه اول رفتم و داخل اطاق سابقم شدم، زیرا میدانستم که ملاح نیست و میتوانم کمی در آنجا راحت کنم. باثاثیه اطاق دست نمیزنم حتی از میز هم استفاده نمیکنم و بهمین اندازه دلخوشم که روی صندلی کنار در بنشینم. اوراق نوشته را با حرارت تمام روی زانو پهن میکنم و مشغول میشوم. تا آنكه مدتی کار خوب پیش میرفت و جملات یک بیک در ذهنم نقش می بست و بلا انقطاع مینوشتم و سرعت برق صفحه پشت صفحه پرمیکردم. در حال خلسه و شوق هستم و از شدت مسرت صیحه برآورده، کاملاً از خود بیخود میگردم و در سکوت اطاق فریاد شادمانی خود را میشنوم و ضمناً موضوع بکری هم بخاطر من میرسد و آن اینست که در قسمتی از داستان صدای ناقوسی را منعکس سازم. در همین هنگام صدای پائی از پله ها بگوش میرسد. ناگهان برخود میلرزم و رشته خیالاتم گسیخته میشود. از فرط گرسنگی ملتهم و مراقب و هراسناك خود را آماده فرار ساخته گوش بزنگم، با عصبانیت گوش فرامیدهم و مداد را بدست گرفته در کمین نشسته ام و قادر نیستم یک کلمه بنویسم. ناگهان در باز میشود

وزن و مردی که الساعه در اطاق پائین بودند تو می آیند. هنوز زبان بعذر خواهی نگشوده بودم که زن صاحب خانه که بکلی از مشاهدم یکه خورده بود فریاد زد، ایوای پناه برخدا یارو اینجاست! من هرچه کردم چیزی بگویم نتوانستم، فقط لفظ بیخشید را بر زبان آوردم. او در را چهار طاق باز کرد و داد کشید: اگر فوراً از اینجا بیرون نروید لعنت بر من که الساعه برایتان پاسبان نیاورم! ناچار ازجا برخاستم و گفتم: قصدی نداشتیم بلکه آمده بودم خدا حافظی کنم و چون تشریف نداشتید ناچار منتظر شدم بیائید. بهیچ چیز دست نزدیم و فقط روی صندلی نشسته بودم.

ملاح گفت، ای بابا کاری نکرده، عیبی ندارد، ولش کنید!

موقعیکه از پلکان پائین می آمدم حقد و خشم شدیدی نسبت باین زن شکم گنده که قدم بقدم دنبالم می آمد و میخواست هرچه زودتر بیرونم کند در خود احساس میکردم و با اینکه بدترین دشمنان را سر زبان داشتم دم نزدیم و جلو زبانم را گرفتم و خاموش ماندم. البته سکوت من بخاطر محبت مرد بیگانه بود و نمیخواستم در برابر او سخن زشتی گفته باشم ولی زن صاحبخانه همچنان دنبالم بود و از هیچ بدگوئی فروگذار نمیکرد. دمبدم بر خشم من افزوده میشد. بالاخره هر سه نفر بحیاط رسیدیم. من آهسته قدم بر میداشتم و با خود میاندیشیدم که آیا با زن صاحبخانه

دست بگریبان بشوم یا نه ، زیرا چنان بخشم دچار بودم که ممکن بود خون برپا کنم . دلم میخواست یک لگد جانانه بشکمش حواله کنم و بقصد کشت بزنش . دم در بمردی برخورددم ، سلام کرد ولی جواب سلامش را ندادم . شنیدم که از عقب با زن صاحبخانه حرف میزند و سراغ مرا میگیرد ، لیکن رو برنگرداندم . همینکه چند قدم دیگر برمیدارم مجدداً نزدیکم میآید ، از نو سلام میکند و جلویم را میگیرد و کاغذی بدستم میدهد . در پاکت را با اکراه تمام میگشایم . کاغذی در آن نیست فقط یک عدد اسکناس ده کورونی از آن سرازیر میشود . نظری بمردک افکنده سؤال میکنم : این چه مسخره بازی است ؟ کی اینرا فرستاده ؟ در جوابم میگوید خانمی این پاکت را داده که بدست شما برسانم و بیش از این هم اطلاعی ندارم .

من در جای خود ایستادم و پیغام آور براه خود رفت . سپس اسکناس را داخل پاکت میگذارم و پاکت را خوب مچاله کرده بطرف زن صاحبخانه که همچنان نگران است میروم و بی آنکه حرفی بزنم بصورتش پرتاب میکنم . قبل از اینکه دور شوم دیدم که او مشغول واریسی کاغذ مچاله شده است ...

واقعاً اینرا میشد کار مردانه و عاقلانه دانست ! انسان بدون آنکه با این قبیل اشخاص رذل و بیسر و پا طرف شود و یک کلمه با ایشان حرف بزند ، باید اسکناس را با خونسردی

در دست مچاله کند و بصورت آنها که آزارش داده اند، پرتاب نماید. نام چنین کاری گذشت و بزرگواری است و با چهارپایان جز این رفتار نمیتوان کرد... غرق در این افکار بودم که بانتهای کوچه پریزاد رسیدم و از میدان راه آهن سردر آوردم. ناگهان کوچه در برابر نظرم چرخیدن گرفت و چشم سیاهی رفت. توی سرم صدا میکرد. پشت بدیوار خانه ای دادم و از حال رفتم. قدرت رفتن پاک از من سلب شده بود و قادر نبودم که جزئی تلاشی برای نجات خود کنم. همانطور بدیوار تکیه کرده داشتم از حال و هوش میرفتم. احساس گرسنگی هم مزید بر علت شده بود و بر غضبم میافزود. پا را بلند کرده بکف پیاده رو کوفتم و از هر طرف خود را بحرکت واداشتم که شاید نیروی از دست رفته را بازیابم. دندانهایم را بهم میفشردم، گره برابر و میزدم و چشمهایم را نومیدانه بهر سوی گرداندم. این حرکات رفته رفته اثر خود را بخشید، چنانکه حواسم آنقدر روشن شد که دریافتم نزدیک است بزمین بیفتم. آنگاه دستها را جلو برده از دیوار کنار آمدم. کوچه هم با من میچرخید و سرم دوران داشت. از شدت عصبانیت بسکسکه دچار شدم و با تمام قوا برای حفظ خود میکوشیدم و پایمردی میکردم که نقش زمین نشوم. میل نداشتم افتاده و سرنگون جان بسپارم، بلکه میخواستم ایستاده و سر بلند بمیرم. ارا به ای باهستگی از برابرم گذشت. با اینکه میبینم بار آن سیب زمینی است، از روی کین و عناد

بخود تلقین میکنم که این کلم است نه سیب زمینی و قسمهای غلیظ و شدید میخورم که حتماً بارگاری کلم است . سخنان خود را بگوش میشنیدم و با اینوصف پیوسته گفته دروغم را تکرار و با قسم تائید میکردم . فقط بدینوسیله بود که خشنودی و شادی برایم فراهم میشد .

انگشتم را بلند کردم و با لبان متشنج به اب و این و روح القدس قسم خوردم که بارگاری کلم است و از این گناه آشکار لذتی فراوان میبردم . مدتی نگذشت که روی پله های جلو منزلی بزمین افتادم . عرق از گردن و پیشانی خود پاك کردم و نفس بلندی کشیدم و بیحرکت و آرام در همانحال ماندم . آفتاب پهن و عصر نزدیک بود . باز مشغول اندیشیدن بسر نوشت خود شدم . آری ! طاقت تحمل گرسنگی را نداشتم و چند ساعت دیگر هم شب درپیش بود . باید تا هنوز وقت نگذشته چاره ای بیندیشم . از فکر اطاقی که از آن رانده شده بودم منصرف نمیشدم . با اینکه خیال مراجعت بانجا را در سر نمیپروراندم ولی نمیتوانستم در آن باره فکر هم نکنم .

حالا اگر درست بسنجیم زنك کاملاً حق داشت مرا بیرون کند . نیبایستی توقع داشته باشم که او مجانی مرا نگهدارد و جا و مسکن بدهد . از این گذشته گاه بگاه بمن غذا میداد ، حتی دیشب هم که آنهمه متغیر بود باز دو نان مربائی تعارفم کرد . اینرا نمیتوان جز بمهربانی بچیز دیگری حمل

نمود ، زیرا خود او میدانست که سخت گرسنه‌ام . بنابراین چرا باید بیجهت از او گله و شکایت داشته باشم ؟

همانطور که بر روی پلکان نشسته بودم در نهان او را مخاطب می‌ساختم و استدعا میکردم که از سرتقصیرم بگذرد و بخصوص سخت متأسف و پشیمان بودم که چرا سرانجام نمک ناشناسی کردم و کاغذ را بصورتش پرتاب نمودم . زیر لب میگفتم ده کورون پول ! و آهسته سوت میکشیدم . در اینموقع یکدفعه با کمال وضوح در باره این پول فکر میکردم و از خود میپرسیدم این پاکت را که میتواند فرستاده باشد و قضایا را با هم ربط میدادم و حدسهائی میزد . یکباره از خجالت آب شدم و بصدای بلند نام شاخ نبات را بر زبان آوردم . آیا همین دیروز نبود که تصمیم گرفته بودم بالاترین درجه بی اعتنائی را باو نشان دهم و با کبر و نخوت از برابرش بگذرم و اینکه میدیدم که حس شفقت او پیدا شده و حتی وی را بر آن داشته که در باره‌ام احسان کند . خیر ، مذلت و خواری سن پایانی ندارد ! حتی از چشم او هم افتاده‌ام و مقام شایسته‌ای را که داشتم از دست داده‌ام . نابودی خود را عیان میدیدم و از هر سو که میرفتم بخاک می‌افتادم . دیگر جز مرگ راه فراری نداشتم . در بدنامی و بی‌آبرویی غوطه میخوردم و میدانستم که از پا افتاده‌ام و هرگز قد علم نخواهم کرد . چه بدبختی بالاتر از اینکه انسان ده کورون بعنوان صدقه بگیرد و صاحب صدقه را نشناسد و نتواند عوضش را پس

بدهد؟ چه بلائی بالاتر از اینکه آدم پولش را بی سبب دور بریزد یا آنرا نگاهدارد و علیرغم میل باطنی باجاره خانه بدهد!

آیا ممکن نبود بطریقی این ده کورون پول از دست رفته را وصول نمایم؟ رفتن بمسافرخانه و تقاضای استرداد پول قطعاً فایده‌ای نخواهد داشت. اینکار راه دیگری هم دارد ولی باید تأمل کرد و زحمت فکر کردن را بر خود هموار نمود. خدایا چقدر موضوع بغرنج شد! طریق عادی بدرد نمیخورد. باید عقل و فراست مردانه خود را بکار بیندازم و چاره‌ای برای اینکار بیندیشم. آنوقت با تمام قوا در صدد چاره جوئی برآمدم. دو ساعت دیگر درحدود چهار بعد از ظهر میشد. لااقل اگر داستانم تمام شده بود میتوانستم مدیر تماشاخانه را به بینم. فوراً مسوده را از جیب بیرون آوردم و تصمیم گرفتم بهر قیمت شده سه چهار صحنه آخر را تهیه کنم.

هرچه بمغزم فشار میآورم و جان میکنم و عرق میریزم کار از پیش نمیرود. بخودنهییب میزنم که حالا موقع لجاجت نیست حواست را جمع کن! ناگهان بدون دغدغه و تأمل شروع بنوشتن میکنم و هرچه بخاطرم میرسد روی کاغذ میآورم، زیرا باید زود تر کلک اینکار را کند و رفت. میخواستیم بخود نیز مشته سازم که سر ذوق آمده ام. خود را آشکارا با دروغ فریب میدادم و چنان بسرعت مینوشتم که گوئی احتیاج به جستجوی الفاظ ندارم و گاه زیر لب میگفتم واقعاً چه روش

خوبی برای نوشتن کشف کرده ای، از این فرصت استفاده کن و هرچه دل تنگت می‌خواهد بنویس و اندیشه بخود راه مده ! معه‌ذا سرانجام در مکالمات آخری که نوشته بودم تردید کردم زیرا میدیدم که با مکالمات صحنه‌های نخستین داستان اختلاف فاحش دارد. بعلاوه سخنان راهب بوی قرون وسطی نمیداد. بیک جست از جا برمیخیزم و مداد را میان دندانهایم میشکتم و کاغذ را پاره و تمام نوشته‌هایم را ریز ریز میکنم. کلاهم را روی سواره رو خیابان پرتاب و لگد مال میکنم و در همانحال که بآن لگد میکوبم فریاد میزنم : ای مردم ، ای خانمها ! ای آقایان ! بدانید و آگاه باشید که من از میان رفته‌ام ، مغلوب شده‌ام ! سپس ساکت میشوم و دم برنمی‌آورم .

مأمور پلیسی چند قدم دورتر ایستاده است و تماشا می‌کند ، درست وسط خیابان ایستاده و بمن چشم دوخته است . بمحض اینکه سرم را بالا میکنم نگاهمان باهم مصادف میشود . شاید هم مدت زیادی سرگرم تماشای من بوده ؟

کلاه را از زمین برداشته سرمیگذارم و یکر است نزدش میروم و میپرسم میدانید ساعت چند است ؟

کمی معطل میشود و سپس ساعتش را در می‌آورد و همانطور که چشم بمن دوخته است میگوید : در حدود ساعت چهار است . گفتم : بسیار خوب ، نزدیک چهار است . کاملاً صحیح میفرمائید و معلوم است که از کار خود اطلاع کافی دارید ؛ محبت شما را فراموش نخواهم کرد .

اینرا گفتم و از او جدا شدم. از حرکت من چنان در تعجب فرو رفته بود که با دهان باز ساعت بدست ایستاده بود و چشم از من بر نمیداشت. وقتی مقابل هتل رویال رسیدم برگشتم و باز بعقب سرنگریستم. مأمور پلیس بهمان حال مانده بود و از نظر دورم نمیکرد. آری، با حیوانات دو پا باید اینگونه رفتار کرد و درعین وقاحت زبان خوش بکار برد. همین روش است که جانوران را تحت تأثیر قرار میدهد و خائف و منقاد میسازد... از خود بسیار راضی و خشنود شدم و بنا کردم زیر لب آهنگی را زمزمه کردن. اعصابم چنان تحریک شده بود که جزئی احساس درد و عذاب نمیکردم. هیچگونه دغدغه بخود راه نمیدادم و چون پرکاهی آرام و سبکسر میرفتم. از سراسر بازار گذشتم و سپس بطرف «انبار گوشت» پیچیدم و در جوار کلیسای «وارفرلر» روی نیمکتی آرمیدم. پس فرستادن اسکناس چه نتیجه ای داشت زیرا قطعاً شخص نیازمند و تنگدستی آنرا نفرستاده و اکنون نیز متعلق بمن شده است.

و از طرفی نیبایستی در پذیرفتن آن تردید روا داشت، چه آنرا صریحاً و مستقیماً برای شخص من ارسال داشته بودند و در غیر اینصورت خود مردك حامل آنرا ضبط میکرد. وانگهی اگر چنین قصدی داشتم نیبایستی همان اسکناس را پس میفرستادم و اکنون دیگر کار از کار گذشته بود. آنوقت کوشیدم خود را با چیزهای پوچ سرگرم و از این خیال منصرف کنم و بتماشای رفت و آمد

مردم در بازار مشغول شدم. اما حواسم دائماً در پی اسکناس ده کورونی بود و نتوانستم این فکر را از خاطر برانم. سرانجام مشتها را گره کرده با خشم گفتم اگر اسکناس را پس بفرستم قطعاً باو بر خواهد خورد، پس تکلیف من در این میانه چیست؟ چه اصراری است که همواره خود را بلند نظر نشان بدهم و در مقابل هر چیز با کمال استغنا سری تکان داده بگویم: خیر متشکرم، نمیخواهم! حالا بچشم می بینم که این گذشت بکجا منتهی میشود. نتیجه اش اینست که اکنون باید در کوچه و بازار ویلان و سرگردان باشم. زیرا حتی از بهترین فرصت هم استفاده نکردم. بکوچکترین حرفی از جادو میرفتم و تسلیم غرور و لجابت میشدم و بالاخره هم ده کورون پول را بجهت از کف دادم و راهم در پیش گرفتم و رفتم... در این موقع خود را بسختی شماتت میکردم که چرا بدون هیچ علت اطاق مسافر خانه را رها کرده و از نو خود را دچار محنت و بلا ساخته ام.

ولی دیگر پشیمانی سودی نخواهد داشت چه این اسکناس ده کورونی را بازور مطالبه نکرده بودم و موقعی هم که بدستم رسید فوراً آنرا با فرد کاملاً ناشناسی که هرگز رویشان را نخواهم دید بخشیدم و از خیرش گذشتم. آری عیب از اخلاق خودم بود. من از آن افرادی بودم که در عین استیصال انگشت زرد نشان را از دست درمیاورند و می بخشند و انگهی خوب با اخلاق شاخ نبات آشنائی داشتم و میدانستم که او از فرستادن این پول

پشیمان نیست. بنا بر این چرا باید قضیه را باین اندازه بزرگ کنم و سرخود را درد بیاورم. لابد او فکر کرده بود کمترین دستگیری‌ای که می‌توانست از من بکند اینست که گاه بگاه اسکناس ده کورونی برایم بفرستد. بیچاره دخترک عاشق سرگشته من بود و شاید جانفش را هم در این راه نثار میکرد! با این خیال پاک بخود غره شدم و باد در گلو انداختم. شک نیست که این دخترک بینوا خاطر من را میخواهد...

ساعت پنج بعد از ظهر بود. پس از این هیجان شدید باز صدا توی سرم میپیچید و بزمین میافتادم و با دیدگان مات بدواخانه «فیل» که در مقابلم بود نگاه میکردم. گرسنگی باخشونت تمام مستأصلم میساخت و بسیار عذاب میکشیدم. ناگاه در برابر چشمان مات زده‌ام صورتی نمودار و رفته رفته مشخص و آشکار میشود بطوریکه آنرا تمیز میدهم و میشناسم: این چهره زن شیرینی فروشی است که پهلوی دواخانه فیل نشسته! یکدفعه یکباره خورده از روی نیمکت برمیخیزم و بفکر فرو میروم. خیر، اشتباه نکرده‌ام. همان زن کذائی است که جلوه‌مان میزد همیشه و در همان محل نشسته. از فرط حیرت چند سوت کوچک میکشتم و انگشتها را بهم میگفتم. سپس از جا برخاسته بطرف دواخانه میروم و بخود میگویم: حماقت نکن! برای تو فعلاً وجه رایج کشور نروژ و سکه‌های «کنگسبرگ» مهم است، خواه پول مال‌شاگرد بقال سرگذر باشد و خواه پول خالص خود بقال! بی‌جهت نزاکت‌مآبی نباید

کرد، چه غرور زیادی و بلند نظری بیجا باعث میشود که در بجهوه
 شباب قالب تهی کنی و خود را بی هیچ و پوچ فدا سازی...
 باری زنک را نشان کرده جلو میروم و مقابلش میایستم.
 سپس لبخندی میزنم و زمینه صحبت را طوری میچینم که گوئی قرار
 بر این بوده است که بالاخره روزی بسراغش بیایم. سلام کردم
 و پرسیدم شاید برا بجا نمیآورید؟ او همانطور که برامینگریست
 خیلی آهسته گفت: نخیر. باز تبسم بیشتری بر لب آوردم و وانمود
 کردم که حرفش را جدی تلقی نمیکنم و گفتم یادتان نیاید
 که یکدفعه یک مشت پر پول بشما دادم؟ اگر فراموش نکرده
 باشم در آن هنگام هیچگونه اظهاری هم نکردم زیرا من عادت
 ندارم در اینگونه مواقع چیزی بگویم. وقتی انسان میداند باشخص
 درست و پاکی طرف است البته قول وقراری نمیگذارد و برای
 چنین وجه ناقابلی سند هم تنظیم نمیکند. ولی یادم هست که
 من بدست خودم این پول را بشما دادم... شیرینی فروش
 جواب داد پس نگو شما بودید آها! حالا که درست فکر میکنم
 شمارا بجا میآورم. برای اینکه دست پیش را گرفته باشم و نگذارم
 که شروع بشکرو اظهار امتنان بکند در همان حال که در جستجوی
 خوراکی بیساطش نظر افکنده بودم بلا مقدمه گفتم: حالا یک
 کمی شیرینی میخواستم. چون او مقصود باطنی مرا درک نمیکند
 حرفم را از سر گرفته میگویم: بله حالا آمده ام شیرینی هارا ببرم.
 در هر حال چون امروز بتمام آنها احتیاج ندارم فعلاً مقداری را

بعنوان قسط اول طلب خود برمیدارم. آنوقت پرسید پس برای بردن شیرینی آمده‌اید؟ من قاه قاه خندیدم، زیرا فرض میکردم که برای او مطلب مثل روز روشن است. جواب دادم: البته که برای بردن شیرینی آمده‌ام... اینکه سؤال ندارد، و فوراً یک نان شیرینی نرم از روی میز برمیدارم و شروع میکنم بخوردن. زنک که این وضع را می‌بیند ساکت نمی‌نشیند و طبعاً برای حفظ مایه کسب و کار خویش تلاش میکند و بمن میفهماند که بهیچوجه حاضر نخواهد شد من او را لخت و تمام هستیش را غارت کنم. گفتم پس واقعاً راضی نیستید؟ دیدم بیچاره زنک مفلس فی‌الان الله است و نم‌پس نمیدهد. آیادر تمام عمر برایش اتفاق افتاده که کسی پولی باو بدهد و بعد در مقام مطالبه برآید؟ شاید هم تصور کرده بود من آن پول را از جائی دزدیده‌ام که اینطور بیدریغ باو بذل و بخشش میکردم. ولی باز جای شکرش باقی بود که چنین تصور بدی را در باره‌ام نکرده بود. تنها لطفی که در حقم داشت این بود که لااقل مرا آدم درست و پاکی میدانست. واقعاً خدا پدرش را بیامرزد که چه زن نازنینی بود! کار که باینجا کشید پرسیدم، پس از اینقرار چه مرضی داشتم که پول مفت بشما بدهم؟ یکباره زنک برآشفته و داد و فریاد راه انداخت. ناچار صریحاً برایش توضیح دادم که اگر این پول را همینطور باو واگذار کرده‌ام برای این بوده که من اصولاً بنوع بشر خوش بینم و بکلیه افراد اعتماد دارم و از هیچکس در هیچ

مورد سند مطالبه نمیکنم و یا در مقابل قرضی که ادا می نمایم قبض رسید هم حاضر نیستم بگیرم . خدا گواه است که با همه بهمین قسم رفتار میکنم، ولی هیئات که زنک از درك اینموضوع عاجز بود . آنوقت بوسیله دیگری متشبث شدم ، باینمعنی که برای اینکه او را از توهم بیجا بیرون بیاورم پرسیدم : آیا تا بحال کسی بدون سند بشما قرض نداده که بعداً در مقام مطالبه برآید مثلاً بایکی از این حق العمل کارهای پولدار طرف معامله نشده اید؟ گیرم که شما باین نوع معاملات بدون سند آشنائی ندارید، چرا باید من متحمل خسارت بشوم و جورش را بکشم؟ در خارجه هم این قبیل معاملات سابقه دارد و معمول است ، ولی شاید او هنوز از چهار دیوار مملکت بیرون نرفته باشد . نه ! واقعاً که شورش را درآورده است و اصلاً حساب و کتاب سرش نمیشود ! ... باز چند دانه شیرینی از روی میز برداشتم . زنک از روی خشم غرولندی کرد و با سماجت مانع شد که بساطش دست بزنم . حتی یکی از شیرینی ها را هم بزور از دستم گرفت و سرجایش نهاد . به حدی خشمگین شدم که مشت روی میز کوبیدم و تهدیدش کردم که پاسبان بیاورم ، و گفتم خیلی ملاحظه اش را میکنم ، چون اگر قرار باشد کلیه طلبم را وصول نمایم باید تمام مایه کسب او را درازای پول زیادی که باو داده بودم ضبط کنم . اما قصد اجحاف نداشتم و راستش میخواستم فقط معادل نصف طلبم جنس بردارم و پس از آنهم او را بامان خدا رها

می کردم اما خدا خودش بدادم برسد زیرا این زن از آن
آپاردیها بود !

آخر الامر چهار یا پنج دانه شیرینی را برداشت و پس از
اینکه قیمت‌های گزاف و شاید گرانترین قیمتی را که تصور شود
رویشان گذاشت، آنها را بمن داد و تقاضا کرد بردارم و رفع
مزاحمت کنم.

منهم ببهانه اینکه سخت مرا دوشیده و یک کورون کلاه
سرم گذاشته است با او مشاجره کردم و گفتم: آیا میدانی اینقبیل
تقلبه‌ها را میتوان از راه قانونی تعقیب کرد؟ ای پیرزن بی شعور!
میدانی که در آنصورت اگر خدا بدادت نرسد باید تا آخر عمر
در زندان و تبعید بسر ببری.

یکدانه شیرینی دیگر بسویم پرتاب کرد و در حالی که
دندانهایش را بهم میفشرد باز درخواست کرد بروم. منهم بیش
از آن اصرار نورزیدم و از او جدا شدم و رفتم. هرگز کاسب
باین نادرستی و بی چشم و روئی ندیده بودم. سپس همانطور
که شیرینی در دهانم بود و در بازار میرفتم بصدای بلند
باخود حرف میزدم و ازیبجائی و وقاحت آن زن یاد میکردم.
تمام حرفهائی را که میانمان رد و بدل شده بود بازگو میکردم
و خوشحال بودم که خوب حقش را کف دستش گذاشته بودم
و در عین حال آنچه لازمه کرامت و جوانمردی است انجام داده
بودم. داستانرا بزبان نقل میکردم و جلو چشم همه مردم شیرینی هارا

یک یک در دهان میگذاشتم و میخوردم. گوئی سیری نداشتم و هرچه میخوردم بجائی نمیرسید. آنقدر دله شده بودم که نزدیک بود بشیرینی آخری هم دستبرد بزنم، زیرا از اول نیت کرده بودم که یکی از آنها را برای پسر بچه کوچۀ مکاریها که پیر مرد ریش حنائی بسرش تف انداخته بود نگاهدارم. سیمای او برابر نظرم بود و حالت خاص او موقعیکه از جا جسته، زاری کنان فحش میداد از یادم نمیرفت. هنگامی که مردك رویش تف کرد سرش را بطرف پنجرۀ من برگرداند و میخواست ببیند آیا منم از این اتفاق خواهم خندید یا نه. ولی مطمئن نبودم که هنوز در کوچۀ باشد. سعی داشتم زودتر خود را بکوچۀ مکاریها برسانم. از محلی که در آنجا نهشته ام را پاره کرده و بر زمین ریخته بودم گذشتم و هنوز چند تکه کاغذ پاره در آنجا دیده میشد. از کنار پاسبانی که از رفتار و حرکاتم بحیرت فرو رفته بود نیز عبور کردم و سرانجام بیلکانی که پسرک رویش نشسته بود رسیدم ولی کوچۀ تقریباً خلوت بود و او را ندیدم. رفته رفته هوا تاریک میشد و بالاخره هم پسر بچه را پیدا نکردم. شاید هم خانه رفته بود. در هر حال شیرینی را با احتیاط تمام پشت در خانه شان گذاشتم و مشت محکمی بدر کوفتم و رفتم. حتماً شیرینی بدستش خواهد رسید! لابد بمحض اینکه از خانه بیرون بیاید اولین کاری که میکند برداشتن شیرینی خواهد بود. از فکر این موضوع شادی بیربط و پوچی بمن دست داد

و دوباره بیدان راه آهن سرازیر شدم. گرسنگی رفع شد ولی شیرینی که خورده بودم قلبم را ناراحت میکرد و مجدداً افکار جنون‌آمیز و پریشان در مغزم جوش و خروش پیدا میساخت. مثلاً بکله‌ام زد که بدون آنکه کسی ببیند طناب یکی از کشتی‌ها را قطع نمایم و حتی فکر کردم که بی‌جهت فریاد بزنم آهای بیایید آتش گرفت! در کنار دریا همچنان قدم می‌زنم و در صدمم که جعبه‌ای یافته‌رویش بنشینم و دمی بیاسایم. دستها را رویهم گرفته احساس میکنم که رفته رفته حالم منقلب میشود و سرم دوران میگیرد. کوچکترین جنبشی نمیکنم و هیچگونه مقاومتی به خرج نمیدهم که سرپا بمانم و بزمین نیفتم.

در گوشه‌ای ایستاده‌ام و از کشتی عظیم روسی که دارای سه دکل است چشم برنمی‌دارم و در همین موقع کسی را می‌بینم که کنار کشتی ایستاده و فانوس سرخ بدنه چپ کشتی از بالا چهره‌اش را روشن کرده است. از جا بلند میشوم و نزدش میروم و بدون قصد قبلی سر صحبت را با او باز می‌کنم، حتی توقع پاسخ هم ندارم.

پرسیدم آقای ناخدا آیا کشتی امشب حرکت میکند؟ جواب داد بلی، چیزی بحرکت کشتی نمانده است و چون بزبان سوئدی تکلم میکرد باخود گفتم لابد از اهالی فنلاند است.

باز پرسیدم که شما برای کارهای کشتی بادم احتیاج ندارید؟ پاسخش برایم یکسان بود و خواه جواب قبول میشنیدم و خواه

جواب رد ، فرقی نمیکرد . فقط نگاهش میکردم و منتظر جواب بودم . آنوقت گفت: فعلاً که خیر ، مگر اینکه لااقل شخص تازه کاری باشد ، غرضم آدم غیر فنی است که کارهای معمولی از دستش برآید .

هتینیدن این جواب قد راست کردم بدون اینکه اومتوجه شود عینک را از چشم برداشتم و در جیب گذاشتم ، سپس نردبان کشتی را پیموده خیزی برداشتم و بآنسورفتم و گفتم : من در کارهای فنی کشتی وارد نیستم ولی هر کار دیگری رجوع کنید انجام میدهم ، فقط بفرمائید مقصد کشتی کجاست ؟ گفت ما بطرف شرق و بندر «لیدز»^۱ میرویم و در آنجا ذغال سنگ بار می کنیم «بقادص»^۲ می بریم .

چون قصد داشتم بهرنحوه خود را بمردك تحمیل کنم گفتم : خیلی خوب ، مقصد کشتی برای من چندان مهم نیست زیرا من سرم بکار خودم خواهد بود . او مدتی درنگ کرد ، بمن نگرست وبفکر فرو رفت . بعد پرسید توتابحال دریانوردی نکرده ای ؟ جواب دادم هنوز خیرولی همانطور که گفتم هر کاری بمن رجوع شود انجام میدهم ، چون بهمه نوع کاری آمخته ام . او باز باندیشه فرو رفت . رفتیم را اسری حتمی و مسلم میدانستم

۱ - Leeds از بنادر مشهور کرانه شرقی انگلستان .

۲ - قادص Cadix از بنادر و شهرهای تاریخی اندلس اسپانیا که در کرانه آقیانوس اطلس واقع شده است .

و بهمین جهت از تردید او بیمناک شدم و ترسیدم مبادا از کشتی پیاده‌ام کند. بالاخره پرسیدم: حالا تا نظر سرکار چه باشد. واقعاً همه نوع کاری از دستم برمیآید و شاید هم تا حدودی بتوانم از عهده کاری که بمن رجوع خواهد شد برآیم. چه عرض کنم؟ مثلاً بیچشم خودم میبینم که بتوانم دونوبت یعنی هشت ساعت متوالی بیدار بمانم و پاس بدهم. این حرف او را بخنده انداخت و گفت: حالا خواهیم دید و در هر صورت اگر کارتان رضایت بخش نبود همینکه بساحل انگلستان رسیدیم شما را پیاده کرده بامان خدا میسپریم. آنگاه مرا بدرون کشتی برد و کاری نیز برایم معین کرد.

هنگامیکه کشتی از «فیورد» عبور میکرد زمانی سراپا ایستادم و در حالیکه از شدت تب و خستگی سراپایم خیس عرق شده بود نظری بخشکی افکندم و شهر «کریستیانیا» را بدروود گفتم، شهری که دریچه‌ها و پنجره‌های منازل آن غرق در نور بود و روشنی خیره کننده‌ای از در و دیوارش میتراوید.

۱ - Fjord - خلیج‌های تنگ و ژرف سواحل نروژ را گویند و چون این اصطلاح منحصرأ در باره نروژ استعمال میشود و در زبانهای دیگر بهمان صورت نروژی متداول است و مفهوم خاصی دارد، در ترجمه فارسی نیز صلاح دانستیم عین آنرا بکار ببریم.